

شماره ۳۵۰۵
چهارشنبه ۳ اسفند ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

گزارش خارجی از یک برده!

فتح و حماس دو تیغه یک قیچی

چطور پرونده قهوه تلخ بسته شد

شرط برداشتن سنگ بزرگ کنکوریها

محسن یگانه:
یا این مصاحبه را نخوانید
یا تا انتها بخوانید!

آرش برهانی:
تمرین با پرسپولیس
توافق با سایپا و
قرارداد با پاس!





دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS

مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



Healer

جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره۶ موتوره
VITAL FORM

برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ،
باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



دستگاه
ورزشی
توتال گر

تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX

کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB

برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی

قابل استفاده برای بینی های
گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



جک تاور

یک باشگاه خانگی با قابلیت
نصب آسان و دارای ۱۰۰
حالت ورزشی و بدنسازی



صندل‌افزایش قد

تحریک کننده عصب های‌کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT

کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX

رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox

درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



بستنی ساز الگانت



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA

فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو

رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



کرم کالوژن

برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی

قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



استیم أبلت

کمربند لاغری سونا بخار



سیگار الکترونیک

به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید



پودر پرفکت
Prefect

پر پشت کننده
مو در چند ثانیه
در وزن های
۱۰–۲۵
۵۰–۹۰
گرمی

سیبا ملی:۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات:۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۷۷۹۲۹۱۲۸	۷۷۹۱۱۲۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴
۷۷۹۱۱۲۹۷	۷۷۹۲۸۹۷۴	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵
۷۷۱۹۴۴۴۴	۷۷۷۱۷۱۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶



دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT

با سه تاچهار بار استفاده
از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی

هدیه نارسیس : گردگیر گوداستار ✓ گن اسلیم لیفت ✓ خرد کن نایسر دایسر ✓ ماسوژور و ماسک صورت ✓ ست چاقو میراکل ✓ ست مانیکور ناخن ✓ حجم دهنده لب

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

تولد پروفسور دکتر محمود حسابی

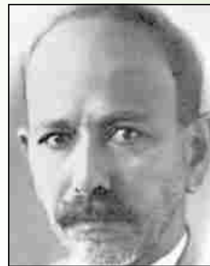


در چهارم اسفندماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی «پروفسور دکتر محمود حسابی» ریاضیدان و فیزیکدان برجسته ایرانی در تفرش متولد شد. پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به بیروت رفت و با وجود تنگدستی به تحصیل پرداخت. دکتر حسابی در نوزده سالگی لیسانس بیولوژی یا زیست شناسی و سپس مهندسی راه و ساختمان را دریافت کرد. سپس مهندسی برق را از دانشگاه برق پاریس، مهندسی زمین شناسی و معدن؛ و دکتری فیزیک را از دانشگاه سوربن فرانسه اخذ کرد. پروفسور حسابی تنها شاگرد ایرانی انیشتین بود و به چهار زبان زنده دنیا تسلط کامل داشت. کتابها و مقالات ارزنده‌ای از دکتر حسابی باقی است.

عملیات والفجر ۹

در پنجم اسفندماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی، عملیات والفجر ۹ آغاز شد. این عملیات برق آسا به منظور تسلط بر ارتفاعات راهروی شمال شرقی سلیمانیه اجرا شد و قوای اسلام تا حدود سی کیلومتری سلیمانیه پیشروی و چندین شهرک و روستای سلیمانیه عراق را آزاد کردند. در پی این پیروزی، نیروهای بعثی عراق از ارتفاعات شمال شرقی سلیمانیه عقب‌نشینی کردند و عده‌ای از آنان به اسارت قوای اسلام در آمدند.

درگذشت علامه دهخدا



در هفتم اسفندماه سال ۱۳۲۴ هجری شمسی، علامه علی اکبر دهخدا ادیب و شاعر و محقق گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. علامه دهخدا همراه با میرزا جهانگیر خان شیرازی روزنامه سیاسی - انتقادی صوراسرافیل را در تهران منتشر کرد. او با نوشتن مقالاتی کوتاه و انتقادی با عنوان چرند و پرند در این روزنامه، جایگاهی خاص در میان مردم به دست آورد. نوشته‌های وی بیشتر با امضای دخو و گاه با نام نخود همه آش و روزنومه‌چی در روزنامه چاپ می‌شد. مهمترین آثار ادبی دهخدا لغت‌نامه دهخدا و امثال حکم است.

ارتحال آیت‌الله میرزا هاشم آملی

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، آیت‌الله میرزا هاشم آملی از عالمان نام‌آور حوزه علمیه قم درگذشت. وی تحصیلات خود را در تهران، قم و نجف به پایان رساند و سپس به تدریس سطوح عالی و خارج پرداخت. از ایشان تالیفات متعددی باقی است از جمله کشف الحقایق، مجمع الافکار و منتهی الافکار.

درگذشت استاد بنان



در هشتم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی غلامحسین بنان از استادان مسلم و توانای آواز ایران بعد از یک دوره بیماری طولانی روی در نقاب خاک کشید و او را در امامزاده طاهر کرج به خاک سپردند. استاد بنان از سال ۱۳۲۰ شمسی همکاری خود را با رادیو آغاز کرد. حاصل این همکاری بیش از ۳۷۵ برنامه بود که در عرصه موسیقی ملی ایران جاوید و به یادگار خواهد ماند.

اطلاعیه مهم قابل توجه خوانندگان گرامی

طبق روال همه ساله شماره ویژه نوروز ۱۳۹۱ با مطالب متنوع، مصاحبه‌های اختصاصی و تقاضا شده شما خوانندگان ارجمند، گزارش‌های جالب و منتشر نشده و داستان‌های جذاب و به یاد ماندنی در تاریخ چهارشنبه ۱۷ اسفند ماه جاری روی دکه‌های روزنامه‌فروشی است و اگر می‌خواهید خواندن این ویژه‌نامه استثنایی را از دست ندهید از همین حالا به فکر تهیه آن باشید. در ضمن اگر به هر نحوی با مشکل دریافت و یا کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستید، تقاضا می‌شود این موضوع را با ذکر محل دقیق شهر و محله و دکه به صورت کتبی، اینترنتی یا تلفنی با دفتر مجله یا از طریق تماس با واحد توزیع و فروش در ساعت‌های اداری، روزهای شنبه تا چهارشنبه با شماره‌های (۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱) در میان بگذارید تا در اسرع وقت نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم **آقایان حمیدرضا زاهدی، کریم فیضی، داود احمدی و اسماعیل غلامی** (همکار بازنشسته مان) در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و طلب مغفرت برای درگذشتگان، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

از آن هنگامی که حق را دیدم در آن تردید ننمودم

● امام علی(ع)

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ۴
در جهان سیاست ---- ۶
سه گانه ---- ۸
ترازو ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱۴
باریکتر از مو ---- ۱۶
گفتگو با دفاع قدیمی تیمهای خوزستان ---- ۱۷
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---- ۲۸
عکسها و حرفها ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---- ۳۴
یک هفته حادثه ---- ۳۶
رازسلامتی ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
خاطرات کلانتر ---- ۴۰
تماشاگه راز ---- ۴۲
نوشته های ناب ---- ۴۴
جدول متقاطع ---- ۴۵
جدول شرح در متن ---- ۴۶
با هوش خود کلنجار بروید ---- ۴۷
سرگذشت های واقعی ---- ۴۸
هفت هنر ---- ۵۰
داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک ---- ۵۴
ورزشی ---- ۵۶
تعبیر خواب ---- ۶۲
پیغامهای روشنایی ---- ۶۳
سفره رنگین ---- ۶۴
پیام از شما، چاپ از ما ---- ۶۵
نقاشی های شما ---- ۶۶
از نگاه دیگر ---- ۶۷

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۰۵ - چهارشنبه ۳ اسفند ۱۳۹۰
۲۹ ربیع الاول ۱۴۳۳ ۲۲ فوریه ۲۰۱۲



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

زمزمه های در راه

این روزها زمزمه‌هایی از اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها شنیده می‌شود. از جمله این که اعلام می‌شود دولت بنا دارد یارانه‌های نقدی را افزایش دهد و همزمان با آن قیمت حامل‌های انرژی را نیز بالا ببرد.هیچ کدام از این احتمالات چندان غیرمنتظره نبوده است. قبلاً هم قرار بود هدفمندی در طی یک برنامه چند ساله به اجرا در آید و قیمت حامل‌های انرژی تعدیل شود. پس نمی‌توان گلایه کرد که چرا دولت در سال دوم مجدداً قصد دارد تا قیمت حامل‌های انرژی را بالا ببرد. اما آنچه که می‌تواند محل سوال قرار گیرد آنکه دولت از کدام محل می‌خواهد به افزایش میزان یارانه‌ها کمک برساند؟ کارشناسان از سال گذشته تا به حال همواره بر این نکته تأکید کرده‌اند که دولت نباید از هیچ محل دیگری جز درآمدهای خود طرح هزینه‌های طرح را تأمین کند. طرحی که حال دیگر به صورت قانون درآمده و قانون هدفمندی نام گرفته است. یعنی تنها درآمدهایی را که از محل اجرای قانون به دست می‌آورد می‌تواند هزینه کند. کارشناسان یکی از دلایل افزایش نقدینگی و افزایش تورم را که باعث شده تا اجرای قانون هدفمندی را کاملاً موفق نشان ندهد، همین عدم محاسبات درآمدی و هزینه‌ای دولت بر اساس واقعیات می‌دانند. حال اینکه دولت چگونه و از کدام محل می‌خواهد یارانه‌ها را افزایش دهد که برای جامعه مشکل درست نشود، سوالی است که باید به آن پاسخ داد. نکته دیگر آنکه ماه‌هاست که دولت تلاش می‌کند تا یارانه اقشار پردرآمد را حذف کند و فقط به آنها که خود مستحق می‌شناسد یارانه بپردازد. البته مجلس مجوز چنین کاری را به دولت نداد. ظاهراً دولت مصمم است تا حدود ده میلیون نفر را که پردرآمد تشخیص داده از نظام پرداخت حذف کند. این نکته نیز محل سوال قرار می‌گیرد که مکانیزم شناخت اقشار پردرآمد و کم‌درآمد چیست؟

متأسفانه در کشور ما هیچ ساز و کار مطمئنی برای شناخت پردرآمدها از کم‌درآمدها وجود ندارد. گرچه مردم خودشان آنها را از هم تمیز می‌دهند. اما معیارهای شاخص و قابل اثبات و دفاعی به صورت رسمی وجود ندارد. مگر تنها برای حقوق‌بگیران... همین حال هم شما می‌توانید افرادی در اطراف خود سراغ بگیرید که بدون آنکه در جایی ثبت شده باشد یا هیچ نهاد رسمی خبر داشته باشد درآمدهای چند میلیونی به کف می‌آورند و حتی به اندازه یک کارمند یا کارگر نیز مالیات به دولت نمی‌دهند. به اعتقاد نگارنده پرداخت یارانه‌های نقدی برای همه شهروندان این کشور باید به یک میزان صورت گیرد و دولت به خاطر نداشتن مکانیزم قابل اتکای شناخت پردرآمدهای جامعه حق انتخاب ندارد. گمان می‌کنم اگر دولت در طول این سالها می‌توانست معاملات پنهان و درآمدهای زیرزمینی را از بین ببرد و مکانیزمی برای شناخت درآمد صاحبان ثروت و منافع حاصله افراد حقیقی و حقوقی پیدا کند و سیستم مالیاتی را از ساز و کار سنتی و عقب‌افتاده به ساز و کار پیشرفته و علمی و کار آمد بدل نماید، آن چنان درآمدی از مالیات به دست می‌آورد که می‌توانست به راحتی بسیاری از مشکلات بودجه خود را حل کند تا عدالت اجتماعی در جامعه نهادینه شود. در حال حاضر این سیستم مالیاتی هنوز که هنوز است در مورد دریافت مالیات حقه از صاحبان درآمدهای کلان به میزان آشکاری فشل است.

اگر در همین یک مورد دولت می‌توانست معایب سیستم اداری خود را بر طرف ساخته و تنها اصلاح نظام مالیاتی را به شکل مطلوب محقق می‌کرد در اجرای صحیح قانون هدفمندی یارانه‌ها نیز به توفیق دو چندان دست می‌یافت. در حال حاضر دولت برای اجرای مرحله دوم اجرای قانون با مشکلات متعددی روبروست. نخست آنکه همین حال هم تورم و گرانی فشار فراوانی بر گرده جامعه وارد آورده است و بسیاری از اقشار جامعه به ویژه جامعه شهروندی و اقشار آسیب‌پذیری که در شهرها سکونت دارند قادر به تحمل این فشار و مدیریت اقتصادی خانوار خود نیستند و نگرانی آن است که با افزایش مجدد قیمت‌ها و تحمیل تورم دوباره عنان اختیار از کف بدهند و زندگی برایشان سخت‌تر شود. از طرف دیگر دولت نیز برای رسیدن به هدف اصلی خود در اجرای قانون چاره‌ای جز اجرای مراحل بعدی هدفمندی ندارد. به نظر می‌رسد دولت به جای آنکه به فکر راه‌حل‌هایی نظیر حذف یارانه افراد مرفه و یا افزایش میزان یارانه نقدی افراد فقیر بیفتد باید همزمان با اجرای قانون در مراحل بعدی اشتباهاتی را که در طول ماه‌های گذشته در اجرا مرتکب آن شد اصلاح کند. هزینه‌هایش را کاهش دهد،به بخش خصوصی بیشتر بها بدهد. به جای توجه به واردات و تجارت به تولید ملی و صنعت و کشاورزی بیشتر بها بدهد،نظام مالیاتی را اصلاح کند و همانطور که خود وعده داده بود و متأسفانه عمل نکرد نظام بانکی را سر به راه کند. با اصلاح ساختار در نظام مالیاتی و نظام بانکی و با میدان دادن بیشتر به بخش خصوصی و با کاستن از هزینه‌های جاری و نیز با کنترل نقدینگی می‌توان مراحل بعدی قانون هدفمندی را با کمترین آسیب اجرا کرد. ■

نامه های بدون واسطه

دوست خوب کیست؟

از امام صادق(ع) نقل است که فرمودند:
دوستی شرایطی دارد هر کس همه این شرایط را یا برخی از آنها را داشته باشد او را دوست بدار، و کسی را که هیچ کدام از این شرایط را ندارد دوست نشمار.
اول آنکه ظاهر و باطن او نسبت به تو یکسان باشد.
دوم آنکه زینت و آبروی تو را زینت و آبروی خود بداند و زشتی و ننگ تو را زشتی و ننگ خود شمارد.
سوم آنکه اگر به مال و مقامی رسید تغییر رفتار ندهد.
چهارم اینکه اگر توانایی و قدرت داشت از خدمت و منفعت رساندن به تو دریغ نکند و پنجم آنکه به هنگام گرفتاری و حوادث ناگوار تو را رها نکند.

مریم پارسا ـ کرمان

چگونه می توان بی تفاوت بود؟

اخیراً وقتی به بازار می‌رویم شوکه می‌شویم. همین چند روز پیش رفته بودم خرید، از سبزی خوردن شروع کردم. چند پر سبزی را به هم بسته بودند و هر بسته را ۲۵۰ تومان می‌فروختند. قیمت پرتقال،لیمو،نارنگی و... که میوه‌های مربوط به فصل سرد است از هزار تومان پایین‌تر نیامد. قیمت گوجه‌فرنگی که هیچ، بیرون از بازار نرسیده به ماشین چند جعبه میوه گندیده را کنار سطل زباله گذاشته بودند تا شهرداری ببرد. و صحنه ناراحت کننده کودکانی بود که داخل این جعبه‌ها دنبال میوه‌های نیمه‌سالم می‌گشتند و عجیب‌تر آن که سر آن با هم دعوا هم می‌کردند.

به یک دختر بچه شیرین و ملوس گفتم که عزیزم این میوه‌ها آلوده است، گفت اشکالی ندارد آقا، مامانم گفته از همین‌ها جمع کنیم و برای درست کردن غذا ببریم. چند سیب‌زمینی و گوجه نیمه سالم هم جمع کرده بود تا به خانه ببرد برای درست کردن غذا، بگذریم که در مرغ فروشی هم دیدن منازلی نظیر خریدن استخوان مرغ و یا پوست و پای مرغ دیگر چندان عجیب و غریب نیست. با خودم گفتم خداوندا اینها هم بندگان تو هستند و ما چگونه می‌توانیم نسبت به آنها بی‌تفاوت باشیم و چگونه مسؤولین ما می‌توانند نسبت به این مسایل بی‌توجه باشند؟

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

چرا دانش آموزان گنبدی به حج نرفتند؟

۹ دوره است که دانش‌آموزان پسر مقطع متوسطه را به حج دانش‌آموزی اعزام می‌کنند. برای اعزام دانش‌آموزان، هر استان و شهرستان سهمیه ای دارند. این افراد از بین دارندگان معدل بالا، فعالین بسیج،پیشگامان و دانش‌آموزان مستعد انتخاب می‌شوند. در سال تحصیلی جاری از شهرستان گنبد ۹ دانش‌آموز انتخاب شده بودند که قرار بود اوایل بهمن به حج اعزام شوند. تاریخ پرواز آنها تا بیستم به تعویق افتاد. در این تاریخ همه دانش‌آموزان با پروازی از

فرودگاه دشـت ناز سـاری، به عربسـتان اعزام شـدند و فقط دانش‌آموزان گنبدی اعزام نشدند علت آن هم صادر نشـدن ویزا از سـوی سفارت عربسـتان اعلام شـد. عدم صدور ویزا برای این دانش‌آموزان با توجه به حساسیتی که وجود دارد کـه نکند در مرکز یعنی گرگان حق کشـی شـده باشد، سـوالاتی را ایجاد کرده اسـت و با توجه به این که این افراد از دانش‌آموزان نخبه شهر بودند عدم اعزام آنها احساسات این افراد را جریحه‌دار کرده و لازم است که مسـؤولان برای جبران این امر که از نظر عاطفـی لطماتی را به این افراد وارد مـی‌آورد، اقدامات جبرانـی لازم را معمول دارند وبه ویژه مسـؤولان آموزش و پرورش گنبد مورد بازخواسـت قرار گیرند که چگونه چنین قصوری در حق آنان صورت داده‌اند؟

علی حضوری ـ گنبد

درد پدری و بی پولی

با ۵۴ سال سـن از مهاجرین خرمشهری جنگ تحمیلی هسـتم که فعلا در شـیراز زندگی می کنم. ۲۸ سـال اجاره نشـینی و اخیراً پرداخت ۳۰۰ هزار تومان اجاره ما را به اسـتیصال کشـیده بود. حقوق انـدک معلمی کفاف مخارج زندگـی را نمی‌داد. با نظـر پزشـک و دردهای عصبـی در ناحیه پا و کمر امکان فعالیت سنگین نداشتم. فرزندانم برای ادامه تحصیل وسایل کمک آموزشی می‌خواستند. با آنکه خودم یک دسـت لباس نو برای خودم نمی‌خرم اما برای تحصیل فرزندانم که در مقطع دانشگاه درس می‌خوانند وسـایل مورد نیازشـان را که کامپیوتر و دوربیـن بود تهیه کردم. شـاید بگویید شـما که نداشـتید خوب نمی‌خریدید؟! اما باید در موقعیت یک پدر قرار بگیرید تا بتوانید این شـرایط را درک کنیـد. به هر حال همه اینها به یک طرف و بلایی که یک دزد از خدا بی‌خبر بر سـرمان آورد و یک شب با دسـتبرد به خانه‌مان همه دار و ندارمان از جمله همین وسایل کمک آموزشی فرزندانم را به سرقت بـرد، از طرف دیگـر مرا به چنان افسـردگی و غم و دردی نشـانده که ناگفتنش بهتر اسـت. در حال حاضـر اجاره خانه عقب افتـاده و امکان تهیه منزل دیگری نیز نداریم. فرزندانم که همه سـاله شاگرد ممتـاز بوده‌اند تحت تأثیر همین مشـکلات دچار افت تحصیلی شـده‌اند. می خواهم بگویم فقر مرگ تدریجی است و خدا کند کسی دچار آن نشود. حال پس از خدا امید به شـما دارم که دست مرا بگیرید که بتوانم بلند شوم.

م.ن شیراز

شکایت

تقدیم به خواهر عزیزم که ناگهان از پیشمان رفت

فلک از دست تو دارم شکایت
ندانم با که گویم این حکایت
زدی تیری به قلبم با خدنگی
که از دردش بنالم تا قیامت

برادر دردمندت، غلامعلی چریکی ـ گچساران

اویس قرنی

حضرت محمد(ص) می‌فرمایند:

در امـت من مـردی اسـت که به تعـداد موی گوسـفندان دو قبیلـه ربیعه و مضـر در روز قیامت شـفاعت امت مرا خواهد کرد. صحابه گفتند این چه مردی خواهد بود؟

فرمودند: اویس قرنی که به شـتربانی مشـغول است تا هزینه معاش خود و مادر پیرش را تأمین کند. مرا از راه چشـم نمی‌شناسد. بلکه از راه دل می‌شناسد از آن روی بـه دیدار مـن نیامده که مادر پیرش را از طریق شریعت من پرستاری می کند. پیامبر (ص) به حضـرت علی(ع) و فاروق یکی از یاران خود فرمودند شما دو نفر او را بیابید، سلام مرا به او برسانید و بگویید تا امت مرا دعا کند. در یمن او را اویس گویند. لباسی از من به او بدهید تا امت مرا دعا کند.

پـس از رحلت پیامبر (ص) علـی(ع) و فاروق به کوفه آمدند و از قبیله قرنی سـراغ اویس را گرفتند. یکی گفت او حقیرتر از آن است که امیرالمومنین او را طلب کند. او شخصی شبیه دیوانه‌ها و گوشه گیر است و از مردم دوری می کند.

حضـرت(ع) فرمودند: همـان را طلب می کنیم، کجاسـت؟ گفتند شـتربانی می کنـد تا شـب نانش بدهیم. شوریده است با کسـی صحبت نمی کند، غم و شـادی ندارد... امام و همراهانش فرمودند، همو را می‌خواهیـم. نزد او رفتند در نماز بـود، چون متوجه شـد آدمیان به او نزدیک می‌شوند. نماز کوتاه کرد و سلام داد. مشـخصاتی که پیامبر فرموده بودند همه در او بود. فاروق دست وی بوسید و گفت: رسول خدا تو را سـلام رسانده و گفته که امت مرا دعا کن. گفت شما شایسته‌ترید به دعا گفتن مسلمانان تا من، فاروق گفت، تو وصیت پیامبر به جای آر ما نیز دعا می کنیم. از برکت لباس پیامبر بسیاری از امت بخشیده شدند. اهـل قرن وقتی از کوفه برگشـتند بـه اویس احترام می‌گذاشـتند. چون پی به اسرار او برده بودند از آنجا گریخت و پس از آن کسی او را ندید.

عباس عابد ـ اندیشه

طنز خوانندگان

آقای گل

رفته بودی گل بچینی...
نیامدی
لیگ تمام شد و
یکی دیگر آقای گل شد
حالا باید بسازی و بسوزی
تا یکی پیدا شود و
ترا پای «عقد» قرارداد بنشاند
تازه اگر منشوری نشوی

پاسکاری

نرو هرگز پی کاری اداری
که پاست می‌دهد هر کس به یاری
ندیدم هیچ جا در هیچ تیمی
شود این گونه توپی پاسکاری

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

بـا سـلام گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان.

***

*** دانیال رحمانیان ـ جهرم**

از مطالعـه نامه‌هـای خوانندگانی چون شـما خستگی از تنمان بیرون می‌رود. از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم و امیدوارم که هر هفته بهتر از هفته گذشته بتوانیم به شما عزیزان خواننده که سـرمایه‌های اصلی این نشریه هستید بهتر و بیشتر خدمت کنیم. سرافراز و سربلند باشید. سلام من را به خانواده محترم برسانید.

*** وثوقی ـ تهران**

نامه شما به دستم رسید. از شما و سایر خوانندگان عزیز می‌خواهم که در برگه‌های غیر معمول و با خط ریز نامه ننویسند که مطالعه آن دشوار باشد.

*** علی پورمحبی ـ شهری**

برای شـما که اسلام را سالهاست به عنوان دین و آیین خـود انتخاب کرده‌اید آرزوی سـعادت و سـلامت دارم. همانطور که می‌دانید مشکلاتی که بـه آن اشـاره کرده‌ایـد تنها مربوط به شـما که از دین دیگری به دین اسـلام در آمده‌اید نمی‌شـود، مشکلات اقتصادی برای همه است. همه ما که در این کشور زندگی می کنیم با مشکلات اقتصادی بیگانه نیسـتیم و شیعه و سنی، مسلمان و مسیحی، ترک و لـر و کرد و فـارس ندارد. همه ما باید تلاش کنیم و بیش از همه مسؤولین ما باید تدبیر بیشتری به خرج دهند تا این مشـکلات که طبقات محروم را تحت فشـار قرار می‌دهد هر روز کمتر و کمتر شـود. شما هم مطمئن باشید که اجر سختی‌هایتان را که بعد از تغییر آیین دچار آن شـده‌اید از خداوند و اهل‌بیت خواهید گرفت. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

مطمئـن باشـید کار شـما و خانواده شـما در نگهداری و مراقبـت از مادر بدون پاداش نخواهد مانـد. وجود پدر و مادر همواره نعمت اسـت. حتی اگـر خدای ناکرده فلج یا نابینا هم باشـند همین که هسـتند مایه آرامش انسـانند و همیشه قوت قلب به حسـاب می‌آیند خوشـا به حال آنان که قدر این نعمـت می‌دانند و در احتـرام به والدین چیزی کم نمی‌گذارنـد. به شـما هم تبریـک می‌گویم که به والدین، خدمت و احترام کرده‌اید. موفق باشید.

*** محمد دامی‌پور ـ برنطین رودان**

برای اینکه از مشـکل استراق سمع تلفن همراه خـود خلاص شـوید بهترین کار این اسـت که به پلیـس و نیز دادگسـتری مراجعـه کنید و با اعلام شـکایت زمینه‌های حل مشـکل را فراهم بیاورید. ضمنـاً می‌توانید تلفن خود را به فرد دیگری بدهید و موقتاً از تلفن دیگری استفاده کنید.

هر کس به حق عمل کند مردم به سوی او متمایل می شوند

● امام علی(ع)

رضا کیان

فتح و حماس به دو تیغه یک قیچی بدل می‌شوند؟

*در سال گذشته قطر نقشی فعال بر علیه دولتهای لیبی و سوریه بازی کرده است

«ما خود به جنگ با اسرائیل ادامه خواهیم داد تا فلسطین را پس بگیریم. پایان اسرائیل هدف جنگ ماست. و این چنین هدفی به ما نه اجازه مصالحه می‌دهد نه اجازه تفکر و اندیشه به آن... صلح برای ما به مفهوم اضمحلال و نابودی مطلق اسرائیل است... تا پیروزی کامل خواهیم جنگید، حتی اگر لازم باشد ده‌ها نسل دیگر به این کار ادامه داده شود.»

یاسر عرفات در مصاحبه با اوریانا فالاچی

اما بالا رفتن از دیوار واقعیتها برای رسیدن به باغ آرمانها به چنان تلاش جانکاهی نیاز داشت که در نهایت سبب شد تا جنگجوی پیر به واقعیتها تن در دهد و از آرمانهایش چشم بپوشد. یاسر عرفات در سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۹) بیانیه استقلال و تشکیل دولت فلسطین را قرائت کرد و رسما وجود اسرائیل را پذیرفت. این پذیرش آغاز اختلاف بین گروه‌های فلسطینی بود. گروه‌هایی از مبارزان فلسطینی فتح را به سازش با دشمن محکوم می‌کردند و فتح در پاسخ آنها را به آرمانگرایی و چشم بر بستن بر حقایق.

درنهایت، فتح با برگزاری اجلاس مادرید در سال ۱۹۹۱ سلاحش را بر زمین گذاشت و به مذاکره با اسرائیل روی آورد.

حکومت خودگردان

در سال ۱۹۹۳ پیمان اسلو بین اسرائیل و سازمان آزادیبخش فلسطین، به نمایندگی از مردم فلسطین، امضا شد. بنا بر این پیمان قرار شد تا فتح اسرائیل و مرزهای ۱۹۶۷ را به رسمیت بشناسد و به جای مبارزه مسلحانه مشی سیاسی را انتخاب کند. سازمان آزادیبخش فلسطین یک حکومت خودگردان در کرانه باختری رود اردن و نوار غزه تشکیل داد تا نیازهای مردم این مناطق را برآورده سازد و یاسر عرفات به عنوان اولین رییس تشکیلات خودگردان فلسطین معرفی شد. پس از فوت یاسر عرفات محمود عباس جای او را به عنوان رییس فتح و تشکیلات خودگردان فلسطین گرفت. بسیاری از محمود عباس به عنوان سیاستمداری معتدل یاد می‌کنند.

شکاف

جنبش حماس در سال ۱۹۸۷ تأسیس شد و به شدت تحت تأثیر اخوان‌المسلمین مصر بود. بسیاری از بنیانگذاران حماس از درون جنبش اخوان‌المسلمین برخاسته یا از آن متاثر بوده‌اند. اما حماس بر خلاف فتح، پس از پیمان اسلو کماکان به جنگ مسلحانه خود با اسرائیل ادامه داد و هیچ‌گاه اسرائیل را به رسمیت نشناخت. اسرائیل هم همواره حماس را نه به عنوان یک جنبش مقاومت بلکه به عنوان یک گروه تروریستی معرفی کرد.

در انتخابات سال ۲۰۰۶ مردم فلسطین، که از فساد موجود در تشکیلات خودگردان به تنگ آمده بودند، آرای خود را به نفع حماس به صندوقهای رأی ریختند. دولت فلسطین به نخست وزیری اسماعیل هنیه تشکیل شد اما اسرائیل، که از حماس دل خوشی نداشت، حمایت‌های مالی خود را از تشکیلات خودگردان دریغ کرد و آمریکا و اروپا را وادار کرد تا دولت جدید را به رسمیت نشناسند. کابینه هنیه تحت تحریم کشورهای اروپایی و آمریکا قرار گرفت. قدرتهای غربی به رسمیت شناختن دولت هنیه را به پایان دادن به مبارزه مسلحانه، به رسمیت شناختن اسراییل و حمایت از روند صلح مشروط کردند.

تحریمها بین فتح و حماس شکافی ایجاد کرد که در نهایت به یک جنگ داخلی انجامید. در سال ۲۰۰۷ حماس توانست نوار غزه را با نیروی نظامی خود تصرف کند و در نتیجه محمود عباس، دولت هنیه را منحل اعلام و **سلام فیاض** را مامور تشکیل دولت جدید فلسطینی کرد. دولت فیاض پس از تشکیل با تائید آمریکا، اسرائیل و کشورهای غربی مواجه شد و کمک‌های مالی به دولت فلسطینی، که پیش از این به حالت تعلیق درآمده بود، از سر گرفته شد.

نبرد مسلحانه بین بزرگترین شاخه‌های سازمان آزادیبخش فلسطین سبب شد تا در ۵ سال گذشته فلسطین دارای دو حکومت جداگانه شود. امروزه کرانه باختری رود اردن تحت کنترل فتح است و حماس اداره نوار غزه را بر عهده دارد.

فتح و دیواری به نام اسرائیل

سرسختی اسرائیل در ادامه دادن به سیاست شهرک سازی در مناطق اشغالی فلسطین و بی‌علاقگی دولت این کشور به پیشبرد روند صلح فشار زیادی بر **محمود عباس** آورده و او را در موقعیت ضعیفی قرار داده است.

محمود عباس تاکنون از مذاکره با اسرائیل حمایت کرده است اما این مذاکرات دستاوردی برای ملت فلسطین در بر نداشته و بن بست در مذاکرات عملا فتح را بدهکار مردم فلسطین کرده است.

اکنون، محمود عباس نزدیک شدن به حماس را عاملی برای قوی‌تر شدن موضع خود، کسب محبوبیت در میان مردم و تشدید فشار بر اسرائیل و متحدان غربی آن تلقی می‌کند.

حماس در محاصره

پس از شکست اسرائیل در جنگ ۳۳ روزه، سران اسرائیل تصمیم گرفتند تا با محاصره اقتصادی غزه دولت هنیه را فلج کنند. آنها انتظار داشتند که فشارهای اقتصادی سبب شود که یا حماس مشی مسلحانه را کنار گذارد و یا ساکنان غزه رودر رو با حماس قرار گیرند و از حمایت از مقاومت دست بردارند.

کارنامه اقتصادی حماس پس از جنگ ۳۳ روزه زیر سوال است. هنوز تعداد زیادی از اهالی نوار غزه آواره هستند و در چادرها زندگی می‌کنند. امروزه برای حماس شکستن محاصره نوار غزه مهم ترین هدف است. حماس امیدوار است تا بتواند ظرف یک سال آینده با دریافت کمک از کشورهای مسلمان، خرابی‌های نوار غزه را بازسازی کند تا بتواند در انتخابات آینده رأی بیاورد.

تغییر در معادلات؛ تغییر در حرکات

جنبش‌های مردمی کشورهای عربی سبب شد تا معادلات سیاسی منطقه تماما عوض شوند. این تغییرات به همراه فشارهایی که بر فتح و حماس وارد می‌شدند سبب شد تا هر دو گروه تغییرات اساسی در سیاستهای خود اتخاذ کنند. به ویژه اینکه حماس در چند ماه گذشته با یک دیپلماسی فعال و عمل‌گرا، انعطاف‌پذیری باورنکردنی از خود نشان داده و در پی سقوط **حسنی مبارک** در مصر به یک وزنه سیاسی بدل شده است. این گونه بود که اسماعیل هنیه، که از سال ۱۳۸۶ امکان خروج از غزه را نداشت، دوباره به سفرهای خارجی دست زد. اولین مقصد سفر او مصر بود و در آنجا اول به ملاقات محمد بدیع، رهبر اخوان‌المسلمین مصر رفت. از سوی دیگر خالد مشعل، رئیس دفتر سیاسی حماس، برای اولین بار پس از سیزده سال برای دیداری رسمی به اردن سفر کرد. مشعل در سال ۱۹۹۹ به همراه سایر رهبران حماس از اردن اخراج شدند و از آن زمان تا کنون حماس را از سوریه هدایت می‌کنند. سفر مشعل به اردن حکایت از چرخشی اساسی در مواضع حماس دارد.

اما سفرهای دیپلماتیک تنها تاکتیکهای جدید حماس نبودند. **فتح** و **حماس** برای رهایی از فشارهایی که از جانب افکار عمومی فلسطین بر آنها وارد می‌شد ناچار شدند تا به هم نزدیک شوند و برای رسیدن به یک حکومت واحد دست هم را بفشارند، یک حرکت استراتژیک آغاز شده بود.

از همزیستی تا همکاری

در روز ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۰ و با وساطت مصر موافقتنامه‌ای بین فتح و حماس در قاهره امضا شد که به اختلافات سیاسی بین دو گروه پایان می‌داد. این توافق شامل تشکیل یک دولت اتحاد موقت، برگزاری انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری تا پیش از خرداد ۱۳۹۱ و نهایتا ادغام نیروهای امنیتی دو گروه رقیب است.

در اجلاس بین‌المللی قاهره که به صورت رسمی به امضای خالد مشعل و محمود عباس رسید، چند تن از

نماینده‌گان عرب مجلس نماینده‌گان اسرائیل، بان کی مون دبیر کل سازمان ملل، داوود اوغلو وزیر خارجه ترکیه، تمام سران گروه‌های فلسطینی و وزیران خارجه دیگر کشورهای عربی حضور داشتند. حضور این تعداد از سیاستمداران در مراسم نشان دهنده اهمیت این توافقنامه است.

مهم ترین مفاد توافق عبارتند از:

۱- به رسمیت شناخته شدن مرزهای ۱۹۶۷
۲- تشکیل ستاد انتخاباتی و برگزار کردن انتخابات و تشکیل یک دولت واحد در تمام خاک فلسطین
۳- عدم مخالفت جنبش‌های فتح و حماس با اجرای وظایف و تصمیمات نهاد رهبری
۴- تشکیل کمیته عالی امنیتی
۵- تشکیل یک دولت انتقالی تکنوکرات و بدون هیچ گرایش سیاسی
۶- از سر گیری فعالیت مجلس فلسطین

اما در اواسط بهمن ماه، خالد مشعل و محمود عباس



در جلساتی که در قطر برگزار شد در مورد جزییات پیمان آشتی که در اردیبهشت امضا شده بود سرانجام به توافق دست یافتند. محمود عباس بعد از دومین دیدار خود با خالد مشعل اعلام کرده که ریاست دولت انتقالی فلسطینیان را شخصا بر عهده خواهد گرفت. طبق مفاد تفاهم نامه، این دولت انتقالی وظیفه دارد تا انتخابات ریاست تشکیلات خودگردان و همچنین انتخابات پارلمان فلسطینی را برگزار کند. بر اساس این تصمیم، محمود عباس هم مقام ریاست تشکیلات خودگردان و هم مقام نخست وزیری این تشکیلات را بر عهده خواهد داشت.

در ابتدا حماس با ریاست دولت انتقالی توسط محمود عباس شدیدا مخالف بود اما با اعلام موافقت مشعل با ریاست محمود عباس مشکل تشکیل دولت انتقالی حل می‌شود و دولت انتقالی می‌تواند مقدمات برگزاری انتخابات پارلمانی و رییس تشکیلات خودگردان فلسطینی را فراهم کند.

نسخه برداری از اخوان المسلمین مصر

پیروز شدن اخوان المسلمین در انتخابات مصر و پذیرش این واقعیت توسط دولتهای غربی سبب شده تا حماس با فاصله گیری از تندروی سعی کند تا خود را از فهرست تروریستی تحمیلی غرب بیرون بیاورد و با پیروزی احتمالی‌اش در انتخابات آینده رسمیت و اقبال بین‌المللی بیشتری پیدا کند. اتخاذ یک سیاست میانه‌رو به حماس این فرصت را می‌دهد تا خود را یک گروه صلح طلب و مخالف با خشونت معرفی کند. پذیرش مرزهای ۱۹۶۷ اولین گام حماس در این راه بوده است.

سوریه، دوراهی بر سر راه مشعل

با اوج گرفتن ناآرامی‌های خیابانی در سوریه و حمایت اخوان المسلمین از معترضین، حماس بر سر یک دوراهی قرار گرفته است. از یک طرف حماس به عنوان بخشی از اخوان المسلمین خود را ناچار می‌بیند تا با سیاستهای اخوان المسلمین در سوریه هماهنگ شود و اعراضات مردم بر علیه دولت بشار اسد را تأیید کند. از طرف دیگر حماس به شدت به پشتیبانی دولت سوریه نیازمند است و سوریه را بزرگترین حامی خود می‌داند. به همین دلیل حماس در برابر تحولات سوریه تاکنون سکوت کرده که همین سکوت سبب ناراضی شدن بخشی از مردم سوریه شده است. آنها سکوت حماس را تأیید رفتار دولت اسد تعبیر می‌کنند.

سلام گرگ بی طمع نیست

قطر میزبان فتح و حماس و میانجی اصلی بین دو گروه رقیب فلسطینی بوده است اما تحرکات دیپلماتیک قطر تنها به میزبانی این دو گروه محدود نمی‌شود. در سال گذشته قطر نقشی فعال بر علیه دولتهای لیبی و سوریه بازی کرده است. دعوت این کشور از خالد مشعل و سعی در تأثیر گذاری بر سیاستهای حماس نشان می‌دهد که قطر در تلاش است تا بین حماس و بشار اسد فاصله ایجاد کند. حتی دیدار بین خالد مشعل و پادشاه اردن با حضور شیخ حمد بن جاسم، نخست وزیر وولیعهد قطر، مشخص ترین چهره فعال ضد نظام حاکم در سوریه صورت گرفت که می‌تواند حاوی پیامی پنهان برای سوریه باشد.

به علاوه، نزدیک شدن حماس به قطر می‌تواند رابطه این جنبش با ایران را نیز سست کند. نفوذ ایران در جنبش مقاومت هیچگاه به مذاق کشورهای عرب حوزه خلیج فارس خوش نیامده است.

اسباب کشی

شاید وضعیت ناامن سوریه سبب شود تا حماس به فکر استفاده از خاک دیگر کشورهای منطقه به ویژه اردن، مصر و شاید قطر بیافتد.

اردن میزبان شمار زیادی از پناه‌جویان فلسطینی است و پناه دادن به حماس می‌تواند به عنوان یک ژست سیاسی از طرف امان در نظر گرفته شود و به فلسطینی‌ها نشان دهد ملک عبدالله، پادشاه اردن، نگرانی‌های آنها را با جدیت پی گیری می‌کند. ابوزهری، سخنگوی حماس، در این باره گفته است: «حماس در کشورهای

بقیه در صفحه ۶۴

ایران و جهان

* بزرگترین پرداخت مطالبات بازنشستگان همین ماه انجام می‌شود.
* رییس جمهور: حنجره‌ها و قلم‌های خبیث برای اینکه دزدها و متخلفین اصلی پشت پرده را فراری بدهند، شروع کردند به متهم کردن دولت.
* در پایان سفر معاون رییس جمهوری چین به آمریکا، اختلافات تجاری دو کشور همچنان لاینحل باقی ماند.
* واگذاری ۲۳۰ هزار کارت اعتباری خرید به کارگران آغاز شد.
* طبق بررسی‌های صورت گرفته از سوی کمیته مزد، نرخ اقلام مصرفی سبد هزینه خانوار کارگری امسال ۹۲۰ هزار تومان تعیین شد.
* با راه‌اندازی شبکه برق اسلامی، صادرات یک میلیارد دلاری برق ایران به غرب آسیا آغاز می‌شود.
* رییس سازمان انرژی اتمی: موضوع مبادله سوخت تمام شد.
* ایران قهرمان کشتی آزاد و فرنگی آسیا شد.
* صالحی: در مذاکرات ایران با ۱+۵ در استانبول به دنبال مکانیسم برد ـ برد هستیم.
* دولت آماده‌گی خود را برای پرداخت یارانه نقدی فاز دوم تا پایان سال اعلام کرد.
* سخنگوی دولت: قیمت حامل‌های انرژی پس از افزایش یارانه‌های نقدی افزایش خواهد یافت.
* دادستان کل سوریه در عملیات تروریستی کشته شد.
* ایران صادرات نفت خود را به شرکت‌های انگلیسی و فرانسوی متوقف کرد.
* نامزدهای نهایی انتخابات نماینده‌گی مجلس از چهارم اسفند به مدت هفت روز برای تبلیغات فرصت دارند.
* مصر سفیر خود را از سوریه فرا خواند.
* ۲ ناو ایران در سواحل سوریه پهلو گرفتند.
* حماس از جامعه جهانی برای نجات بیت‌المقدس درخواست کمک کرد.
* شورای عالی نظامی مصر برای برقراری رابطه با ایران به تکاپو افتاد.
* دبیر کل سازمان ملل خواستار تشکیل کمیته حقیقت یاب برای پیگیری حوادث بحرین شد.
* لیبی از پلیس بین‌الملل خواست خانواده قذافی را باز گرداند.
* در پی نامزدی «عبدالله داد» در انتخابات ریاست جمهوری سنگال پایتخت این کشور به صحنه زد و خورد شدید پلیس و مردم تبدیل شد.
* عبدالله گل رییس جمهوری ترکیه از ناتو اعلام حمایت کرد.

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

چشم‌اندازی لذیذ، با نفت عزیز

دبیر خانه مجمع تشخیص مصلحت قصد دارد با آموزش این افراد، مطالبات چشم‌انداز ۱۴۰۴ را هر روز در حافظه مدیران کشور یادآوری کند

نفت کشور انگلستان پنج سال دیگر و نفت ایالات متحده آمریکا تا ۱۰ سال دیگر به پایان خواهد رسید و ذخایر نفتی دیگر کشورهای جهان نیز به حداقل می‌رسد. به این ترتیب در حالی که نفت، امروز بشکه‌ای یکصد و بیست دلار به فروش می‌رسد در پایان ده سال آینده به حدود دویست دلار برای هر بشکه خواهد رسید و اگر ایران بتواند با همین روند فعلی به تولید نفت ادامه دهد درآمد نفتی ایران در آینده شرایط بسیار مطلوبی را برای کشور ایجاد خواهد کرد، به ویژه اینکه طی این ده سال به احتمال فراوان جایگزینی جدی برای سوخت نفت به دست نخواهد آمد و تلاشها در این زمینه به این زودیها به سرانجام نخواهد رسید.



دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام چند روز قبل درباره آینده نفت ایران و ایران اینطور گفته و به عنوان یک کارشناس ارشد اقتصادی از آینده‌ای درخشان زیر سایه نفت ایران خبر می‌دهد. آینده‌ای که البته هشدار داده است باید از برنامه‌ریزی برای موفقیت در آن بسیار مراقبت شود. دبیر مجمع تشخیص مصلحت معتقد است تلاش فراوانی شده تا در مجمع تشخیص مصلحت و با کمک کارشناسان کشور، چشم‌اندازی برای بیست سال آینده در ایران تدوین شود تا برنامه‌ریزیها و حرکتهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در یک راستا و هدف مشخص انجام گیرد و فعالیتها نیمه کاره رها نشود تا به مقصود برسد.

دبیر مجمع ابراز نگرانی می‌کند که فضای سیاسی، اجتماعی کشورمان این روزها به گونه‌ای است که چشم‌انداز و رسیدن به اهداف آن، اندک اندک در حال فراموشی است و در قوانین و برنامه‌ها، کمتر ردپایی از مسیر رسیدن به اهداف ذکر شده در چشم‌انداز دیده می‌شود. چشم‌اندازی که تهیه و به تصویب بالاترین مقامهای نظام رسید تا در سال ۱۴۰۴ (۱۳ سال دیگر) ایران به شکوفایی مطلوب اقتصادی و رفاه و آسایش اجتماعی در سطح قابل قبولی دست یابد.

برای دور نشدن از این اهداف و مراقبت از شرایطی که ایران و ایرانیان باید ۱۳ سال دیگر منتظرش باشند، دبیر خانه مجمع ابتکاری به خرج داده و طی دوره‌های آموزشی برای خبرنگاران رسانه‌ها، آنها را

از راه می‌رسند: «خانوارهای یک نفره»

تعداد آگهی‌های فروش آپارتمان در تهران که اعدادی بیش از ۱۰ میلیون تومان را برای هر مترمربع پیشنهاد می‌دهند، هر روز در حال افزایش است

همانطور که انتظار می‌رفت و پیش‌بینی‌های اقتصادی نیز، بارها این وضعیت را هشدار داده بود، پس از جهش قیمت ارز و سکه در بازار و دخالت دولت برای تثبیت نرخ ارزهای خارجی و سکه‌های طلا، نقدینگی فراوان موجود در حسابهای اشخاص، به سمت بازار مسکن در شهرهای بزرگ چرخید. بازاری که حدود ۴ سال از سکون و سکوت نسبی برخوردار بود و با ساخت و عرضه صدها هزار واحد مسکن مهر در کشور، امید بر این داشت که دیگر دچار بحران و افزایش نرخ شدید نباشد.

البته بررسی سابقه بهای مسکن در ایران در بسیاری محدوده‌های زمانی یک افزایش قابل توجه و تکرار شونده را پس از هر پنج سال رکود و آرامش نشان می‌دهد. ولی این بار با گذشت چهار سال و چند ماه این رشد بهای مسکن آغاز شده و در برخی شهرها و تهران طی تنها ۴ ماه گذشته و پس از پایان التهابات شدید بازار سکه و ارز، بهای مسکن حدود ۲۵ درصد افزایش داشته و کارشناسان بازار مسکن با نگاه به بازار شب عید همچنان روند صعودی را برای ماههای آینده پیش‌بینی می‌کنند. پیش‌بینی که با توقف نسبی بهای طلا و سکه و کنترل کامل بازار ارزهای خارجی در ایران دور از انتظار نیست.

وزیر اسبق مسکن در دهه ۷۰ نکات قابل تأملی را در این باره یادآوری می‌کند، اینکه محاسبات تا امروز اینگونه بود که جهش نرخ جمعیت در اوایل دهه



شصت شمسی، در ۵ سال منتهی به سال ۹۱ منجر به افزایش تعداد جوانان در آستانه ازدواج و وقوع ازدواجهای فراوان و در نتیجه ایجاد تقاضای فراوان مسکن در این سالها خواهد شد و پس از آن این نرخ تقاضای مسکن به سرعت به سمت نزول خواهد رفت اما یک نکته در این میان مورد غفلت قرار گرفت. اینکه با تأسف فراوان نرخ طلاق در جوامع شهری ایران رو به افزایش گذاشته و در برخی آمارهای پژوهشی در

شوق سفر نوروزی به سرزمین اهرام

از نظر رییس دفتر حافظ منافع ایران در مصر، ظاهراً قاهره و مصر بهترین مقصد سفرهای گردشگری نوروزی ایرانیان است

نه تنها امروز که انقلاب مردم مصر به نتیجه رسید و دولت «حسنی مبارک» سقوط کرده، که پیش از آن نیز ایران دفتری کوچک در قاهره مصر داشت به نام «دفتر حافظ منافع ایران در مصر» که این روزها هم این دفتر و نماینده ایرانی این دفتر همچنان در حال فعالیت و کنترل و نظارت و راهبری روابط و سیاسی دو کشور بزرگ و مسلمان ایران و مصر است. اما این نماینده ایران در مصر که از افراد با سابقه سیاسی است اخیراً از شدت علاقه به برقراری هر چه زودتر روابط عادی سیاسی میان ایران و مصر، مصاحبه‌هایی انجام داده و درباره عادات مردم ایران مطالبی گفته که از یک نماینده سیاسی اندکی عجیب به نظر می‌رسد. از آنجا که پس از برقراری روابط سیاسی مصر و اسراییل، هر ساله آمریکا کمکهای فراوان مالی به مصر ارسال می‌کند، این نماینده ایران در مصر چنین گفته است که ایران حاضر است با حمایتهای فوری اقتصادی از مصر، نیاز



این کشور به کمکهای آمریکا را از بین ببرد. ایشان ابراز داشته‌اند که ایران مایل است و می‌تواند روزانه ۵ هزار گردشگر ایرانی به مصر اعزام کند. گردشگران ایرانی

در کلاسهایی ویژه با ماهیت قانون چشم‌انداز بیست ساله کشور آشنا می‌کند و به این طریق خبرنگاران آموزش دیده در هر دیدار و مصاحبه و موقعیتی از مسؤولان و مدیران نظام درباره این تکلیف قانونی سؤال کنند. از بلندمرتبه‌ترین مدیران کشور تا مدیران استانی و منطقه‌ای.

همین پرسشها اگر به تکرار و اصرار برسند، در گام نخست بسیاری مدیران که در انجام امور روزانه دغدغه‌ای به نام چشم‌انداز ندارند، به ناچار به این سمت کشیده خواهند شد و در گام بعدی میلیونها ایرانی با خبر خواهند شد که مطابق قانون و بر اساس تأیید بالاترین مقامات کشور، حقی برای آنها تعیین شده که با توجه به امکانات و درآمدهای کلان کشور در یک چشم‌انداز بیست ساله و در سال ۱۴۰۴ باید به ایشان تحویل داده شود. مطالبه این حق از این شیوه و با اطلاع‌رسانی صحیح به یک مطالبه عمومی و دائم در سطح جامعه و در قبال مدیران تبدیل خواهد شد و راه را برای رسیدن به ایرانی سرافراز و پر از لبخند در ۱۴۰۴ هموار خواهد کرد. ■

تهران از میان هر ۳ ازدواج، یک طلاق ثبت می‌شود. این آمار جدید طلاق و تغییر در باورهای اجتماعی، تولد خانوارهای یک نفره را افزایش داده و پس از هر طلاق ۲ تقاضای جدید برای مسکن ایجاد می‌شود که به ویژه در شهرهای بزرگ مانع از آن خواهد شد که تقاضا برای مسکن در آینده کاهش یابد.

گذشته از این تقاضای جدید، دولت این روزها سعی فراوان می‌کند با فروش اوراق بهادار، بخشی از نقدینگی را از مسیر مسکن منحرف کرده و به دیگر مقاصد اقتصادی راهنمایی کند. اما این خطر هست که اگر مانند آنچه در بازار سکه روی داد، عکس‌العملهای تصمیم‌گیران دولتی در مقابل رشد بازار مسکن هم کند و آرام باشد، اقدامات جبرانی زمانی به انجام رسند که افزایش شدید بهای مسکن و به دنبال آن افزایش قابل توجه نرخ تورم، گریبان اقتصاد ایران در سال ۹۱ را سخت بفشارد. ■

که عادت دارند خرید کنند و خرید ایرانیان بازار مصر را رونق می‌دهد. ایرانیان از نظر این نماینده، عادت به مسافرتهای ناامن هم دارند و شرایط ناپایدار مصر امروز، مانع سفر ایرانیان نیست، چرا که ایرانیان بسیاری در شرایط ناپایدار و ناامن عراق این روزها به این کشور هم می‌روند. از نظر ایشان ایرانیان، تشنه سفر به مصر هستند و اگر مقامات مصری نگران مسایل امنیتی هستند می‌توانند برای کاروانهای گردشگران ایرانی، محافظان امنیتی قرار دهند مانند آنچه دولت عراق در اوایل سفرهای ایرانیان به عراق انجام می‌داد! ■

ترازو

امیر پرندک

ساخت تندیس کشاورز!

به همت مؤسسه قرآنی معراج شهر آبدان محفل نورانی انس با قرآن به مناسبت دهه مبارکه فجر با حضور ۱۰۰ قرآن‌آموز در روستای سرمستان برگزار شد. ابراهیم مرادی مدیر این موسسه گفت: قرار است محافل قرآنی را هر شب در یکی از روستاها برگزار کنیم.

جمعی از اهالی شهر آبدان خواستار راه مناسب برای امامزاده بی‌بی دولت شدند. این امامزاده هر سال پذیرای خیل زائران است. رییس شورای اسلامی آبدان هم گفت: این امامزاده تنها مکان تفریحی و زیارتی شهر آبدان است.

شهردار شهر آبدان نیز خبر از ساخت تندیس کشاورز داد. این کار برای اولین بار در استان و کشور صورت می‌گیرد.

رضا محمدی خبرنگار اطلاعات هفتگی

نیاز خیابان تهران به سطل زباله

مغازه‌داران خیابان تهران قائم‌شهر از شورای شهر شهرداری تقاضا دارند، برای جلوگیری از پراکنده شدن زباله در این خیابان اقدام به نصب سطل زباله شود.

این خیابان یکی از مناطق پر رفت و آمد است. متأسفانه نبود سطل زباله باعث کثیف شدن این خیابان شده است. بدتر از همه مغازه‌دارانی هستند که آشغالهای مغازه خود را کنار پیاده‌رو یا داخل جوی آب می‌ریزند! قابل ذکر است دو طرف این خیابان نیازمند ۲۰ سطل زباله است.

مسعود ذوالفقاری

تأمین اجتماعی به رانندگان رامهرمزی ضرر زد!

نیمه دوم سال ۷۳ مبلغی به عنوان حق بیمه تأمین اجتماعی برای رانندگان رامهرمزی معین شد. این مبلغ با درج یک مهر که شماره فرد بیمه شده بود، در صورت وضعیت ثبت می‌شد!

از سال ۸۰ این مهر برداشته شد و حق بیمه توسط اداره بیمه صادر شد. حالا رانندگانی که برای بررسی سوابق خود به اداره بیمه رامهرمز مراجعه می‌کنند متوجه می‌شوند ۸ سال سابقه آنها به دو سال تقلیل یافته است. جالب این جاست که اداره بیمه از خود سلب مسؤولیت می‌کند. و می‌گوید بر اساس محاسبه بیمه تهران این تقلیل صورت گرفته و حق هیچ اعتراضی هم نیست.

محمدعلی یوسفی

جوانان نباید سربار جامعه باشند

تا به حال درباره مشکلات اقتصادی و به خصوص بیکاری جوانان مطالب فراوانی از سوی عده‌ای از مخاطبان به چاپ رسیده که جای قدردانی دارد. متأسفانه برخی مسؤولان یا فرصت مطالعه ندارند، یا ضعف‌های بسیار، موجب کم توجهی به گرانی و مشکلات اقتصادی و بیکاری جوانان می‌شود.

آخر تا کی جوانان خود را سربار جامعه و خانواده بدانند و تا چه زمان قرار است این افراد پول توجیبی و رفتن به سینما و پارک و سالن ورزشی را از والدین بگیرند؟ از جوانان بیکار چگونه انتظار داریم تشکیل خانواده دهند؟

محمد کریم بلند ـ استان گلستان

جایگاه سی‌ان‌جی در کنگان کم است



جمعی از اهالی شهرستان کنگان از توابع استان بوشهر خواستار افزایش جایگاه سی‌ان‌جی شدند. ۲ جایگاه سی‌ان‌جی جوابگوی خیل متقاضیان نیست. آنها می‌گویند برای دریافت گاز خودرو باید ساعتها در صف انتظار بایستند. آنها از مسؤولان شهری تقاضای رسیدگی به موضوع دارند.

احمد شاهدی‌پور خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

رکود خرید و فروش خانه در تبریز

خانه در تبریز بین ۵ تا ۲۰ درصد افزایش قیمت داشته است. بعضی کارشناسان معتقدند افزایش قیمت مصالح ساختمانی مهمترین دلیل آن است. اما بعضی کارشناسان دیگر می‌گویند، افزایشی وجود نداشته است چرا که مسکن در رکود به سر می‌برد. آنها می‌گویند ادامه نوسان در بازارهای دیگر موجب شده در بازار مسکن رکود نسبی پدید بیاید و خانه‌دارها به انتظار گرانی واحدهایشان را نفروشند.

با این وجود حجم معاملات به شدت کاهش یافته و رکود حاکم است مشتری‌ها هم منتظر کاهش قیمت هستند. آنهایی که بی‌خانه هستند انتظار دارند امکان تهیه مسکن در تبریز آسان‌تر شود

خبرنگار اطلاعات هفتگی

داد گری، نیرومندترین رکن و بنیان است ● حضرت امیر (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

مناطق بکر و محافظت شده ایران

در ایران چند اثر طبیعی نادر و منحصر بفرد وجود دارد که به دلیل زیبایی خاص طبیعی و شرایط ویژه اکولوژیکی جزو آثار طبیعی ملی به ثبت رسیده و مورد حفاظت سازمان محیط زیست می باشند و ما طی شماره گذشته و این شماره قصد داریم تعدادی از اعجاب آورترین آنها را برای شما معرفی کنیم.





بزرگترین غار آبی آسیا

غار قوری قلعه بزرگترین غار آبی آسیا می‌باشد. این غار در استان گیلان واقع شده و در ۲۵ کیلومتری شهر روانسر و در کنار جاده روانسر - پاوه و مجاور روستایی به همین نام قرار دارد. دیرینگی آن به ۶۵ میلیون سال می‌رسد و تنها ۳۰ سال از شناسایی آن می گذرد و به عنوان یکی از هفت اثر طبیعی ملی ایران، به ثبت رسیده است. در سال ۱۳۵۵ خورشیدی یک گروه از غارشناسان انگلیسی و در سال ۱۳۵۶ نیز گروه دیگری از غارنوردان فرانسوی موفق به کشف کامل این اثر شدند. ژرفای حوضچه‌های این غار به ۱۴ متر می‌رسد همچنین دمای درون غار ۷ تا ۱۱ درجه است و در تمام فصول سال ثابت است. این اثر طبیعی دارای تالارهای زیبا در ۱۴۰۰ متری و ۵۰۰ متری به نامهای تالار ریم، تالار کوهان شتر، تالار مسیر برزخ، تالار بلور و تالار عروس می‌باشد. این غار یکی از زیباترین جاذبه‌های دیدنی شهرستان روانسر است.

بهترین منطقه برای سفرهای عید

اثر طبیعی ملی خشکه‌داران که در استان مازندران واقع شده است. در ارتفاع متوسط ۲۲-متر از سطح دریا واقع و متوسط دما و بارندگی سالیانه ۱۶ درجه سانتیگراد و ۱۱۰۰ میلیمتر می‌باشد به همین دلیل این منطقه دارای اقلیم خیلی مرطوب معتدل است. ضمناً **بخشهایی از این منطقه حالت تالابی دارد و از مناطق مهم لانه‌سازی و جوجه‌آوری بسیاری از پرندگان نیز به شمار می‌آید.**

این اثر در کیلومتر ۳۰ محور تنکابن به چالوس به بعد از شهر عباس آباد و قبل از سلمانشهر در کنار جاده واقع شده و تنها ۱۲۰ متر با دریا فاصله دارد. این منطقه حفاظت شده به عنوان تنها جنگل جلگه‌ای و بکر و از آخرین بازمانده‌های اکوسیستم‌های جنگلی جلگه‌ای شمال ایران با مساحت تقریبی ۲۶۰۰ هزار متر مربع مساحت به شمار می‌رود.

خشکه داران با شرایط مذکور و برخورداری از ساحل زیبای دریای خزر و مجاورت با شهرهای توریستی و امکانات اقامتی و پذیرایی از جمله بهترین مناطق برای سفرهای عید است و در حاشیه این منطقه نیز یک موزه تاریخی طبیعی ایجاد شده که مجموعه تاکسیدرمی از حیوانات وحش شمال ایران را به نمایش گذارده و همواره مورد استقبال محققان و دانش پژوهان است با هماهنگی اداره محیط زیست می‌توان از این جاذبه بازدید کرد.

پوشش جنگلی منطقه از گونه‌های توسکای قشلاقی، سفید پلت، اوجا، انجیلی، شمشاد، انار وحشی، از گیل، ولیک، لرگ، آلوچه و تمشک تشکیل شده است و از گونه‌های مهم جانوری می‌توان از: گراز، گرگ، شغال، روباه معمولی، حواصیل شب، حواصیل خاکستری، قرقاول، باکلان بزرگ، اگرت سفید، توکا، ابیا، بوتیمار کوچک و انواع پرندگان شکاری نام برد.

پوشش گیاهی: انار، از گیل، سرخ ولیک، سیاه ولیک، آلوچه جنگلی و تمشک، آقطی، سفید پلت و توسکا، لرک، انجیلی، اوجا، لیلکی، توسکا ییلاقی و درختچه‌های شمشاد.

زیباترین آبشار کشور

آبشار مارگون با بیش از ۷۰ متر ارتفاع و چیزی در حدود ۱۰۰ متر عرض، یکی از زیباترین آبشارهای کشور است که در دره‌های سرسبز در غرب شهر سپیدان در نزدیکی شیراز و در مرز استان فارس و کهگیلویه و بویراحمد و در روستای مارگون واقع شده است.

آبشار مارگون و روستای مارگون در غرب شهرستان سپیدان قرار داشته و حاصل آب رودخانه کمهر و حوزه آبخیز آن است. تداخل درختان جنگلی و توپوگرافی ناحیه کوهستانی و رودخانه‌ای، زیبایی عجیبی به این آبشار بلند و زیبا که همچون ماری در دل کوه جاری می گردد، داده است. این مجموعه دارای پتانسیل فراوان جهت جذب گردشگران داخلی و خارجی و نیز یک نقطه پراهمیت، آموزشی و پژوهشی جهت محققان می‌باشد. روستای مارگون در کنار آبشار مارگون قرار دارد.

موقعیت طبیعی و چشم‌اندازهای اطراف آبشار مارگون، جلوه‌هایی اعجاب‌انگیز پدید آورده است. هم‌آمیزی درختان جنگلی با توپوگرافی ناحیه کوهستانی و رودخانه‌ای، زیبایی چشم‌اندازهای طبیعی آبشار مارگون را صد چندان کرده است.

این مجموعه، پدیده‌ای برجسته و شگفت‌آور است که از قابلیت‌های گردشگاهی، آموزشی و پژوهشی پراهمیتی برخوردار است و در شمار پدیده‌ای بی‌مانند ارزش گذاری می‌شود. لطافت هوای تابستانی و درختان زیبا و وجود راه هموار، امکان حضور بازدید کنندگان را در این منطقه گردشگاهی فراهم می‌آورد.

این روستا از توابع روستای کُمهر از شهرستان سپیدان (اردکان سابق) است. سپیدان و مناطق اطراف آن به دلیل کوهستانی بودن و داشتن ارتفاعی



بـالای ۲۲۰۰ متر آب و هوائی سـرد دارد و به گفته شـاهدان عینی در مواقعی از زمسـتان در این آبشار قندیلهایی از یخ تشکیل می‌شود.

فعال ترین آتشفشان فلات ایران

قله تفتان به ارتفاع ۳۹۴۴متر در جنوب شـرقی ایران، جنوب زاهدان و نزدیکی شهرسـتان خاش در اسـتان سیستان و بلوچسـتان قرار گرفته است. کوه تفتان آتشفشـانی نیمه فعال و به قولی فعال‌ترین کوه آتشفشانی فلات ایران است.

نـام قله تفتـان از کلمه «تفت» بـه معنای گرم و سـوزان می آید و علت آن آتشفشـانی بودن این کوه و خروج گاز گوگرد از درون آن اسـت. نامهای دیگر قله تفتان عبارتنـد از: چهل تن، ماده کوه یا مادر کوه، نر کـوه و زیارت که البته هر کدام اینها نام قله‌هایی از کوهستان تفتان است! مردمان سیستان و بلوچستان بـه قله تفتان، قله «چهل تـن» نیز می گویند و **این نام از اعتقـادی قدیمی می آید کـه چهل تن از بزرگان و زاهـدان مذهبـی در این کوه پنـاه گرفته‌اند و بعد از مدتی ناپدید شده‌اند. این روایت به صورتی مشابه در مورد نام شهر «زاهدان» نیز نقل می‌شود که اشاره به چهل یا چهل و چهار زاهد و عابد زمانهای دور دارد.**



باتجربه ترین موجود زنده جهان

سَـرْو اَبَر کوه یکی از آثار طبیعی ملی ایران است. این درخت که در شهر ابر کوه (ابرقو) قرار دارد **یکی از پیرترین موجودات زنده دنیا اسـت. محیط تنه این درخت در روی زمین یازده و نیم متر اسـت و بلندای آن بین ۲۵ تا ۲۸ متر برآورد شده است. مردم ابرکوه می گویند سـرو ابرکوه یکی از آن ۱۲ درختی اسـت که اصحاب رس می‌پرسـتیدند. اصحاب رس قومی درخت‌پرسـت بودند و به دعوت پیامبرشان اعتنایی نکردنـد تا عذاب الهی - که عبارت از بادهای سـرخ و شـعله‌ور شـدن زمین زیر پایشان بود - دامنشان را بگیرد.** به جز اینها صحبت درباره سـن و سـال سرو ابر کـوه هم، حدیـث مفصل دیگری اسـت. حمدالله مسـتوفی در کتاب نزهت القلوب که در سـال ۷۴۰ قمری تالیف شده در باره ابرکوه می‌نویسد: «در آنجا سروی اسـت که در جهان شـهرتی عظیم دارد...». الکسـاندر روف از دانشـمندان روسی عمر این سرو را بیـش از ۴۰۰۰ سـال می‌داند. **برخی از افسـانه‌ها کاشتن آن را به زرتشت و برخی نیز به یافث (پسر نوح) نسبت می‌دهند.**

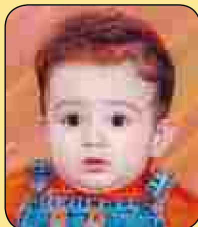
چاینا دیلی در گزارشـی ویـژه معرفی ده درخت از باسـتانی‌ترین درختان جهان اعلام کرد که سـرو ابرکـوه پس از درخت «مسوسـلاه» با ۴۸۰۰ سـال قدمت دومین درخت کهنسـال در جهان است. سرو ابرقو با قدمت چهارهزار سـاله و با ارتفاع بیش از ۲۸ متر یکی از سـه سرو کهنسال کشـور و از گونه سرو شیراز است. حفاظت از این درخت کهنسال برعهده شهرداری ابرقو و سازمان حفاظت محیط‌زیست بوده و در صورت تصویب در فهرسـت آثار ملی، سازمان میراث فرهنگی متعهد می‌شـود تا نظارت و حفاظت از آن را برعهده بگیرد زیرا **این درخت در باور مردم بومی مقدس است و سالانه گردشگران بسیاری را از دور و نزدیک به جانب خود می کشـاند. سرو ابرکوه بعد از کوه دماوند دومین اثر به ثبت رسـیده کشـور است.**



شکوفه های زندگی


هستی کوشکستانی


علیرضا کوشکستانی

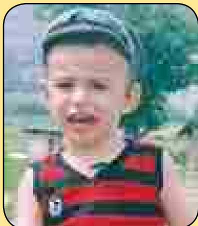

معراج زمانی

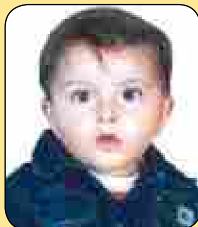

ستایش سادات قوامی


محمد کسری احمدی


ارغوان آزاد


سارینا باستانی


امیرمهدی کلوانی نظیری


کاظم قهرمانی


هستی قهرمانی


دانیال کاظمی


عظیم قهرمانی


علی رام ایگدری


امیرهمایون قلی زاده

از شنیدن خبر کارهای شر افتضاح خویش خجالت نکش
●شکسپیر

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات کسانی وجود دارند که تنها دارایی آنها از دنیا ناهنجاریهای شخصیتی است

ویولا

شخصیت اهمیت خود را از دست می‌دهد

باور کنید یا نه برخی اوقات به ویژه در مورد کودکان و نوجوانان، شخص به قدری دچار محرومیت می‌شود و به قدری فاقد حتی کمترین میزان محبت، خود را می‌یابد که دیگر حتی شخصیت و روند آن هم اهمیت خود را از دست می‌دهد و بقا به عنوان تنها معضل خود را نشان می‌دهد. برای شرح بهتر و بیشتر به مورد ویولا مارکوس توجه کنید دخترک سیاهپوست و شانزده ساله‌ای که هیچ نداشت.

نخستین ملاقات

نخستین باری که ما ویولا را ملاقات کردیم او را در گوشه تاریک یک زندان یافتیم. یک پلیس جوان و مغرور که در شروع کار به دنبال اثبات کردن خود به رؤسایش بود هنگامی که ویولا مارکوس را در حال گلاویز شدن و درگیری با یک زن دیگر یافته و آن زن هم مدعی شده بود که ویولا قصد ربودن کیف او را داشت، بدون اینکه حتی حقایق را بررسی کند و یا با شهود ماجرا صحبت کند ویولا را بازداشت می‌کند و بعد هم حتی بدون آنکه درباره سن ویولا سؤال و تحقیق کند و این احتمال را هم مدنظر قرار دهد که ممکن است او یک صغیر باشد، با هزار فیس و افاده ویولا را به ایستگاه پلیس آورده و او را به زندان می‌اندازد. حال بلافاصله از جانب ندامتگاه ویژه نوجوانان با ما تماس گرفته شد و از ما خواسته شد تا سری به ایستگاه پلیس بزنیم و وضعیت ویولا را بررسی کنیم تا آنها بتوانند در اسرع وقت کارهای حقوقی را انجام داده و ویولا را به جایگاه خودش انتقال دهند. در همان اولین ملاقات بود که ما ویولا را دختری کاملاً افسرده، پرخاشگر و مأیوس یافتیم که در گوشه زندان نشسته بود و چشمانش افق نامعلومی را جستجو می‌کرد. حال هر چه که تلاش کردیم نتوانستیم به غیر از پاسخهای یک یا حداکثر دو کلمه‌ای از زبان ویولا چیزی بشنویم. خلاصه و سرانجام نمایندگان ندامتگاه سر رسیدند و با ارائه مدارک مربوطه، ویولا را تحویل گرفته و در این میان پلیس جوانی که باعث این دردسرها شده بود از جانب رؤسا به شدت مورد مؤاخذه قرار گرفت و بخصوص در این مورد که سن بازداشتی را چک نکرده و یک بازداشت غیرقانونی را انجام داده بود، انتقاد شدیدی نسبت به او به عمل آمد. اما واقعیت این بود که مشکلات ویولا بسیار عمیق‌تر از آنی بود که یک بازداشت کوتاه‌مدت بتواند تأثیری روی آن بگذارد. ما از مسؤولان ندامتگاه ویژه کودکان و نوجوانان پرونده ویولا را خواستیم تا آن را مورد مطالعه قرار دهیم و پس از این بررسی بود که بیشتر پی به وضعیت وخیم ویولا بردیم.

سرگذشت ویولا

پدر ویولا در حالی که او تنها دو سال داشت در یک سرقت مسلحانه از یک بانک هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. بنابراین ویولا تنها توسط مادرش نگهداری می‌شد. مادری که علاوه بر سوابق خلاف و دزدی دچار اعتیاد به الکل و مواد مخدر هم بود. در نتیجه زمانی که همسایه‌ها از رفتار و ارتباطهای او شکایت کردند در اولین گام ویولا از مادرش گرفته شد چرا که مادر را دارای قابلیت نگهداری از یک کودک تشخیص ندادند. البته تفاوتی هم نمی‌کرد چرا که مادر ویولا چند ماه بعد به علت زیاده روی در مواد مخدر دچار سکته مغزی شد و جانش را از دست داد. و بدین ترتیب دوره دیگری از زندگی ویولا آغاز شد. دوره‌ای که تماماً تشکیل یافته از انتقال دادن ویولا از مؤسسه‌ای به مؤسسه دیگر و یا یک مرکز مذهبی به مرکز مذهبی دیگر بود. و همینکه سن او بالاتر رفت نوبت به مدارس ویژه کودکان و نوجوانان بدون سرپرست رسید که یکی پس از دیگری ویولا را در خود جای دادند. اما چرخیدن ویولا در میان همه این مؤسسه‌ها از سوی دیگر به معنای آن بود که او یک به یک رفتارهای خلاف و غیرقانونی را از نوجوانهای با تجربه دیگر فرا گرفت. دزدی، جیب‌بری، رد و بدل کردن مواد و خرید و فروشهای غیرقانونی در خیابانها بدون آنکه برای مأموران پلیس شک برانگیز باشد، همه و همه اعمالی بود که ویولا از نوجوانهای سابقه‌دارتر می‌آموخت و خود را برای هنگامی آماده می‌کرد که به سن قانونی یعنی ۱۸ سالگی می‌رسید و او را در جامعه رها می‌کردند. اما ویولا نمی‌توانست تا در برابر وسوسه‌هایش تا رسیدن به سن قانونی مقاومت کند و چنین شد که فرارهای او از مؤسسه‌های نگهداری از نوجوانان بدون سرپرست شروع شد. در حقیقت همین فرارها و چگونگی موفقیت در آنها هم از مواردی بود که ویولا آنها را از سایر نوجوانان شرور یاد گرفته بود. البته هر بار پس از دو یا سه عمل خلاف، پلیس او را بازداشت کرده و به مؤسسه باز می‌گرداند و روز از نو و روزی از نو. تا اینکه نوبت به بار آخری رسید که او را بازداشت کردند و عدم تشخیص سن واقعی او از جانب پلیس بازداشت کننده، دخالت ما را به دنبال داشت.

ما پس از مطالعه پرونده ویولا احساس کردیم که در اندرون این دخترک نگونبخت حقایق بسیار بیشتری نسبت به آنچه در نگاه اول به نظر می‌رسد نهفته است. به همین دلیل دو بار دیگر در مؤسسه نوجوانان بدون سرپرست به ملاقات او رفتیم. در واقع او از بدو تولد با پدیده زندگی کردن و انگیزه‌های زندگی آشنا نشده بود و هیچ ایده‌ای نداشت که یک زندگی عادی چیست و مردم چگونه زندگی می‌کنند؟ او تنها با نفرت، خشونت و تلخی مواجه شده بود و اصولاً از پدیده‌ای به نام محبت و عاطفه کاملاً بی‌خبر بود. در واقع برای او زندگی همانی بود که او به آن مشغول بود. یعنی فرار، جیب‌بری، کار خلاف، پلیس و مؤسسه و این دایره تسلسل همچنان برایش ادامه می‌یافت. برای ما بسیار تعجب‌آور بود زمانی که متوجه شدیم که در مؤسساتی که قرار است او را درمان کنند حتی یک مربی هم پنج دقیقه وقت صرف نکرده بود تا با ویولا صحبت کند و در حقیقت برای مربی‌ها و دیگر گردانندگان مؤسسه‌ها هم سرگذشت او مشخص و معلوم بود. برای آنها هم او کسی بود که استحقاق زندگی عادی در جامعه را نداشت بلکه کسی بود که پس از رسیدن به سن قانونی و در حین ارتکاب به جرم یا جان خود را از دست می‌داد و یا برای مدتهای طولانی در پشت میله‌های زندان قرار می‌گرفت و در همان زندان هم سرانجام توسط دیگر افراد شرور به زندگی او خاتمه داده می‌شد.

اما واقعیتهای دیگری را در او مشاهده می‌کردیم و به همین دلیل پس از ملاقات دوم از مؤسسه تقاضا کردیم تا مجوز اقامت و بستری شدن در کلینیک را برای او صادر کنند تا از سویی روی شخص ویولا کار شود و از سوی دیگر به عنوان یک مورد پژوهشی، تحقیقات روی او در کلینیک انجام گیرد. و البته مسؤولان مؤسسه هم با خوشحالی پیشنهاد ما را پذیرفتند چرا که از دیدگاه آنها یک دردسر بزرگ از خیل عظیم دردسرهایشان کم می‌شد و بدین ترتیب ویولا به کلینیک منتقل و ملاقاتهای روزانه ما با او آغاز شد.

ویولا در کلینیک

البته آغاز حضور او در کلینیک با دردسرهای غافلگیرکننده‌ای همراه بود. ویولا در ذهن خود هیچ تفاوتی را میان کلینیک و مؤسسه‌هایی که تقریباً تمام زندگی خود را در آنها به سر برده بود، قائل نبود. بنابراین در ابتدا همان رفتارهای شرورانه را در قبال بیماران دیگر و کارکنان کلینیک ادامه داد. اما آهسته آهسته به تفاوتها پی برد و متوجه شد که آدمهای کلینیک در پی آزار و اذیت او نیستند. ویولا متوجه شد که مردم می‌توانند به او لبخند بزنند بدون آنکه در مقابل آن چیزی را مطالبه کنند.

در این میان در هیئت ما زن جوانی به نام خانم بولدر حضور داشت که مشغول گذراندن آخرین ماههای دوران دکترای خود بود که باید آن را به صورت عملی و شرکت در روانکاویها و روان‌درمانیهای واقعی طی می‌کرد. ما هم او را مأمور کردیم تا ارتباطی تنگاتنگ با ویولا برقرار کند و گزارشهای خود را به صورت روزانه در جلسات ما بیان کند. او پس از یک هفته برای ما از یک موضوع عجیب پرده برداشت. او به ما گفت که در جلسات و گفتگوهای خود با ویولا متوجه شده است که او با قلم یا مداد روی کاغذ تصاویری را ترسیم می‌کند آن هم در زمانی که مشغول صحبت



می‌باشد. این مهم را مربیان قبلی او در مؤسسه گزارش نکرده بودند چرا که در آنجا گذاشتن مداد یا قلم در اختیار نوجوانانی که پیشینه مجرمیت دارند ممنوع بود بنابراین برای ویولا امکانپذیر نبود تا به ترسیم کردن بپردازد.

پس از شنیدن گزارش خانم بولدر، ما به او گفتیم بدون آنکه فشار زیادی روی ویولا بیاورد سعی کند تا ترسیم تصاویر را در او تشویق کند. آنگاه برای هر شب به صورت تصادفی یک بسته کاغذ و یک بسته مداد رنگی در اتاق ویولا قرار داده می‌شد و پس از چند روز ما نمونه‌هایی از ترسیمهای او دریافت کردیم که بسیار هم باعث تعجب ما شد. اگر چه مضمون تصاویر اغلب تلخ، دراماتیک و غم‌انگیز بود اما توصیف تصویر و تکنیک او بدون آنکه مربی یا تعلیم و تربیتی در این مورد داشته باشد، خارق‌العاده بود. او حتی چند بار تصویر شخص خانم بولدر را روی کاغذ و در حین گفتگو با او ترسیم کرد که نتیجه کار حتی بولدر را هم به اعجاب وا داشت. در واقع تصاویر و استفاده از رنگها بسیار ساده انجام می‌شد و تکلفی در ترسیمها وجود نداشت. اما سادگی و بنا به گفته اهل هنر، سهل و ممتنع بودن آنها از یک استعداد درونی در ویولا خبر می‌داد. استعدادی که با رنج و دردی که او در سالهای زندگی کم خود متحمل شده بود در هم آمیخته و ذهن او را تبدیل به یک ذهن تصویر ساز کرده بود.

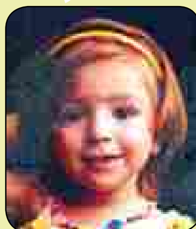
نمایشگاهی برای ویولا

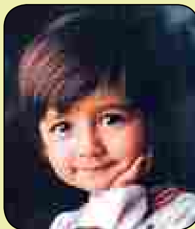
خیلی زود و بنا بر پیشنهاد خانم بولدر، ما در همان کلینیک و در اتاق هنر، یک نمایشگاه کوچک از ترسیمهای ویولا برگزار کردیم و از چند روانشناس و همچنین چند نفر استاد و اهل هنر دعوت کردیم. ویولا در ابتدا با همان حقارت و افسردگی همیشگی در گوشه‌ای نشسته بود. در واقع او منتظر بود تا مانند همیشه افراد او را تمسخر یا ریشخند کنند و حتی او را مورد توهین قرار دهند. اما او ناگهان با رفتار متفاوتی خود را مواجه یافت. خانم بولدر یک به یک بین افرادی که تماشای نقاشی‌ها را به پایان می‌رساندند و ویولا، معارفه‌ای را انجام می‌داد و آنها به محض آنکه متوجه می‌شدند که با ترسیم کننده تصاویر روبرو شده‌اند به تشویق، تعریف و تمجید می‌پرداختند. کلماتی که ویولا با آنها آشنایی نداشت اما هر چه بیشتر آنها را می‌شنید به خودباوری بیشتری می‌رسید. آنگاه خانم بولدر ترتیب انتشار مقاله‌ای در مورد مصاحبه با ویولا همراه با چاپ نمونه‌هایی از نقاشی‌های او در روزنامه محلی را داد که باعث شد تقاضاهای بسیاری برای مصاحبه با ویولا در کلینیک دریافت کنیم. در واقع اغلب تحت تأثیر پیشینه و سرگذشت تلخ ویولا قرار گرفته بودند و اینکه او چگونه بر آن همه ناهنجاری غلبه کرده و حتی روزنه‌ای برای استعداد خود پیدا کرده بود. اما از سوی دیگر ماجرای ویولا ما را بسیار غمگین کرده بود چرا که به وضوح مشاهده می‌کردیم که تا چه اندازه دختران نوجوان و بدون پدر و مادر در مؤسسات به جای انسانیت و عاطفه، نحوه ارتکاب به جرم و دزدی را فرا می‌گیرند و چه بسیار استعدادهایی که در آنان وجود دارد اما هرگز تشخیص داده نشده و باز نمی‌شود تا زندگی آنها هم در مسیری مثبت قرار گیرد. ویولا خود برای ما از هم اتاقی‌ها یا خوابگاهی‌های خود در مؤسسه‌های قبلی شرح داد که آنها را دارای صدایی خوش و یا استعدادی در طراحی و ریاضیات و حتی داستان گویی و شعر می‌دید اما این استعدادها در آنها تلف می‌شد و قبل از متبلور شدن آن دخترها خود را در زندان یافته و یا دنبال کردن زندگی توأم با جنایت و جرم باعث مرگ آنها می‌شد. اما ویولا سامان خود را یافته بود چرا که یک انسان مسؤول به نام خانم بولدر روزنه کوچکی در ذهن ویولا یافته و سعی در باز کردن آن روزنه کرده بود.

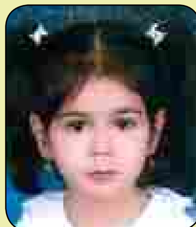
ویولای متعهد

ویولا آنقدر مجذوب پیشرفتهای خود شده بود که تصمیم گرفت تا به عنوان یکی از کمک‌ها باقی بماند و بویژه در مورد کودکان کم سن و سال و سیاهپوست او به کمک مؤثری برای ما تبدیل شد. او پس از رسیدن به سن قانونی هم نزد ما باقی ماند ضمن آنکه به عنوان طراح مراسم ازدواج و یا مراسم با تعداد مدعوین فراوان ویولا شغل پر درآمدی را هم آغاز کرد. در واقع بنا بر تقاضای میزبان او در ذهن خود اینکه مراسم و یا میهمانی باید چگونه باشد و وضعیت دکور و طراحی صحنه باید چگونه انجام گیرد را طرح‌ریزی می‌کرد و سپس با ترسیمهای خوب خود آن را تبدیل به واقعیت می‌کرد. در ضمن ویولا که با زبان و طرز رفتار بزهکاران و مجرمین نوجوان و کم سن و سال آشنا بود و حتی می‌توانست ذهنیت‌های آنها را پیش‌بینی کند به کمک همین آشنایی به تقاضای خودش در مؤسسات و ندامتگاههای ویژه دختران نوجوان ۱۳ تا ۱۷ ساله به کمک آنها پرداخته و در درجه اول سعی در یافتن نشانه‌ها و رگه‌های نوعی استعداد و توانایی در آنها می‌پردازد و از آنجا که به دلیل آشنایی با زبان و رفتارهای اینگونه افراد می‌تواند اعتماد آنها را نسبت به خودش جلب کند، به راحتی به ذهن آنها نفوذ کرده و به کشف توانیها و استعدادهایی که خودشان هم از آن بی‌خبر هستند می‌پردازد. او به کمک دکتر بولدر که اکنون به نام پروفسور فرانسیس بولدر شناخته می‌شود به نهادینه و علمی کردن این روش پرداخته و یک شاخه تازه را به روان‌درمانی افزوده‌اند. ■

شکوفه های زندگی

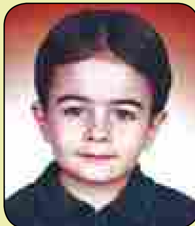

مبینا جعفری


یمنا شهرکی


یاسمین ایمانی


پرستو رضایی فرد


فاطمه کریمی

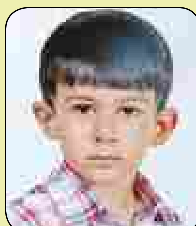

امیرحسین کریمی


سنا خداوندعلی


حدیثه باهوش


فاضل یوسف پور


زینب یوسف پور


فرهام همایون


آنیتا حسن زاده


علی اصغر احمدی


سمانه احمدی

شجاعت یعنی متانت در برابر ناملایمات • ارنست همینگوی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ارسلان

رستم دستان



هوا آرام آرام رو به تاریکی می‌رفت و صدای گوینده اخبار از تلویزیون پخش می‌شد:«اخبار امروز بیست و دوم آذر ماه را به سمع و نظر تان می‌رسانم»

گوشم به اخبار بود و نگاهم از پنجره به خیابان دوخته شده بود که او گفت: همین روز بود... و دقیقاً همین ساعت... یادت میاد؟

از روی طاقچه سیگاری برداشتم و روشن کردم و آهی کشیدم و گفتم: جگر مو خون نکن...

رفت کنار شومینه ایستاد و همان طور که دستانش را گرم می‌کرد گفت:«باورت می‌شه ۳۶ سال گذشته؟»

یک عمیقی به سیگار زدم و دوباره گفتم: جگر مو خون نکن... خواهش می کنم جگر مو خون نکن...

انگار حرفهایم را نمی‌شنید، شاید هم داشت با خودش حرف می‌زد که به شعله نارنجی وسط شومینه زل زد و گفت: اون روز رو یادته...؟ مثل چهارشنبه‌ها، از دکه روزنامه‌فروشی سر کوچه‌مون اطلاعات هفتگی خریده بود، اما همین که پاشو گذاشت داخل خونه و اون صحنه رو دید... چه حالی پیدا کرد... کم مونده بود سکته کند و...

نگاهم را از پنجره گرفتم و برگشتم طرفش و این بار با صدای بلند فریاد زدم:«تو رو ارواح خاک پدر و مادرت بس کن... اگه می‌خوای منو دچار عذاب وجدان کنی، که باید بهت بگم من دقیقاً ۳۶ ساله که صبح به صبح وقتی خودم رو توی آئینه می‌بینم، طوری از خودم متنفر می‌شم که...»

این مرتبه او حرفم را قطع کرد، اما با ملایمت و لحنی مهربان:

ـ نه...، به خدا چنین قصدی ندارم... مگه دیوونه‌ام که بخوام تو رو آزار بدهم؟ می‌دونم دوست نداری در مورد این ماجرا چیزی بشنوی... اما قصدم از پیش کشیدن اون ماجرا، اینه که یک پیشنهادی مطرح کنم... اگر دوست نداری حرفشو نزنم؟ یک پیشنهاد که شاید بتونیم پیداش کنیم!

می‌دانست دارد بزرگترین آرزوی مرا به زبان می‌آورد، که منتظر جوابم نماند و به ادامه گفت:«اون عاشق اطلاعات هفتگی بود، آن زمان مثل الان نبود که دویست تا مجله خانوادگی منتشر شه! واسه همین سهمیه شهر ماده، دوازده تا بیشتر نبود، در حالی که چهل، پنجاه نفر خواننده مجله بودن، با این حال او یک پولی کف دست روزنامه‌فروش محل می‌گذاشت تا مجله رو براش کنار بگذاره... یادمه کلاس اول راهنمایی بود که پدرم اولین بار «هفتگی» را خرید و به خانه ما آورد و بعد از اون مادرم که سواد هم نداشت، عاشق این مجله شد و واسه همین مجله را می‌داد به «او» تا مطالبش رو براش بخونه، «لحظه‌ها و حادثه‌ها» سر دوراهی ـ پر تازهای روز و...» همه این مطالب رو برای مادرم می‌خوند، بعدها هم خودش معتاد هفتگی شد و هم من خواننده دائمی‌اش بودم که می‌بینی هنوز هم خواننده‌اش هستم، او حتی بعد از مردن مادر، هر چهارشنبه با مجله می‌آمد به خانه ما و...

ـ تو رو خدا اینقدر کشش نده.. بگو منظورت چیه؟

این را که گفتم، جزئیات را درز گرفت و رفت سر اصل مطلب:

ـ شاید هنوز اطلاعات هفتگی بخونه...؟ من میگم با یک تیر دو نشان بزنیم، هم داستان زندگیمون رو چاپ کنیم، هم اینکه شاید او هم با خواندن زندگینامه‌مون پیداش بشه؟!

لبخندی زدم و گفتم:«از کجا معلوم زنده باشه؟ اگر هم ان‌شاءالله زنده هست، از کجا معلوم ایران باشه؟ و اگر ایران باشه، از کجا معلوم هنوز هم خواننده مجله باشه؟

شانه‌اش را بالا انداخت و زیر سیگاری را گذاشت روی میز و گفت:«چقدر آیه یاس می‌خونی؟» من می‌گم ضرری که نداره؟ کمی فکر کردم و گفتم:«حق با توئه... لااقل قصه ۳۶ سال قبل برای خودمون تداعی می‌شه... قلم و کاغذ بردار و بیار...»

با شوق و ذوق رفت و از داخل «کلاسور» فرزند کوچکمان چند برگ کاغذ آورد، چنان خوشحال بود که انگار همان دختر آتیشپاره هیجده ساله است! صدای اعتراض «رها» بلند شد که غرولند کنان گفت:«مامان این همه کاغذ سفید داریم، اون وقت شما از جزوه دانشگاه من کاغذ برمی‌داری...؟»

و «او» با خنده جواب «فرانک» را داد:

ساکت باش و گرنه می‌گم بابات با یک مشت گردنتو بشکنه! هنوز هم رستم دستانه!

مخصوصاً این را گفت تا مرا به همان حال و هوای ۳۶ سال قبل ببرد.. زل زدم توی چشمانش و گفتم:«رستم دستان بودم که شهرزاد قصه گو نصیبم شد...!»

لبخندی زد و سرش را انداخت پایین، و بعد نوبت «فرتاش» بود که تیکه بیندازد:«لیلی و مجنون رو بگو چه نوشابه‌ای واسه هم باز می کنند» هر دو زدیم زیر خنده و با کاغذ و قلم داخل آشپزخانه شدیم تا بدون سر و صدا به گذشته فکر کنیم و بنویسیم، چند سطر را او می‌گفت و چند سطر را من ادامه می‌دادم و...

***

روز اولی بود که وارد پادگان شده بودم. به دو دلیل خیلی زود میان سربازان و حتی فرمانده‌ها شناخته شدم، اول اینکه چهار، پنج سال از سایر هم‌دوره‌هایم بزرگتر بودم، و دلیل مهم‌تر اینکه، تنها «بچه تهرونی» بودم که برای خدمت سربازی به آن جهنم اعزام شده بودم، یک شهر کوچک و بندری در جنوب، که تا چند سال قبل، محل تبعید مخالفین شاه بود، اما از چند سال قبل که یک پالایشگاه نفت در آنجا ساخته شد، دیگر کسی را به آنجا تبعید نکردند، زیرا صلاح نمی‌دیدند در کنار چند مهندس تهرانی و چند مستشار آمریکایی، تعدادی «تبعیدی سیاسی» هم در آن شهر کم جمعیت حضور داشته باشند.

با این حال پادگان آن شهر کوچک، همچنان به عنوان «تبعیدگاه» سربازانی که شرور بودند شناخته می‌شد، درجه‌دارانی که با افسران دعوا و زد و خورد کرده بودند، سربازانی که دستور درجه‌داران را اطاعت نمی‌کردند، و... و البته سربازانی مانند من که پس از پنج سال خدمت، به خاطر فرارهای پی در پی، هنوز کارت پایان خدمتشان را نگرفته بودند... قصه من نیز همین بود. سال ۱۳۴۹ که هیجده سالم بود لباس سربازی بر تن کردم، اما در ۲۳ سالگی در شرایطی که برخی از هم‌دوره‌های روز اولم، تولد فرزندانشان را جشن می‌گرفتند، من هنوز سرباز بودم. به همین خاطر و روز اول که پا به آن شهر کوچک و داغ گذاشتم، با خودم طی کردم که «ارسلان دیگه داری پیر می‌شی... اگر نیروی کادر ارتش بودی تا حالا درجه سرگردی‌ات آمده بود...

پس این هشت ماه سر تو بنداز پایین، و خدمتت رو بکن و کارتت رو بگیر و برگرد تهرون...»!

اینطوری بود که تصمیم گرفتم مثل «بچه آدم» خدمت بکنم، امانشد... همان هفته اول ورودم به پادگان نشد که مثل آدم خدمت کنم. البته با سربازان آنجا که اکثر شان بچه‌های همان شهر و شهرهای اطراف بودند، مشکلی نداشتم. یعنی فرمانده گردانمان (که شنیده بودم مرد مومن و مذهبی است) قبلاً به سربازهای آنجا وضعیتم را گفته و سفارش کرده بود سر به سرم نگذارند، که خدا و کیلی آنها نیز خیلی برایم احترام قائل بودند، اما یک گروهبان داشتیم که نامش «طغرل» بود واو هم از آن شهر و دیار نبود، اما شنیده بودم از بچه‌های تهران متنفر است و به همین خاطر خیلی مراقب بودم بهانه به دستش ندهم. طغرل هم که این را فهمیده و دنبال موقعیت بود که حال مرا بگیرد، یک روز غروب که بچه‌ها داخل آسایشگاه به حالت «راحت باش» بودند، داخل شد. من هم مانند بقیه با لباس راحتی روی تخت دراز کشیده و مشغول کتاب خواندن بودم که طغرل آمد بالای سرم ایستاد و نگاهی به گرمکن نارنجی رنگم [که خیلی خوشرنگ بود] انداخت و بی‌مقدمه گفت: «ببینم بچه تهرون... از این گرمکن‌ها که تنت کردی، مدل مردانه‌اش رو هم دارند؟»

سربازها زدند زیر خنده و من که می‌دانستم اگر تو رویش نایستم، هر روز می‌خواهد سر به سرم بگذارد، نه گذاشتم و نه برداشتم و در جوابش گفتم: «بله... داره... ولی به نظر من شما اگر مینی‌ژوپ بپوشی بیشتر بهت میاد»

بچه‌های داخل آسایشگاه که از او دل خوشی نداشتند، از خنده منفجر شدند و همین مسأله باعث شد «طغرل» عصبانی شود و سیلی محکمی بکوبد توی صورتم، من هم معطل نکردم و در جوابش کشیده‌ای محکم‌تر توی صورتش زدم! طغرل دیوانه شد و شروع به فحاشی کرد و تهدیدم کرد و... که در این لحظه سرگرد هدایتی ـ فرمانده گردان که انسان وارسته‌ای بود ـ داخل آسایشگاه شد و پرسید: «اینجا چه خبره؟»

گروهبان هم همان چیزی را گفت که می‌دانست سرگرد را عصبانی می‌کند: «جناب سرگرد این تهرونیه بدجوری «هار» شده... همه دیدند که به من فحش داد و بعد هم کوبید زیر گوشم!» سرگرد سری تکان داد و گفت: «فعلاً بندازش توی بازداشتگاه تا شش ماه هم اضافه خدمت براش بنویسم...»

گروهبان طغرل که قند توی دلش انداخته بود مرا انداخت جلو و پشت سر سرگرد راه افتاد و... که یک مرتبه صدایی با لهجه جنوبی به گوشم رسید: «جناب سرگرد شما که نماز می‌خونی و همه به عدالتت قسم می‌خورند، چرا یک طرفه قضاوت می کنی؟»

اگر چه در آن ایام کمتر فرمانده‌ای در ارتش به سربازانش اجازه اینطور حرف زدن را می‌داد، اما همان طور که گفتم «سرگرد هدایتی» انسان پاک و بزرگواری بود [که در سال ۱۳۶۲ در حین جنگ با عراقی ها هم شهید شد] و به همین خاطر ایستاد و به راوی آن جمله را گفت: «تو تعریف کن قضیه چی بود؟» آن سرباز که اسمش شاپور بود، عین ماجرا را روایت کرد که طغرل گفت: «جناب سرگرد دروغ می گه!» و سرگرد رو به صف سربازان کرد و پرسید: «شاپور راست می گه؟» سربازها که حالا ترسشان از گروهبان ریخته بود، حرف «شاپور» را تأیید کردند!

سرگرد که نمی‌خواست «درجه‌دارش» را نیز خراب کند به او گفت: «سرگروهبان تو برو سری به نگهبانها بزن، من به این قضیه رسیدگی می کنم...» طغرل نگاه خشمگینی به من انداخت و از آسایشگاه خارج شد. سرگرد هم رو به من کرد و گفت: «دفعه آخرت باشه آشوب به پا می کنی... اگر مشکلی پیش آمد اینجا فرمانده داره... تو حق نداری روی مافوقت دست بلند کنی. این بار تنبیهت نمی کنم، اما اگر تکرار بشه بیچاره‌ات می کنم...»

پا کوبیدم و احترام گذاشتم و «اطاعت قربان» گفتم و تا لحظه‌ای که سرگرد خارج شد حرف نزدم، وبعد رفتم کنار تخت آن سرباز که ناجی‌ام بود و گفتم: «دمت گرم رفیق» او که اسمش شاپور بود و چهره سبزه‌ای داشت، لبخندی زد و گفت: نوکرتم رفیق.. ازت خوشم آمد که ازت حمایت کردم... با هم رفیق بشیم»؟ این را گفت و دستش را جلو آورد و با هم دست دادیم و من گفتم: «رفیق می‌شیم!»

واینطوری بود که من و شاپور رفیق شدیم و خیلی زود صمیمیتمان بالا گرفت. طی همان چهار روز بعدی و قبل از رسیدن پنجشنبه که اجازه نداشتیم از پادگان خارج شویم، لحظه‌ای هم از یکدیگر جدا نبودیم، از صبح که «بیدار باش» می‌زدند کنار هم بودیم، گپ می‌زدیم، می‌خندیدیم، درد دل می کردیم، غصه‌هایمان را با هم می گفتیم، آرزوهایمان را به زبان می‌آوردیم و... والبته که در این بین شاپور «مرید» بود و من ـ بی آن که بخواهم ـ شده بودم «مراد» او!

شاپور که چهار سال از من کوچکتر بود و دیپلم هم نداشت، طوری با من رفتار می کرد که انگار «استاد»ش هستم! هر وقت هم که می‌خواستم حالی‌اش کنم این طور نیست می گفت: «مهم نیست که تو دیپلم داری و من سیکل را هم نگرفتم... اهمیت نداره که تو بچه تهرونی و همه جا رو دیدی، ولی من غیر از این شهر کوچک و مرکز استان خودمان، هیچ جا رو ندیدم... اما تو خیلی مردی ارسلان... یک مرد باغیرت و یک رفیق بامعرفت که من می خوام تا آخر عمر نوکرت باشم! تنها غصه من هم اینه که قراره دو ماه دیگه سربازیم تموم بشه، ولی تو هفت ماه دیگه باید اینجا باشی!

رفاقت پنج روزه ما آنچنان داغ شده بود که گویی پنجاه سال است همدیگر را می‌شناسیم. به همین خاطر آخر هفته که شد و مثل بقیه سربازها برگه مرخصی پنجشنبه و جمعه به دستمان رسید، شاپور گفت: «راه بیفت رفیق که امروز و فردا مهمون منی!» من که طی همان چند روز با برخی از آداب و رسوم آن دیار آشنا شده بودم [از جمله اینکه مردان آن منطقه اگر خواهر جوان داشتند به ندرت غریبه‌ای را به خانه شان می‌بردند] از آن جایی که می‌دانستم شاپور خواهر جوانی در خانه دارد که بیوه است و پدر و مادرش هم مرده اند، سعی کردم از رفتن به منزلشان شانه خالی کنم، اما او که متوجه منظورم شده بود، زل زد توی صورتم و گفت: «هی رفیق.. تو چشم منی... والسلام!» این را گفت و دیگر اجازه مخالفت کردن به من نداد و قبل از ظهر به خانه آنها رسیدیم، که ای کاش هر گز این اتفاق نمی افتاد.

نمی دانم شما به «عشق در یک نگاه» اعتقاد دارید یا نه؟ اتفاقاً من هم به این حرفها اعتقادی نداشتم، یعنی اصلاً معنی عشق را نمی فهمیدم، اما آن لحظه‌ای را که پا به خانه شاپور گذاشتم و خواهرش را دیدم که وسط حیاط ایستاده و مشغول دانه پاشیدن برای کفترهای برادرش بود، هوش از سرم رفت، تا آن روز دختری به آن زیبایی ندیده بودم. چشمانش انگار آتش به جانم انداخت که همان جا منگ و مبهوت ایستادم و خیره‌اش شدم. شهرزاد هم مثل من بهتزده ها نگاهم می کرد، تا بالاخره شاپور هر دویمان را به خود آورد: «یاالله...» و من سرم را پایین انداختم و داخل خانه شدم. آن روز اصلاً یادم نیست چگونه گذشت؟ چی خوردیم؟ شاپور چی گفت و... چرا که یادر غیاب شاپور که مثلاً از اتاق خارج می‌شد تا میوه بیاورد، یا برای خرید نان از خانه بیرون می‌رفت، محو تماشای شهرزاد می‌شدم، یا موقعی که برادرش کنارم بود، فقط به شهرزاد فکر می کردم! آنچه که ذهنم را به هم می‌ریخت حرفهایی بود که قبلاً از شاپور (در پادگان) شنیده بودم: «خواهرم دو سال قبل عروسی کرده اما عروس بدشانس بود که شوهرش داخل دریا و موقع صید ماهی فوت کرد... الانم چند خواستگار داره که از همه سمج‌تر «پسرعمومه» که وضعش توپه و در مرکز استان کارخانه داره و پیغام داده که می خواد با شهرزاد عروسی کنه، منم که اختیاردار خواهرم هستم، بهش گفتم وقتی سربازیم تموم شد، عروسی را راه می‌اندازیم»

آری، آن روز و روزهای بعد، هر وقت فکر می کردم شهرزاد قرار است نصیب آدم دیگری غیر از من شود، دیوانه می‌شدم! از یک سو رفاقتم با شاپور روز به روز صمیمی تر می‌شد و از سوی دیگر نمی‌دانستم این موضوع را چگونه با او در میان بگذارم که فکر نکند به او خیانت کرده‌ام!

آنچه باعث شده بود نتوانم از فکر خواهرش در بیایم این بود که شهرزاد نیز عاشق من شده بود، من و شهرزاد در طول دو ماه آینده که قرار بود سربازی شاپور تمام شود، فرصت‌های زیادی داشتیم که نرد عشق به یکدیگر ببازیم!

***

بالاخره دل به دریا زدم و درست در روز آخر خدمت شاپور و لحظه‌ای که داشت شیرینی ترخیص‌اش را در پادگان تعارف می کرد، کنارش ایستادم و گفتم: «رفیق اگر یک روز بخوام شیرینی عروسی من و شهرزاد رو بچرخونی، سرم رو می‌بری، یا منو به غلامی قبول می کنی؟!»

شاپور یک لحظه نگاه خیره‌اش را به چشمانم ریخت و همان موقعی که انتظار داشتم با مشت بکوبد توی صورتم، زد زیر خنده و مرا در آغوش گرفت و گفت: «زودتر از اینها منتظر بودم این حرف رو بزنی...

بقیه در صفحه ۴۱

مرد پاکی که زن نیکو سیرت را شایسته احترام می داند ● میلتون

باریکتر از مو

تکه‌ای که دوستش نداری

استادی صبح زود از مقابل مغازه نانوایی عبور می کرد. دید نانوا عمدا مقداری آرد ارزان جو را با آرد مرغوب گندم مخلوط می کند تا در طول روز به مردم به‌اسم نان مرغوب گندم بفروشد و سود بیشتری به دست آورد. استاد از مرد نانوا پرسید:»
آیا دوست داری با آن بخش از وجودت که به تو دستور این کار را داد و الآن مشغول انجام این کار است تمام عمر همنشین باشی!؟»



مرد نانوا با مسخرگی پاسخ داد:«من فقط برای مدتی این کار را انجام خواهم داد و بعد که وضع مالی ام بهتر شد این کار را ترک می کنم و مثل بقیه نانواها آدم درست و صادقی می‌شوم!؟»
استاد سری تکان داد و گفت:«متاسفم دوست من!! هر انسانی که کاری انجام می‌دهد بخشی از وجود او می‌فهمد که قادر به این کار هست. این بخش همه عمر با انسان می‌آید. در نگاه و چهره و رفتار و گفتار و صدای آدم خودش را نشان می‌دهد. کم کم انسان‌های اطرافت هم می‌فهمند که چیزی در وجود تو قادر به این جور کارهای خلاف است و به خاطر آن از تو فاصله می‌ گیرند. تو کم کم تنها می‌شوی و این بخش که تو دیگر دوستش نخواهی داشت همچنان با تو همراه خواهد شد و نهایتا وقتی همه را از دست دادی فقط این بخش از وجودت یعنی بخشی که قادر به فریب است و در کلک زدن مهارت دارد با تو می‌ماند و تو مجبوری تمام عمر با تکه‌ای که دوست نداری زندگی کنی و حتی در آن دنیا با همان تکه همراه شوی!

توهمی به نام نقطه شروع و پایان!

روزی مردی دانا به تنهایی در جاده‌ای راه می‌سپرد. در بین راه به جوانی برخورد کرد که با تکبر و سنگینی خاصی با وضعی غرور آمیز قدم بر می‌دارد. مرد دانا به جوان رسید و بی‌اعتنا به او خواست راهش را ادامه دهد. اما جوان گستاخ خود را جلوی او انداخت و متکبرانه فریاد زد: آهای مردک! هیچ می‌دانی که من با وجود جوان‌تر بودن از تو جلوترم! و تو اگر سالها بدوی هر گز به من نخواهی رسید!؟
مرد دانا به سوی جوان بر گشت و با تعجب پرسید: مگر نقطه شروع حرکت تو کجا بوده است!؟
جوان با تعجب پرسید: نقطه شروع دیگر چیست

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

پیر مرد! من تازه امروز صبح از این ده بغلی وارد جاده شده ام. و ایستگاه بعدی به مقصد می‌رسم.
مرد دانا گفت: من دیشب از آنسوی قله به راه افتادم و فردا صبح به قله دیگر می‌رسم. شاید الان از تو عقب تر باشم اما راه بیشتری نسبت به تو طی کرده‌ام و وقتی تو به مقصدت برسی، من هنوز به راهم ادامه می‌دهم. هم نقطه شروع من از تو عقب‌تر است و هم نقطه پایان من از تو جلوتر! به راستی چه چیزی در ذهن تو باعث شده این دو نقطه اساسی را نبینی و فقط همین الآن جلوتر بودن خود را شاهد باشی؟
جوان ایستاد و خود را کناری کشید و با شرمندگی از مرد دانا پرسید: پس من هر گز به تو نخواهم رسید!؟
و مرد دانا جواب داد: بیا یک جور دیگر به قضیه نگاه کنیم! الان که ایستادی به مقصد رسیدی! ولی من هنوز باید فرسنگها راه بروم. اگر باعث دلخوشی‌ات می‌شود باید بگویم که تو زودتر به مقصد رسیدی! و لذا برنده واقعی تو هستی! اما همه این اول و آخرها بازی است و در قیاس با اصل زندگی پشیزی ارزش ندارد.

اعتقاداتتان را چند می‌فروشید؟

مقیم لندن بود، تعریف می کرد که یک روز سوار تاکسی می‌شود و کرایه را می‌پردازد. راننده بقیه پول را که برمی‌گرداند ۲۰ پنس اضافه‌تر می‌دهد!
می گفت: چند دقیقه‌ای با خودم کلنجار رفتم که بیست پنس اضافه را بر گردانم یا نه؟ آخر سر بر خودم پیروز شدم و بیست پنس را پس دادم و گفتم آقا این را زیاد دادی...



گذشت و به مقصد رسیدیم. موقع پیاده شدن راننده سرش را بیرون آورد و گفت آقا از شما ممنونم. پرسیدم بابت چی ؟ گفت می‌خواستم فردا بیایم مرکز شما مسلمانان و مسلمان شوم اما هنوز کمی مردد بودم. وقتی دیدم سوار ماشینم شدید خواستم شما را امتحان کنم. با خودم شرط کردم اگر بیست پنس را پس دادید بیایم. فردا خدمت می‌رسیم!
تعریف می کرد: تمام وجودم دگرگون شد حالی شبیه غش به من دست داد.
من مشغول خودم بودم در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست پنس می‌فروختم!!

تا شقایق هست زندگی باید کرد

تازه از خاک آفریده شده بود. کوله‌بارش سبک بود، مثل پری از پرهای قو. آرام و بی‌صدا در گوشه‌ای



نشسته بود و منتظر دستور زندگی بود. ناگهان دستی از آسمان به سویش آمد و برایش یک دفتر آورد. از حالت نگاهش معلوم بود که می‌خواهد بپرسد این چیست؟ و خدا توضیح داد:«این دفتر زندگی توست. به زمین برو و آن را پر کن. خوش خط و خوانا بنویس. هر کجا اشتباهی کردی آن را پاک کن و دوباره بنویس. مواظب باش آن را سیاه مشق پر نکنی» او دفتر را گرفت و به دنیا رفت. مثل عروسک کوک شده رفت و آمد. هشتاد سال از کنار بهار بی‌تفاوت رد شد. هشتاد سال از کنار پرنده و درخت و دریا گذشت و آنها را ندید. به اندازه‌ی هشتاد سال عمر کرد اما زندگی نکرد. حالا یک روز به آخر عمرش باقی مانده کنار سجاده‌اش نشسته بود و ضجه می‌زد که یک روز، فقط یک روز دیگر می‌خواهد زندگی کند. خدا گفت:«فرزندم من هشتاد سال به تو زندگی بخشیدم اما تو آن را بیهوده از دست دادی.«صدای گریه‌اش بلند شد»«خواهش می کنم یک روز، فقط یک روز دیگر به من زندگی ببخش تا طعمش را بچشم» و خداوند سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت:«مواظب باش که این بار واقعاً زندگی کنی»
خیره به زندگی که در دستانش بود نگاه می کرد. زندگی در دستانش برق می‌زد، زلال و پاک. می‌ترسید از لای انگشتانش سر بخورد و به زمین بریزد. ناگهان تصمیم گرفت این یک روز را زندگی کند. از جا بلند شد. زندگی را به سر و صورتش مالید، دوید و دوید، خندید و خندید. آن روز خنکای باد را بر روی پوستش احساس کرد. آواز پرندگان را شنید. به حرف درختان گوش داد و آبشار را درک کرد. فردا مرد و بعد از مرگش فرشتگان نوشتند:«**امروز کسی مرد که هزار سال زندگی کرد.**»
به خودم نگاه می کنم می‌بینم من هم زندگی نکرده‌ام. دیروز و دیروزهای عمرم به اندازه‌ی بیست سال سنگین است و روزهای زندگیم به یک نمی‌رسد. من هم می‌خواهم زندگی کنم. فردا با پای برهنه بر روی ماسه‌های ساحل قدم خواهم زد. فردا به نصیحت درختان گوش خواهم داد. فردا از صدای جیک جیک گنجشکها سر درد نخواهم گرفت. فردا بی‌چتر زیر باران قدم خواهم زد. فردا هوا را در دستانم لمس خواهم کرد. فردا طعم تک تک ثانیه‌ها را خواهم چشید. فردا و فرداها را چنان زندگی خواهم کرد که بعد از مرگم فرشتگان بنویسند امروز کسی مرد که گویی تا همیشه زندگی کرده بود.

آزاده سلیمانی -دانشجو- کرمانشاه

داود غرانوش

گفتگویی با دفاع قدیمی تیم‌های خوزستان

سیاوش بختیاری‌زاده: فوتبال خوزستان توسط دلالان نابود شد



خطه خوزستان بازیکنان بزرگی در رشته فوتبال به عرصه ورزش کشورمان ارائه داده که نام هر کدام از آنان خود تاریخی بزرگ از فوتبال کشورمان است. سیاوش بختیاری‌زاده که یکی از مدافعان خوب جنوب بود، سال‌ها در تیم‌های شهباز، شاهین، فولاد و تیم منتخب استان خوزستان بازی کرد و از جمله نام‌آوران این خطه بود. البته وی را مربیان برای تیم ملی ایران انتخاب کردند و چندین بازی ملی هم دارد.

متولد شهر اهواز

متولد سال ۱۳۴۰ اهواز (محله هفت گل) منازل سازمانی شرکت نفت هستم، شروع فوتبالم از سال ۱۳۵۴ با تیم نوجوانان شهباز و خاتمه نیز سال ۱۳۷۸ با تیم فولاد در لیگ برتر بود.

مربیان من آقایان فاتحی، باقری‌نیا، الماسی، مرحوم دهداری، پروین و آری‌هان بودند. فعلاً هم کارمند شرکت ملی نفت هستم.

خانواده

چندین سال قبل با خانمی تقریباً ورزشکار پیمان زناشویی بستم. طی سال‌ها زندگی با او، قدردان زحماتش هستم. هم اکنون ۳ فرزند دارم که دو تای آنها تحصیلات عالیه خود را تمام کرده و سومی نیز محصل است.

تیم نوجوانان شهباز

من هم مثل بقیه بازیکنان خوزستان با پای برهنه در زمین‌های خاکی گرم شهر اهواز و دور و بر هفت گل تا سن ۱۲ سالگی به بازی کودکانه فوتبال مشغول بودم. در خانواده ما که پر جمعیت هم بود، برادرانم (کورش، کامران و سهراب) بازیکنان خوبی بودند و در خوزستان نام‌آور. من نیز پا به پای آنها فوتبال را ادامه دادم. در نخستین باشگاهی که عضو شدم، سال ۱۳۵۴ بود که در تیم نوجوانان شهباز توپ می‌زدم. از همین تیم نوجوانان نیز به تیم‌های معروف‌تر اهوازی رفتم.

عشق من، اهواز

مکان‌های بعدی من، تیم‌های شاهین و جنوب اهواز بودند که با نشان دادن خود در آن تیم‌ها و بازی مقابل تیم‌های قدر آن روزگار در اهواز و خوزستان و بعدها در مصاف با تیم‌های تهرانی، برخی مربیان تهرانی خواهان عضویت من در تیم‌های تحت نظرشان شدند.

اما عشق من تیم‌های اهوازی بود و زمین‌های خاکی اهواز و آخرین تیمی که من عضو آن شدم، تیم خوزستان بود که در لیگ برتر سال برای آن بازی کردم.

البته چندین بار هم عضو تیم منتخب خوزستان بودم و بازی‌های خوبی را برای تیم استانم مقابل حریفان داخلی انجام دادم.

گل اول را من زدم

سال ۱۳۶۸ در استادیوم تختی اهواز حریف یک تیم از کشور ژاپن بودیم. بنده هم دفاع چپ تیم منتخب خوزستان بودم. در بازی که ۳۰ هزار تماشاگر مشتاق هم داشت، گل اول را من وارد دروازه حریف خارجی کردم. در آن مسابقه فوتبال خوبی را از خود به نمایش گذاشتم و تیم ما ۳ بر ۱ بر ژاپنی‌ها پیروز شد. حتی مربی ژاپن بازی مرا پسندیده و گفته بود او ملی‌پوش است و وقتی فهمید من ملی‌پوش نیستم گفت، چرا از وی در تیم ملی ایران استفاده نمی‌شود.

۲۰ سال بازی

قدیمی‌ها یادشان هست که من ۲۰ سال در دفاع چپ تیم‌های اهوازی و خوزستان بازی کردم و حتی گلزن هم بودم. در تیم استقلال اهواز هم بازی و مربی‌گری کردم و این تیم را به لیگ برتر آوردم.

یک زمانی بنده عضو شاهین اهواز بودم و در یک چهارم نهایی جام حذفی کشور حریف پرسپولیس بزرگ بودیم. ما که در زمین خاکی تهران تمرین می‌کردیم ۳ بر ۱ پرسپولیس را شکست داده و به فینال رسیدیم. در فینال نیز تیم ملوان را برده و قهرمان کشور شدیم. آن موقع شاهین هزینه‌ای نداشت و بعد ما به جام حذفی باشگاه‌های آسیا رفتیم که حذف شدیم!

سابقه ملی

سابقه ملی ام کم است. البته اگر مربیان سال‌های ۶۵ تا ۷۵ تیم ملی خوش سلیقه بودند، بدون شک سابقه بازی‌های ملی من زیاد بود.

من تا سن ۳۷ سالگی در لیگ برتر بازی کردم و بعد مربی شدم. از سال ۶۴ تا ۷۴ حدوداً ۱۲ بار ملی‌پوش بودم و برابر حریفان خارجی و در مسابقات ملی بازی‌های خوبی را از خود به نمایش گذاشتم. من در برابر ماتیاس سامر آلمانی و عابدی پله مدافع یار گیر آنها بودم. مربیان تیم ملی گاهی بر نام من قلم قرمز می کشیدند.

فوتبال باشگاه‌های خوزستان و اهواز

فوتبال باشگاه‌های اهواز، آبادان، مسجدسلیمان، آغاجاری و غیره حال و روز خوشی ندارد. خصوصاً باشگاه‌های آنها. دلال‌ها (مربیان، بازیکنان و لیدرها) روی فوتبال خوزستان مثل مار، چمبره زده‌اند و آنها را به نابودی کشانده‌اند. یک زمانی نام شاهین، استقلال اهواز و فولاد لرزه بر تیم‌های تهرانی می‌انداخت. اما حالا...

فوتبال خوزستان

فوتبال خوزستان الان آن چنان تیمی قوی در لیگ‌های ایران ندارد و اگر هم دارد با جذب پول است و مربیان خارجی. یک زمانی تیم‌های تهرانی روبرو شدن با تیم‌های خوزستانی و خصوصاً تیم منتخب خوزستان واهمه داشتند. الان حتی نام و نشانی نیز از تیم خوزستان نیست و بازیکنان خوزستانی شکار مربیان و پول تهرانی‌ها هستند. کجا هستند کماسی‌ها، شیدایی‌ها، علم، لفته سه برادران، سالمی، باقری‌نیا، پورجانکی، شیدایی‌ها و...

فوتبال ملی ایران

فوتبال کنونی ایران، دیگر آن ابهت گذشته را ندارد. زمانی تیم‌های عربی از ما خوف داشتند، حالا حریف ما هستند و حتی گاهی پیروز مصاف با ما، شاید کروش بتواند کاری برای تیم ملی انجام دهد. اما وقتی بازیکنان خوزستانی با پول جذب تیم‌های پولدار تهرانی می‌شوند، دیگر نمی‌توانند نمایش دهنده بازی خوزستانی باشند. عرق و تعصب الان کم شده و پول جای آنها را در فوتبال ما گرفته است. ■



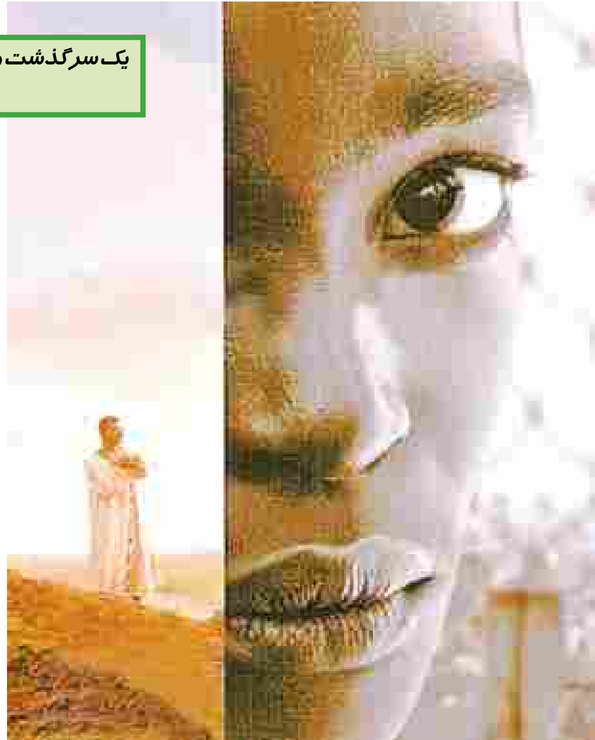
هیچ ورزشی برای قلب بهتر از خم شدن و گرفتن دست افتادگان نیست • جان اندروهولمز

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

سرگذشت واقعی یک دختر اوگاندایی به نام زویی آلونگا از زبان خودش

یک سرگذشت واقعی و تکان دهنده درباره دختری آفریقایی که در شش سالگی او را از خانواده‌اش ربوده و به بردگی فروختند

من یک برده بودم



خرید و فروش برده و ادامه آن

«بسیاری بر این تصور ساده‌لوحانه بودند که خرید و فروش برده از قرن بیستم دیگر متوقف شده و مصادیق آن مشاهده نشده است. اما این یک تصور و خیال باطل است و اگر چه معاملات مربوط به برده‌فروشی مانند سابق از جانب قوانین استعماری حمایت نمی‌شود. اما به دلیل درآمد و سود سرشار آن هنوز هم به شکل گسترده ادامه دارد و همانند سابق مرکز آن هم قاره آفریقا می‌باشد. برای روشنگری بیشتر به سرگذشت عجیب و تکان دهنده «زویی آلونگا» دختر اوگاندایی می‌پردازیم و از زبان خودش از آنچه که بر او گذشت آگاه می‌شویم. با این توضیح که آنچه گفته می‌شود متأسفانه حقیقت محض و بسیار تلخ می‌باشد»

یک خانواده بانام و آوازه

من پس از برادرم دومین فرزند پدر و مادرم بودم که در دهکده **موتوکو** در شمال اوگاندا زندگی می‌کردند. پدر من راما آلونگا نام داشت و او در حقیقت نوه رییس بزرگ قبیله آلونگا بود که از قبیله‌های مهم و بزرگ در آفریقای مرکزی محسوب می‌شد که در اواسط دهه هفتاد میلادی و دوران حکومت امین در اوگاندا مانند سایر قبایل منقرض شد و به دهکده‌هایی به همان نام تبدیل شدند. در حقیقت در یک منطقه فشرده که شامل مناطق مرزی در جنوب سودان، شرق زئیر، شمال اوگاندا و غرب کنیا می‌شد، چندین دهکده در سرزمینی سبز و خرم زندگی می‌کردند و با آنکه در چهار کشور مختلف واقع شده بودند به آسانی با یکدیگر داد و ستد می‌کردند. اما از سوی دیگر حضور این تعداد از قبایل مختلف، توجه باندهای سفیدپوست که به خرید و فروش برده می‌پرداختند را جلب کرده بود. این باندهای شرور عموماً از کشورهای پرتغال، اسپانیا، بلژیک و انگلستان و حتی عربهای سفیدپوست در شمال سودان می‌آمدند و حضور آنها باعث شد تا منطقه یاد شده در معرض تاخت و تاز برده‌فروشان قرار گیرد. پیش‌تر از آن خانواده‌های ساکن دهکده از راه کشاورزی و دامداری، مصرف روزانه خود را تأمین می‌کردند ضمن آنکه به داد و ستد با یکدیگر هم می‌پرداختند. اما زمانی که خرید و فروش برده گام به منطقه نهاد، همه چیز زیر سوال رفت. رفاقت و رقابت میان دهکده‌ها به دشمنی تبدیل شد و همین بهانه‌ای شد برای خیانت مردم هم‌نژاد به یکدیگر. یعنی ساکنان دهکده‌ای که در همسایگی یک دهکده دیگر قرار داشت به باندهای خرید و فروش برده کمک می‌کردند تا دهکده بعدی را مورد حمله غافلگیر کننده و گسترده قرار دهند و ساکنان آن را به اسارت خود درآورده و در ازای مبالغ هنگفت که برای دهکده‌های فقیر رقم باارزشی محسوب می‌شد، اسیران را در اختیار باندهای سفیدپوست قرار می‌دادند. در این میان پدر من علیرغم آنکه تنها ۳۰ سال داشت به خاطر نام و آوازه خانوادگی مادارای احترام خاص در میان ساکنین دهکده ما یعنی موتوکو بود اگر راما آلونگا سخنی می‌گفت، برای حرف او ارزش قائل می‌شدند. حال در این میان پدر من که درباره شبیخون برده‌فروشان به دهکده‌ها شنیده بود سعی کرده بود تا از نفوذ و نام خود استفاده کرده و چند دهکده اطراف را با یکدیگر متحد سازد تا در برابر هجوم دزدها، توان مقاومت داشته باشند.

در زندگی خانوادگی هم پدر من به راستی شیفته دو فرزندش یعنی من و برادرم که چهار سال از من بزرگتر بوده نشان می‌داد. او با ما به انواع و اقسام بازیها می‌پرداخت تا آنجا که صدای مادرم را در می‌آورد. مادرم غالباً به پدرم می‌گفت: «مرد گنده به جای بازی با بچه‌ها برو محصولات سیب‌زمینی را برداشت کن...» در واقع من زندگی خوشی را در کنار پدر و مادرم تجربه می‌کردم. اما همه چیز در حالی که من شش سال بیشتر نداشتم به پایان رسید.

شبیخون

در یک شب تاریک که نور ماه در کمترین میزان خود بود و در حالی که پاسی از نیمه شب گذشته و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود، ناگهان مادر کلبه بر اثر صدای فریاد و جیغ و داد، از خواب پریدیم و متوجه شدیم که شعله‌های آتش همه جا در دهکده زبانه می‌کشد. در حقیقت مهاجمین برای ایجاد رعب و وحشت ابتدا کلبه‌های حصیری متعلق به ساکنین را که بسیار هم قابل اشتعال بود با مشعل‌های خود به آتش کشیدند و پس از آن هم شروع به جمع آوری و به زنجیر کشیدن ساکنین دهکده کردند و در این میان بیشتر سعی می‌کردند تا جوانان، نوجوانان و کودکان را که در بازار قیمت بیشتری داشتند به بند کشند. پدر من که یک زیرزمین را برای چنین مواقعی در کف کلبه ساخته بود تا همه در آن پنهان شویم، ابتدا با عجله مادر و برادرم را که به ورودی زیرزمین نزدیک‌تر بودند به زیرزمین منتقل کرد و قبل از ورود به زیرزمین هم به من گفت تا در گوشه‌ای پنهان شوم تا او چند لحظه بعد به سراغ من آید و من و خودش را هم در زیرزمین جای دهد. اما در همین احوال که من در انتظار بازگشت پدرم بودم در طی فقط چند ثانیه سرنوشت‌ساز، آنچه که نباید اتفاق افتاد و دو مرد سفیدپوست مسلح در حالی که یک سیاهپوست هم به عنوان راهنمای آنها عمل می‌کرد وارد کلبه ما شدند و در مقابل خود تنها مرا یافتند. آنها بلافاصله مرا از کلبه بیرون آورده و درون یک قفس ویژه نگهداری از پلنگ‌های وحشی انداختند. البته من تنها بچه آن قفس نبودم بلکه در حدود بیست کودک دیگر که همگی از دوستان و همبازیان من بودند در قفس به صورت فشرده جای داده شدند. و پس از آن کامیون باری که قفس را روی آن گذاشته بودند به حرکت درآمد. این در حالی بود که من با وحشت تمام یک نفس پدر و مادرم را صدا می‌کردم که به من

کمک کنند اما اثری از آنان نمی‌دیدم و بعد هم ناگهان در حالی که، دهکده ما که در آتش می‌سوخت از نظرها پنهان می‌شد، از دور برای یک لحظه پدرم را دیدم که دوان‌دوان به این سو و آن سوی می‌رفت و وقتی که چشمانش سرانجام با قفس و کامیون باری حامل ما تلاقی کرد و حضور مرا در قفس متوجه شد با دو زانو بر زمین افتاد و ناله‌ای دردناک سر داد. درواقع پدرم می‌دانست که اگر کامیون باری را مورد تعقیب قرار می‌داد، بدون تردید هدف گلوله قرار می‌گرفت و آن گاه مادر و برادرم را بدون سرپرست رها می‌کرد که خود به معنای از دست رفتن آنها بود. در هر حال ما چند ساعتی را در سفر شبانه به سر بردیم تا اینکه به یک منطقه سرباز رسیدیم که در آن آدم‌های ربوده شده را براساس جنسیت و سن تقسیم می‌کردند و در همانجا بود که من علیرغم سن کم خود چهره‌هایی از دهکده مجاور را تشخیص دادم که حتی برخی از آنها زمانی از دوستان پدرم بودند. اما فقر و بیچارگی و درآمدی که از همکاری با برده‌فروشان به دست می‌آوردند باعث شده بود که تا خیانت را پیشه کنند.

در این بین برای من که یک دختر ۶ ساله بودم و تا آن زمان به غیر از محبت و لبخند از جانب پدر و مادرم و بازی با دوستان هم سن و سالم هیچ تجربه دیگری نداشتم همه چیز مانند یک کابوس وحشتناک بود. من حتی چند بار چشمان خود را بسته و باز کردم تا شاید از خواب بیدار شوم و از این کابوس وحشتناک رهایی یابم، اما با تأثر فراوان متوجه شدم که خواب و خیالی نیست بلکه واقعیتی تلخ و وحشتناک می‌باشد. آدم‌ربایان ما را در قفس مجزای دیگری قرار دادند و اگر در این نقل و انتقال‌ها ما کند و آهسته عمل می‌کردیم با ضربات شلاق ما را وادار به سرعت در حرکت می‌کردند و من نخستین ضربات شلاق در زندگی خودم را همانجا دریافت کردم که بسیار دردناک بود و من به خاطر آن ساعت‌ها گریه می‌کردم. برای من پدرم یک قهرمان بزرگ بود چرا که او درواقع قهرمان مسابقات کشتی در دهکده هم محسوب می‌شد و به همین خاطر من ثانیه‌شماری می‌کردم که او سر برسد و مرا از این مخمصه وحشتناک نجات دهد. اما هر چه که زمان طی می‌شد، یاس و نومیدی بیشتری بر من غلبه می‌کرد. البته آنها به ما غذای کافی می‌دادند و دلیل آن کار هم روشن بود. آنها برای درآمد بیشتر از راه فروش ما نمی‌خواستند که تعدادی پوست و استخوان را به فروش بگذارند.

پس از آن ما را تحویل دسته دیگری دادند که در آن دسته چند زن بداخلاق و خشمگین هم حضور داشتند که دست کمی از مردان خشن خود نداشتند در هر حال طی چند روز بعدی چند بار ما را جابه جا کردند که بیشتر به نظر می‌رسید برای ردگم کردن می‌باشد تا برای رسیدن به مقصدی خاص و سرانجام ما را پس از آنکه بدن‌هایمان را خوب چرب کردند تا ظاهری آفتاب سوخته و قوی داشته باشیم به بازار حراج برده‌ها رساندند و تک تک ما را در برابر جمعی خریدار به نمایش گذاشتند.

یک کارگر شش ساله

مرا به یک خانواده سفیدپوست در خارطوم مرکز سودان فروختند. آقای خانه که بیشتر در مأموریت بود و هر ماه، دو یا سه روز را در خانه می‌گذراند در نتیجه همه چیز در خانه به بانوی خانه سپرده شده بود. او که زنی بسیار بداخلاق و خشن بود بدون آنکه فکر کند که من با ۶ سال سن که نه از نظر جسمانی و نه از نظر تجربی توان انجام چنین وظایفی را ندارم، وظایف شستشو و تمیز کردن حمام، آشپزخانه و ظروف را به من سپرد. آنگاه هر زمان که کند کار می‌کردم و یا مرتکب اشتباه شده و یا وسیله‌ای را می‌شکستم، مرا با شلاق تنبیه می‌کرد.

از همه بدتر اینکه او همان روزهای اول مرا کناری کشید و به من هشدار داد که اگر فکر فرار داشته باشم، دستور می‌دهد تا پدر، مادر و کسانم را همگی اعدام کنند. البته من به عنوان یک دختربچه شش ساله آنقدر قدرت تحلیل نداشتم که تصور کنم که او بلوف می‌زند و حتی کسان مرا نمی‌شناسد. در ذهن کوچک من همه آنها، از آدم‌ربایان در شب اول گرفته تا خانواده‌ای که من برای آن خدمت می‌کردم همه و همه یکسان بودند و عضو یک باند تلقی می‌شدند. به همین دلیل هم گفته‌های زن خانه مرا شدیداً به وحشت انداخته بود و هر زمان در کارم خطایی مرتکب می‌شدم، احساس می‌کردم که جان خانواده‌ام در خطر است و آنها اعدام خواهند شد و متأسفانه این گونه افکار چند سالی با من بود و پس از آنکه سه سال وحشتناک را من با خانواده خارطومی سر کردم، آنها خودشان مرا به یک خانواده دیگر در انگلستان انتقال دادند. جالب اینکه مرا بدون پاسپورت و کارت شناسایی از برابر مأمور مهاجرت انگلستان عبور دادند که البته بعدها متوجه شدم که شبکه برده‌فروشان و آدم‌ربایان یک شبکه پیچیده از اشخاص مختلف و با نفوذ بود از جمله میان آنها مأموران گمرک و یا مهاجرت هم حضور داشتند که در قبال رشوه‌های دریافتی با برده‌فروشان همکاری می‌کردند. من در برایتون انگلستان کار برای یک خانواده سفیدپوست و عرب تبار را آغاز کردم. اجداد این خانواده سال‌ها پیشتر از سودان و تونس به انگلستان مهاجرت کرده بودند. اما باز هم این بانوی خانه بود که همه مسؤولیت‌ها را داشت و البته عادت بسیار بد شلاق زدن را هم او دنبال می‌کرد. درواقع روی شانه‌ها و پشت من بر اثر چهار سال شلاق خوردن دچار زخم‌هایی شده بود که روی هم پوست انداخته بودند و به شیارهای بسیار زشتی مبدل شده بودند. اما من همچنان چهره پدرم را در آخرین لحظه‌ای که او را مشاهده کرده بودم، به یاد می‌آوردم. درواقع دیدن خانواده‌ام تنها انگیزه‌ای بود که مرا به ادامه دادن تشویق می‌کرد. وگرنه از هر نظر من قطع امید کرده بودم و بارها به فکر خودکشی افتاده بودم.

بزرگتر شدن و دردسرهای تازه

مرا دو بار دیگر میان خانواده‌های سفیدپوست، دست به دست کردند و آخرین انتقال زمانی صورت گرفت که گام به ۱۶ سالگی نهاده بودم. اما رسیدن به سن بلوغ دردسرهای تازه برای من پیش آورده بود. از جمله آقای خانه که می‌خواست به من دست درازی کند. اما زمانی که با پاسخ منفی و جدی من روبرو شد، به زشت‌ترین واکنش ممکن دست زد. او چندین ظرف چینی در آشپزخانه را به زمین کوبید تا خرد شوند. آنگاه زمانی که بر اثر صدای شکستن‌ها، بانوی منزل خود را به آشپزخانه رساند، شوهرش به او گفت که من کنترل خود را از دست داده و شروع به شکستن اشیا کرده‌ام. من هم که اصولاً با دروغگویی آشنا نبودم، حقیقت را به بانوی خانه گفتم که شوهرش قصد دست درازی به من را داشت. اما ای کاش نگفته بودم چرا که نتیجه کار ۳۰ ضربه شلاق برای من بود. ضمن آنکه مرا برای دو شب هم در زندان اداره پلیس نگه داشتند و پس از دادن تعهد که دیگر کار خلاف نکنم، مرا آزاد کردند. درواقع من دیگر به ستوه آمده بودم و طاقتم طاق شده بود. تحمل این همه بدبختی و فلاکت و دربدری به عنوان یک برده برایم از مرگ وحشتناک‌تر شده بود. تا اینکه سرانجام تصمیم گرفتم تا به سیم آخر زده و کاری صورت دهم تا یا به آزادی من منجر شود یا به مرگ من.

نقشه فرار

در روزهایی که بانوی خانه قصد خریدهای عمده داشت، مرا هم به همراه خود می‌برد تا اشیا و خریدهای سنگین وزن را برایش حمل کنم. چند باری که برای خرید به بازار روز رفته بودیم، در قسمتی که گاری‌های مربوط به فروش میوه و سبزیجات قرار داشت، احساس کردم که محاوره‌ای را می‌شنوم که با آن آشنا بودم. من از شش سالگی به بعد زبان مادری خود را نشنیده بودم و نه به آن صحبت کرده بودم اما آنگاه که پس از ده سال آن را بین دو فروشنده میوه و سبزیجات می‌شنیدم، زبان مادری‌ام را تشخیص داده و از آنجا که هفته‌ای یکی دو بار به آنجا می‌رفتیم تصمیم گرفتم که با هر ترفندی که امکان داشت دو یا سه مرتبه با آن دو نفر صحبت کنم. از این رو به بانوی خانه گفتم که می‌خواهم برای خودم وسایل بهداشتی تهیه کنم و او که علاقه‌ای به کمک یا همکاری با من نداشت با فیس و افاده گفت که برو و پنج دقیقه بعد در مقابل اتومبیل او را ملاقات کنم. این برای من یک موهبت الهی بود. من بلافاصله خودم را به آن نقطه رساندم و پس از ده سال نخستین واژه‌ای که به زبان مادری گفتم کلمه «برادر» بود. آن دو جوان سیاهپوست متوجه شدند که من هم مانند آنها اوگاندایی هستم. با خوشحالی جلو آمدند. اما من زمانی برای تلف کردن و یا احوالپرسی معمولی نداشتم. در کمتر از چهار دقیقه و بسیار دست و پاشکسته جریان را برای آنها تعریف کردم. آنها به شدت متعجب شده بودند که چگونه می‌توان با یک انسان آن هم در این زمانه چنین رفتاری صورت گیرد.

آنها آدرس مرا گرفته و به من گفتند که همان شب به دنبال من خواهند آمد و مرا در یک مکان امن خواهند برد تا مراجع قانونی تکلیف مرا روشن کنند. من تا آن لحظه از قانون به شدت وحشت داشتم چرا که

بقیه در صفحه ۲۳

آنکه در حال زندگی می کند، جاودانه است

• لودویگ ویتگن اشتاین

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

عید امسال پیش شرط برداشتن اولین سنگ بزرگ کنکوری ها!

داوطلب عزیز سلام. به عید از چه جایگاهی نگاه می کنی؟ ۱۰۳ روز مانده تا کنکور؟!(بیا استرس بگیریم ورقابت را قبل از شروع واگذار کنیم به برنده ها)

۳۳ روز از ترم اول گذشته؟!(بیا پایه را ندید بگیریم و پیش دانشگاهی را دوره کنیم)

۳ ماه مانده برای ۳ سال پایه؟!(پیش دانشگاهی کم حجم تر از پایه هاست، پس پایه ها ارجح ترند)

۱۳ روز کلا وقت هست؟!(این همه نخوندم اینم روش، من که به جایی نمی رسم)

اصل اول: **تعادل**، حفظ تعادل پایه تصمیم درست در جنگل تصمیمات رنگارنگ است. منطقی باشید!

بر تر ها، توجه داشته باشید کل تعطیلات به احتساب چند روز قبل و بعد آن کمتر از ۲۰ روز است، پس خود را با ریختن یک برنامه بسیار پرحجم و غیر ممکن در گیر سرخوردگی، از نتوانستن نکنید.

معمولی ها، شما هم توجه داشته باشید این ۱۳ طلایی، برای شما حکم تنها فرصت بازگشت به مسیر درست را دارد. از دست دادن آن به دلیل خود کم بینی یا ناامیدی، شما را روز کنکور در گیر پشیمانی اجتناب ناپذیری می کند.

آفت اصل اول: معمولاً داوطلبین به دلیل هیاهوی موسسات مختلف در مورد روش ها، راهکارها، کلاسها ودوره های متفاوت، سردرگم، به برنامه های غیر موثر متوسل می شوند. پایه برنامه خود را بر اساس توانایی هایتان بگذارید. در صورتی که از خدمات مدرسه یا موسسه ای استفاده می کنید، حتماً از کیفیت ونوع برگزاری در گذشته آن، مطمئن شوید و بعد براساس شناخت خود و میزان ارتباط موثر با آن دوره، آن را گزینش کنید و در صورت برنامه ریزی شخصی در منزل، حتماً برنامه ای متعادل و انجام پذیر در محتوای دوره و تسلط به آموخته های قبلی، از دروس پایه و پیش دانشگاهی برای خود بنویسید.

اصل دوم: **خودمحوری**، آنچه انسان می جوید در جستجوی آدم است، تلفن در جستجوی بل بود.

خودتان باشید. هیچکس به اندازه شما به داشته هایتان اشراف ندارد، پس بهترین مشاور خود شما هستید. با خودتان صادق باشید. هر چه از ابتدای سال را خوانده اید مشخص کنید. مباحثی که نیاز به دوره دارند، نیاز به تست زنی دارند یا نیاز به مطالعه را، در کنار هم بنویسید. برنامه ای متعادل از دروس عمومی و اختصاصی، براساس اطلاعات بالا و زمان کل خود تنظیم کنید.

آفت اصل دوم: پیروی از برنامه مرسوم بین اکثر موسسات، شاید برای شما موثر نباشد. مطالعه دروس تخصصی پایه و نیمسال اول پیش دانشگاهی، از نظر زمانی شاید معقول باشد ولی برنامه شما باید بر اساس توانایی ها و نیازهایتان تنظیم شود. حتماً قبل از شروع، تکلیف خود را با مباحث خوانده شده و خوانده نشده مشخص کنید و مباحث وابسته را حتماً از پیش نیازها آغاز کنید. خواندن، دوره کردن یا تست زنی ؟! تشخیص با شماست.

اصل سوم: **مسؤولیت**، شما نمی توانید با قصد انجام کار، به موفقیت برسید. فقط برای ۲ هفته مسؤولیت رفتارها، کارها، اشتباهات، تصمیمات و حتی موفقیت های خود را بپذیرد. انرژی زیاد در تصمیم گیری اولیه، معمولاً در گیر روزمره گی اواسط مسیر می شود و به فراموشی سپرده می شود. در گام اول با اشراف و شناخت نسبت به نقاط قوت وضعف، به برنامه ریزی در گام دوم رسیدیم، اما فراموش نکنید روزهای شاد پیش رویتان، شما را کرخت، خسته یا ناامید نکند!

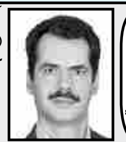
آفت اصل سوم: داوطلبین، علیرغم برنامه ریزی صحیح، معمولاً به دلیل تغییر روند در سیستم روزانه به علت مدرسه نرفتن یا تغییرات وابسته به عید، در روزهای اول به دلیل زیاده روی در فشار مطالعاتی (یا بلعکس) دچار بی حوصلگی یا سر در گمی می شوند که باعث پائین آمدن راندمان کار در ایام عید می شود.

تعیین اهداف کوتاه مدت روزانه و تست و آزمون از هر روز، می تواند راهکاری برای پیشگیری از این آفت برای کسانیکه در منزل مطالعه می کنند، باشد.

کلام آخر: **انگیزش مشاوری**، از اول فروردین حدود ۱۰۵ روز تا کنکور زمان هست. این به معنی ۱۰۵۰ ساعت زمان برای مطالعه مفید تسلط به آموخته هاست! پس فراموش نکن جایی هست که جز تو هیچکس نمی تواند آن را پر کند و کاری هست که جز تو هیچ کس قادر به انجامش نیست.

خط مستقیم نه تنها در هندسه، بلکه در تمام زندگی، کوتاهترین راه است. پیرو راهی باش که انتهای روشنش چشم انداز مقصدت باشد.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مزایده مال بدهکار

خلاصه سوال: حدود دو سال پیش به موجب یک مبایعه نامه آپارتمانی را معامله کردم. فروشنده در ضمن مبایعه نامه وکالت نامه بلاعزلی نیز در خصوص ملک امضا نمود و اختیارات نامه راجع به خرید و فروش را به من تفویض نمود. چون خانه در حال بازسازی بود و همچنین مشکلاتی در خصوص تنظیم سند رسمی وجود داشت نتوانستم به موقع در آنجا ساکن شویم. تا کنون هم سند رسمی آپارتمان را به نام خود نزده ایم. اینک متوجه شده ایم که آپارتمان مزبور توسط اجرای احکام دادگاه توقیف شده و به زودی به مزایده به فروش خواهد رفت. وقتی به دادگاه مراجعه کردیم به ما گفتند که فروشنده آپارتمان به ما به شخصی مبلغ ۷۰ میلیون بدهکار بوده و طلبکار حکم محکومیت وی را گرفته است. سپس آپارتمان ما را که هنوز به نام فروشنده بوده به عنوان مال او به دادگاه معرفی کرده و دادگاه هم آن را از حدود یک سال پیش توقیف کرده و اینک در حال فروش آن است. با توجه به اینکه دو سال پیش این آپارتمان را ۹۰ میلیون تومان خریداری کرده ام و همه پول آن را داده ام اینک تکلیفم چیست و چگونه می توانم از حق خود دفاع کنم؟

احمدرضا تقی پور - تهران

اعتراض شخص ثالث

جواب: باید به فوریت و قبل از انجام مزایده آپارتمان به عنوان شخص ثالثی که در آپارتمان ذیحق است به عملیات اجرایی حکم صادره و مزایده مربوطه اعتراض کنید. در این اعتراض با استناد به ماده ۱۴۶ قانون اجرای احکام حق خود نسبت به آپارتمان را توضیح داده و مبایعه نامه و وکالت نامه را به دادگاه ارائه نمایید. دادگاه با توجه به این مدارک به شکایت شما رسیدگی کرده و در صورتی که ادعای شما را صحیح بداند از اجرای حکم و فروش ملک خودداری خواهد کرد. مفاد مواد ۱۴۶ و ۱۴۷ قانون اجرای احکام که باید استفاده کنید به شرح ذیل است:

ماده ۱۴۶: «هر گاه نسبت به مال منقول یا غیر منقول یا وجه نقد توقیف شده شخص ثالث اظهار حقی نماید اگر ادعای مزبور مستند به حکم قطعی یا سند رسمی باشد که تاریخ آن مقدم بر تاریخ توقیف است، توقیف رفع می شود. در غیر این صورت عملیات اجرایی تعقیب می گردد و مدعی حق برای جلوگیری از عملیات و اثبات ادعای خود می تواند به دادگاه شکایت کند.»

ماده ۱۴۷: «شکایت شخص ثالث در تمام مراحل بدون رعایت تشریفات آیین دادرسی مدنی و پرداخت هزینه دادرسی رسیدگی می شود. مفاد شکایت به طرفین ابلاغ می شود و دادگاه به دلایل شخص ثالث و طرفین دعوی به هر نحو و در هر محل که لازم بداند رسیدگی می کند و در صورتی که دلایل شکایت را قوی یافت قرار توقیف عملیات اجرایی را تا تعیین تکلیف نهایی شکایت صادر می نماید. در این صورت اگر مال مورد اعتراض منقول باشد دادگاه می تواند با اخذ تأمین مقتضی دستور رفع توقیف و تحویل مال را به معترض بدهد. به شکایت شخص ثالث بعد از فروش اموال توقیف شده نیز به ترتیب فوق رسیدگی خواهد شد.

چنانچه شکایت شما به هر علتی به نتیجه نرسید می توانید با تقدیم دادخواست جداگانه اصل پول خود و کلیه خسارات وارده را از فروشنده مطالبه کنید.

ضمن آنکه می توانید در مزایده شرکت نموده و آپارتمان را خودتان خریداری کنید تا ضمن حفظ آن پول خود را هم بعداً از فروشنده مطالبه کنید.

سوال از شما

چه کنیم تا کودکمان زبان باز کند

باسلام و تشکر از این همه توجه شما من مادری هستم که در اولین تجربه بارداری‌ام دختری زیبا به دنیا آورده‌ام و حالا که او چند ماهه شده نسبت به یادگیری و به اصطلاح عامیانه زبان باز کردن او بسیار حساس شده‌ام، بزرگترها با دادن مواد غذایی وداروی گیاهی وبه قول معروف تخم کبوتر مرا راهنمایی می‌کنند و حالا می‌خواستم از یک کارشناس بپرسم چگونه می‌توانم به کودک چند ماهه‌ام کمک کنم تا زبان باز کند و صحبت کردن را فرا گیرد. با تشکر زهرا اسدی ـ میمند

پاسخ از: علی نقی قاسمیان نژاد عضو انجمن روانشناسان ایران

این سوال را والدین مکرر از مشاوران می‌پرسند و دغدغه‌ی آن‌ها هم طبیعی و بجاست. اولین نکته که باید بدان توجه داشته باشید این است که محیط اجتماعی غنی به آمادگی کودکان برای فراگیری زبان کمک می‌کند.

سعی کنید با استفاده از راهکارهای زیر محیط خانه را برای رشد زبان کودک بیش از پیش غنی‌تر کنید.

کودکان در حدود دو ماهگی صداهایی مثل زمزمه کردن از خود در می‌آورند و به تدریج در حدود چهار ماهگی غان و غون کردن پدیدار می‌شود. شما باید به زمزمه‌ها و غان و غون‌های کودک خود با صداها و کلمات گفتاری پاسخ دهید. با این کار او ترغیب می‌شود صداهایی را آزمایش کند که بعدها می‌توانند با اولین کلمه‌ها ترکیب شوند و همچنین کودک به تدریج رعایت کردن نوبت در گفتگوی انسان را می‌آموزد.

حدود چهار ماهگی نوباوگان توجه مشترک نشان می‌دهند یعنی به همان سمتی که بزرگسالان نگاه می‌کنند خیره می‌شوند. درباره‌ی هر آنچه که کودک می‌بیند و نگاهش را به آن می‌دوزد اظهار نظر و با او درباره آن صحبت کنید. رشد سریع واژگان و شروع زودتر زبان از نتایج این کار می‌باشد.

حتما با کودک بازی‌های اجتماعی مثل دالی موشه انجام دهید. در این بازی که بزرگترها با خردسالان انجام می‌دهند، فرد بزرگتر صورتش را می‌پوشاند و بعد همزمان با آشکار کردن صورتش، عبارت «دالی» یا «دالی موشه» را بر زبان می‌راند. خردسالان طبیعتاً در واکنش به این حرکت لبخند می‌زنند یا می‌خندند. این بازی علاوه بر روابط اجتماعی و زبان بر هوش نیز تاثیر مثبتی می‌گذارد.

کودکان را در گفتگوهای مکرر درگیر کنید. برای آنان کتاب بخوانید و آن‌ها را به گفتگو درباره عکس‌های آلبوم خانوادگی ترغیب کنید. در نظر داشته باشید که هر چه کلمات بیشتری را به کار ببرید کودکان بیشتر یاد می‌گیرند. این کار باعث می‌شود کودک در معرض جنبه‌های گوناگون زبان از جمله واژگان، دستور زبان و مهارت‌های ارتباطی قرار بگیرد.



از طریق ایجاد فرصت‌هایی برای مکالمه آزاد، گوش دادن به برنامه‌ها، صداها، داستان‌ها و نمایشنامه‌های ضبط شده، خواندن اشعار کودکانه، ارتباط دادن کلام با تصاویر درخت، پرندگان و حیوانات زمینه را برای رشد تکلم کودک خود فراهم نمایید.

باز هم تاکید می‌کنم قصه گویی را برای رشد زبان کودک فراموش ننمایید و از او برای پیدا کردن تفاوت‌های جزیی میان دو یا چند تصویر از کتاب قصه سوال کنید.

چه مهدکودکی برای کودک ما مناسب است؟



عکس تزیینی است

این روزها اکثر والدین به دلیل مشغولیت‌های بیرون از خانه، کودکان خود را به مهد کودک می‌فرستند. در حالیکه کیفیت مهد کودک تاثیر بسزایی بر رشد ذهنی و شناختی کودک دارد. کودکانی که خردسالی خود را در مهد کودکی با کیفیت پایین سپری می‌کنند، صرف نظر از اینکه خانواده‌های آنها دارای چه پایگاه اجتماعی و یا وضعیت اقتصادی باشند، در مهارت‌های شناختی و اجتماعی ضعیف عمل می‌کنند. از طرفی **مهد کودک خوب و با کیفیت بالا می‌تواند اثرات منفی ناشی از جو خانواده نظیر استرس و فقر را کاهش دهد.** در اینجا **شرایط یک مهد کودک خوب برای والدین عزیز شرح داده می‌شود** تا بتوانند بر اساس این معیارها و شرایط، مهد کودک مناسب را برای کودک خود انتخاب کنند. فارغ از اینکه مهد کودک‌ها باید گواهی کار و مجوز فعالیت داشته باشند، مواردی هست که بر کیفیت فعالیت آنان تاثیر گذار است.

از جمله‌ی این موارد محیط فیزیکی مهد کودک است. محیط داخلی مهد کودک باید تمیز و پاکیزه باشد. سیستم تهویه مناسب، نورپردازی خوب و حصار کشی محل بازی از جمله مواردی است که باید در انتخاب مهد کودک در نظر بگیرید.

به اسباب بازی‌ها توجه کنید. آن‌ها باید متناسب با سن کودک بوده و در قفسه‌هایی که به راحتی در دسترس کودک است قرار داده شده باشند. نیمکت، میز، تخت و صندلی‌ها نیز باید مخصوص و متناسب با سن کودک باشند. نسبت به امن بودن اسباب بازی‌های بیرون از کلاس شامل تاب، سرسره و... که غالبا در حیاط قرار می‌گیرند حساس باشید. در مهد کودک‌ها نسبت مربی به تعداد کودکان ۱ به ۳ یا ۱ به ۶ می‌باشد. تعداد بچه‌ها در اتاق هم معمولاً از ۶ نفر به ۲ مربی و یا ۱۲ نفر به ۲ مربی بیشتر نیست. **لذا حتماً از مسئول مهد کودک درباره تعداد مربیان و نسبت آن‌ها سوال کنید.**

برنامه‌ی فعالیت‌های روزانه مهد کودک را چک کنید. این برنامه شامل اوقاتی برای بازی فعال، بازی آرام، غذای سبک و وعده‌های غذایی می‌باشد. **برنامه باید انعطاف پذیر باشد نه خشک. جو محیط صمیمانه و حمایتی است و کودکان نباید بدون نظارت رها شوند.**

مربیان مهد کودک بی درنگ باید به ناراحتی کودکان واکنش نشان دهند. آن‌ها را بغل کرده، برای آنان آواز بخوانند، با آن‌ها صحبت کنند و یا برای آن‌ها کتاب بخوانند.

حتما مربیان و مراقبان مهد کودک باید دوره‌های کمک‌های اولیه را گذرانده باشند. آن‌ها همچنین باید در تعامل فعال با والدین کودک بوده و مکررا درباره رفتار و رشد کودک با والدین صحبت کنند.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

به محض آرام شدن دریای افکار، کشتی‌های نجات از راه می‌رسند

● فلورانس اسکاول شین

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر



نقطه صفر مرگ و زندگی

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، قد و هیکل درشت و تنومند مرد بود. کاملاً می شد حدس زد سالها ورزش می کرده. موهایش کوتاه و جو گندمی بود و ته ریشی که به صورت داشت ابهت خاصی به او داده بود. اولین سوالی که پرسیدم این بود،

* می توانم بپرسم قد و وزنتان چقدر است؟

مرد لبخندی زد و گفت:

ـ ۱۸۲ سانتیمتر و ۱۰۵ کیلوگرم وزنم است.

* ورزشکار هستید؟

ـ بله، سالها کشتی کار می کردم. اما الان مدتهاست که دیگر ورزش نمی کنم...

روی صورتش آثار زخم، خط و خطوط های کج و معوجی به جای گذاشته بود. پرسیدم:

* چرا اینقدر صورتتان خط خطی شده؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ از بس شر بودم. از همان بچگی شرارت می کردم.

گفتم:

ـ می خواهید از همان بچگی شروع کنیم؟

ـ بله! چرا که نه! همه چیز از همان سالها شروع شد.

من کوچکترین فرزند خانواده پرجمعیتمان بودم. پنج برادر بزرگتر از خودم داشتم که خب فقط من بین آنها شلوغتر از بقیه بودم. خیلی دنبال درس و مدرسه نبودم، اما به ضرب زور مدرسه می رفتم. ۱۲ سال داشتم که پدرم فوت کرد. البته خدا رحمتش کند وقتی هم زنده بود، خیلی به ما آزادی می داد.

درواقع هیچ وقت هیچ کدام از ما شش پسر را برای هیچ کاری تحت فشار قرار نمی داد. بعد از مرگ او برادر بزرگم شد الگوی ما. اما ای کاش دومین برادرم را الگو می کردیم. چرا که او الان خیلی از همه ما بهتر زندگی می کند! ۱۵ـ۱۶ سال داشتم که برای اولین بار در مدرسه کتک خوردم. طرف دعوا هم از من بزرگتر بود و هم قوی تر. او بوکس و کشتی کار می کرد. این برایم خیلی گران آمد! همان روز رفتم باشگاه کشتی و اسم نوشتم و شروع کردم به ورزش کردن مدتی بعد هیکلم کاملاً روی فرم آمد و شدم یکه بزن محله!

خب منطقه ای که ما زندگی می کردیم یکی از مناطق شلوغ تهران بود دعوا و زد و خورد در محل ما عادی بود. روزی نبود که بزن بزن نباشد. چشم ما از بچگی به دیدن خون و دعوا عادت کرده بود. خصوصاً قبل از انقلاب که جوانها بیشتر تحت تأثیر فیلمهایی مثل قیصر بودند و همه دوست داشتند مثل قهرمان این فیلمها باشند. از طرفی هم مردم یک جورایی از قداره بندها و عربده کشی ها می ترسیدند و از ترس به آنها احترام می گذاشتند این برخورد برای ما جالب بود و دوست داشتیم یک روز مردم جلو ما هم همین طور خم و راست شوند! به هر حال دست بزن من هم خوب شد و حق و ناحق می زدم! کافی بود یک غریبه در محل پیدا شود یا کسی کاری کند که ما خوشمان نیاید! اصلاً یک جور شرارت افتاد در جانمان که درس و کار و زندگی را رها کردیم و افتادیم به بزن بزن! شاید این طوری می خواستیم عقده هایمان را خالی کنیم. کار به جایی رسید که حتی نتوانستم دیپلمم را بگیرم و آخرین مدرک تحصیلی ام شد دیپلم ردی!

سال ۶۷ رفتم خدمت! حدود بیست روزی می شد که عملیات مرصاد به پایان رسیده بود و ما در منطقه کرمانشاه سرباز ارتش بودیم. اما به دلیل نیاز آن زمان کشور ما تمام بچه های تهران به سپاه منتقل شدند و همه ما را فرستادند پیرانشهر! آن زمان این منطقه دچار مشکلات خاصی بود و درگیری هایی وجود داشت که باعث شد ترس من از همه چیز حتی مرگ هم بریزد! خدمتم که تمام شد برگشتم تهران... از آنجا که وقتی پدرم زنده بود نزد او کار می کردم حرفه اش ـ یعنی تودوزی ماشین ـ را بلد بودم و تصمیم گرفتم همان را ادامه بدهم. در کنار کار همچنان کشتی می گرفتم و قلدری هم می کردم. سه ـ چهار سالی که گذشت کار پدری را رها کردم و از آنجا که ارث فراوانی از پدر به من رسید، دیگر دنبال کار نرفتم و فقط ورزش می کردم و شرارت. اما اهل هیچ خلافی نبودم چرا که ورزش خودش عامل بازدارنده است.

در همان ورزشگاه با پسری دوست شدم و چند مرتبه ای هم به خاطر او با این و آن درگیر شدم و چون درشت هیکل و قوی بودم از پس آنها بر آمدم و این برای رفیقم خیلی خوشایند بود، روی همین اصل مرا به خانه شان برد و چند مرتبه ای که با خانواده اش برخورد داشتم آنها هم از من خوششان آمد و در یکی از همین رفت و آمدها بود که خواهرش را دیدم و عاشق شدم و خدا می داند با چه بدبختی دل را به دریا زدم و رفتیم خواستگاری!

خانواده اش که در همان مدت کوتاه کاملاً مرا شناخته بودند با ازدواج ما موافقت کردند. اگر چه توقع خیلی چیزها از من داشتند اما وقتی دخترشان مصرانه بر خواسته اش (یعنی ازدواج با من) تأکید کرد، آنها هم نهایتاً کمی از موضع خود پایین آمدند و اجازه دادند که دخترشان با هزار سکه که مهرش کردم با من ازدواج کند و با شناختی که من از همسرم داشتم مطمئن بودم حتی یک سکه هم از من طلب نخواهد کرد و به این ترتیب سال ۷۵ ازدواج کردم. در حالی که شغل درست و حسابی نداشتم. اما هنوز ارثیه پدری بود و همان را می خوردیم. اما کم کم دستمان خالی شد. با بدبختی اجاره دو اتاق را می دادم، پدر خانمم که فهمیده بود وضعیت مالی ما به هم ریخته است یک روز مرا خواست و پرسید: «بیکاری؟»

گفتم: «بله». گفت: «نرو دنبال شر»، بعد هم یک کیلو تریاک گذاشت جلویم و گفت: «این را ببر بفروش!» من خیلی از این کار او ناراحت شدم. از قاچاق متنفر بودم. این بود که قبول نکردم. اما شرایطمان هر روز بدتر می شد. دیگر آه در بساط مان نمانده بود. چند مرتبه وسوسه شدم بروم و تریاک بگیرم و خرد خرد در پارک بفروشم. اما ورزش اجازه نمی داد. ورزش مثل عامل بازدارنده است! اجازه نمی دهد شما دست به کار خطا بزنید! حداقل قاچاق نه!

افتادم به شر خری، چک سوخته زنده می کردم و درصد می گرفتم. خوب یادم هست سال ۸۰ به خاطر شرارت دستگیر شدم و آمدم زندان. آن سالها زندان رجایی شهر ترمینال بود. یعنی محکوم و متهم را می آوردند اینجا و بعد تقسیم می شدند. آن سال من و دوستان آمدیم و اما بعد از دو، سه ماه آزاد شدیم! کاش همان بار اول یک حبس سنگین به من خورده بود.

برایم درس عبرت می‌شد. همین که آزاد شدم پیش خودم فکر کردم زندان که چیزی نیست، چهار روز می‌مانی و آزاد می‌شوی و این طور شد که دیگر خلاف را جدی گرفتم! کشتی و باشگاه را ول کردم و شدم یک اراذل اوباش واقعی، البته این موضوع مشکلات زیادی برایم درست کرد. اختلافات من با همسرم که از مدتی قبل شروع شده بود شدیدتر شد. با این حال به هر مشقتی بود با من ساخت تا اینکه حدوداً ۸ـ۹ سال قبل درگیر این پرونده شدم. ماجرا از آنجا شروع شد که سال ۸۱ فردی چکی به مبلغ سه و نیم میلیون تومان آورد و از من خواست تا آن را برایش نقد کنم. چک امضا نداشت. اما مهر یک صافکاری نقاشی اتومبیل روی آن خورده بود. من و رفیقم که هم جرمم بود چک را گرفتیم و قرار شد در قبال دو میلیون تومان چک را زنده کنیم. مثل همیشه هر دو به سراغ صاحب صافکاری ـ نقاشی رفتیم. او ابتدا منکر شد و بعد گفت چک دزدی است. اما وقتی ته چک خود را بررسی کرد متوجه شد که آن چک را بابت مهریه به همسر سابق‌اش داده بود، یعنی درواقع همسرش او را فریب داده بود و چک را از او گرفته بود. بعد هم برای اثبات ادعایش گفت که با هم به منزل پدرش برویم تا ثابت کند که حقیقت را می‌گوید. او سوار موتور خودش شد و از جلو حرکت می‌کرد و من و هم جرمم پشت سرش! کمی که رفتیم هم جرمم ترسید طرف فرار کند گفت که او هم سوار ماشین شود. برایش چراغ زدم و او نگه داشت و گفتم موتور را قفل کند و همراه ما با ماشین بیاید. او در ماشین نشست. اما وقتی چشمش به یکی از مأمورین نیروی انتظامی افتاد از ماشین پرید بیرون و گفت که ما او را دزده‌ایم!

من و هم جرمم را گرفتند و بردند آگاهی و بعد هم ۱۰ روز زندان قصر بازداشت بودیم و بعد از آن سند منزل پدرم را به عنوان وثیقه گذاشتم و آزاد شدم. دو سالی بیرون بودم و پرونده هم در مجرای قانونی در حال بررسی بود. اما متأسفانه در خلال رسیدگی به همین پرونده مرتکب جرم بعدی شدم. ماجرا از یک درگیری ساده لفظی با یکی از بچه محل‌ها که مثل خودم خیلی ادعایش می‌شد شروع شد! از یک درگیری لفظی به دست به یقه شدن و از دست به یقه شدن به چاقو کشی!

اول او چاقو درآورد و این خط را به پیشانی‌ام انداخت! برای من افت داشت که او بزند و من بخورم! پس من هم نامردی نکردم و چاقو (این شیطان سرد) را که همیشه همراهم بود کشیدم و زدم! فقط یک ضربه کافی بود تا او را به کام مرگ بفرستد. خدا می‌داند که من قصد کشتن نداشتم اما گویا تاوان تمامی گناهانم را باید یک جا پس می‌دادم که ناگهان به اتهام قتل روانه زندان شدم! بعد از آنکه او را زدم، فرار کردم باورم نمی‌شد آدم کشته باشم. از تهران زدم بیرون و نمی‌دانم چرا تنها جایی که احساس امنیت کردم امامزاده طاهر (ع) کرج بود. خودم را به آنجا رساندم و اولین کاری که کردم این بود که با توسل به ایشان، توبه کردم. من که تا آن روز نماز نمی‌خواندم نماز و خواندن قرآن را شروع کردم. باورم نمی‌شد اما انگار دچار یک تحول روحی شده بودم. پنج ماهی همانجا بودم، البته منزل برادرم همان حوالی است و من در منزل او زندگی می‌کردم. بالاخره بعد از پنج ماه، مأموران آگاهی آنجا پیدایم کردند و روانه زندان شدم.

از آنجا که خداوند می‌خواست زنده بمانم. شکاتم همان ابتدا گفتند که قصاص نمی‌خواهند و با دریافت دیه، رضایت می‌دهند. من که دستم خالی بود اما با گلریزانی که یکی از دوستان خوبم در جمع کشتی گیران برایم انجام داد، دیه فراهم شد و شاکی هم رضایت داد. اما با این حال به خاطر اینکه سابقه‌دار بودم به دلیل آدم‌ربایی ۱۵ سال حبس و برای قتل ۱۰ سال حبس گرفتم. اما چون هم از شاکی پرونده قتل و هم از شاکی پرونده آدم‌ربایی رضایت گرفتم، تخفیف مجازات شامل حالم شد و بعد از ۸ سال تحمل کیفر، بابت پرونده قتل، عفو شامل حالم شد و ۸ سال و نیم عفو گرفتم و هفت سال هم بابت پرونده آدم‌ربایی و نهایتاً حبس‌ام از ۲۵ سال به هشت سال و نیم تخفیف پیدا کرد و به امید خدا تا چند ماه آینده باید آزاد شوم!

این حبس سنگین درس خوبی برایم شد اگر چه به بهای آن زندگی‌ام از هم پاشید. همسرم به خاطر حکم سنگین‌ام طلاق گرفت. هشت سال است حتی صدای بچه‌ام را نشنیدم! چه شبها زیر پتو برای هر دو آنها اشک ریختم! اما... هر چه بود تمام شد. حالا من ماندم و عمری که هدر شد و زندگی که برباد رفت. آمدم بگویم آنهایی که این مطالب را می‌خوانند تصور نکنند که آدمهای ضعیف پایشان گیر می‌کند. از من که روزی به... دکور معروف بودم امروز فقط مردی مانده که برخلاف ظاهر تنومندش خرد است و شکسته! تازه خیلی خدا رحم کرد و شانس آوردم که حکم قصاص نصیب من نشد وگرنه خیلی وقت پیش مرده بودم به هر حال خلاف هر چه باشد عاقبتش اینجاست. یادتان باشد.

■

در پرانتز

(وقتی حرفهای این جوان پایان یافت، این فکر به ذهنم رسید که اگر او به جای استفاده از قدرت بدنی‌اش برای شرارت و نزاع و شرخری، ورزش را مثل خیلی از ورزشکاران خوب و موفق کشورمان ادامه می‌داد، شاید الان به جای تحمل سالهای سخت زندان، چهره‌ای محبوب و موفق بود. چرا او این فکر به ذهنش خطور کرد که به جای استفاده اخلاقی از آنچه خداوند به او ارزانی داشته، شرخری کند! شرارت کند و به جای داشتن مدالهای رنگارنگ کشوری و بین‌المللی باید سوابق کوتاه و بلند و جرایم سبک و سنگین در پرونده‌اش باشد. اینکه به جرم قتل، سرش بالای چوبه‌دار نرفت، اینکه به جرم آدم‌ربایی ناچار به تحمل حبس ۱۵ ساله نشد. خود نشان از توجه خاص خداوند به او دارد. اینکه نزاع‌های متعدد منجر به قطع عضو و یا حتی مرگش نشد نیز از عنایت الهی است. آزادی او، بازگشت به دنیای زندگان است آن هم درست از نقطه صفر مرزی، نقطه ای بین مرگ و زندگی. این فرصت دوباره‌ای است برای او و یا شاید تولدی دیگر. حالا دیگر تصمیم با اوست که بار دیگر از این هیکل ورزشکاری، از این قدرت و نیروی الهی، به نیکی بهره گیری کند و یا... و یا باز زندگی زیر سایه مرگ را تجربه کند.)

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تصور می‌کردم که قانون را برده‌فروشان و آدم‌ربایان کنترل می‌کنند. اما این دو جوان به من قوت قلب دادند و به من گفتند که همه چیز را به دست آنها بسپارم. همان شب آنها مرا در مقابل خانه سوار کرده و به یک کلیسا رسانده و جریان را برای کشیش آن کلیسا تعریف کردند. کشیش بلافاصله مراجع قانونی را در جریان گذاشت و آن گاه نوبت دستگیری و بازداشت خریداران برده بود چرا که من یک به یک نام خانه‌هایی را که در انگلستان مرا به عنوان برده خریداری کرده بودند، فاش کردم. فردای آن روز روزنامه‌ها همه چیز را با آب و تاب منتشر کردند. اما من بی‌صبرانه در انتظار بازگشت به نزد خانواده‌ام بودم که البته حتی نمی‌دانستم آنها زنده هستند یا نه؟ یک هفته بعد با پروازی مرا به کامپالا، مرکز اوگاندا انتقال داده و از آنجا با اتوبوس راه دهکده موتوکو را در پیش گرفتم. خوشبختانه طی ده سال دهکده تغییر چندانی نکرده بود و من به آسانی کلبه خانوادگی خودم را یافتم. مادرم طبق معمول در محوطه بیرون از خانه نشسته بود و لباس‌ها را می‌شست و نگاه من یک لحظه با نگاه مادر تلاقی کرد و آنگاه با فریاد نام پدرم را بر زبان آورد. او هم بلافاصله و به سرعت و سراسیمه از کلبه خارج شد و آن گاه ما سه نفر سانتیمتر به سانتیمتر به یکدیگر نزدیک شدیم و سرانجام زمانی که در آغوش پدر و مادرم قرار گرفتم گویی تمام دردها و جای زخم شلاق‌ها، بهبود پیدا کرده بود. من برای این لحظه زنده مانده بودم و ده سال را روزشماری کرده بودم و پدر و مادرم هم دقیقاً همین عمل را در سوی دیگر انجام داده بودند. اما من در ضمن به یاد کسانی افتادم که تمامی عمر خود و کسان خود را در شرایطی مانند من سر کرده بودند. من به یاد برده‌های افریقایی افتادم و همانجا در نزد پدر و مادرم قسم یاد کردم که در این مورد کاری کنم.

پایان

کتابی که ده سال بعد زویی آلونگا درباره خاطرات خود از دوران بردگی تحت عنوان «من یک برده بودم» انتشار داد، به عنوان یک سند تاریخی در آژانس حقوق بشر و سازمان ملل متحد ثبت شده است. ضمن آنکه فروش خارق‌العاده آن در سراسر جهان انگیزه‌ای بین‌المللی در راستای مبارزه جهانی با برده‌فروشی و برده‌داری ایجاد کرده است. زویی آلونگا خود به عنوان یک مدافع برای مردم افریقا بر علیه برده‌فروشی به جای جای جهان سفر کرد و سخنرانی‌های آتشین او باعث شد تا در سال آینده به عنوان نامزد دریافت جایزه صلح نوبل معرفی شود که استحقاق آن را هم دارد. حداقل شمار شلاق‌هایی که او بر شانه خود به عنوان نمادی از مبارزه با بردگی تحمل کرده، این کمترین استحقاق را برای او به وجود آورده است.

■

ثمره شرابخوارگی دو چیز است، بیماری و یا دیوانگی

● قابوس بن وشمگیر

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

زمان به عقب برنمی‌گردد



انگار داشتند سرم را فرو می‌بردند تو آب... راه نفسم بسته بود. هیچ صدایی از دور و نزدیک نمی‌آمد جز غزغز در که انگار تمامی نداشت. دلم می‌خواست دست و پا بزنم ولی انگار مرده بودم. انگار بدنم چوب شده بود و هیچ ماهیچه‌ای در آن نبود.

حال بدی داشتم. بیش از هفده روز در همین حال بودم. یک وقت‌هایی صداهای مبهمی می‌شنیدم. نوری پشت پلکهایم می‌آمد و می‌رفت. شب و روز معنای خودشان را از دست می‌دادند. لحظاتی هم بود که حس می‌کردم دستی گرم و لرزان مرا نوازش می‌کند. بوی مادرم بود که مرا از آن فضای گنگ و بی‌رنگ بیرون می‌آورد...

وقتی نوازشها تمام می‌شد دلم می‌گرفت. انگار مرگ آمده بود سراغم.

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. هیچ فکری از ذهنم نمی‌گذشت. بی‌وزن بودم و حتی نفس کشیدنم را هم حس نمی‌کردم. وقتی به هوش آمدم. اولین پرستاری که بالای سرم بود به چشم‌هایم خیره شد و جیغ کوتاهی کشید. مطمئن نبودم این تصویر واقعی است یا رویا یا بهتر بگویم هیچ تفاوتی بین رویا و واقعیت را نمی‌فهمیدم تا اینکه درد شدیدی را در کمرم حس کردم و بعد صدای مردی سفیدپوش که می‌گفت: آرام باش... آرام... الان یک مسکن برایت تزریق می‌کنم.

تازه داشتم معنای بیمارستان و دکتر و پرستار را درک می‌کردم. هیچ حافظه‌ای از گذشته نداشتم. حتی نمی‌دانستم چرا آنجا هستم. انگار توان فکر کردن هم نداشتم.

وقتی مادر آمد بالای سرم و این بار صدایش را هم شنیدم، چشم‌هایم را باز کردم... صورتش بی‌رنگ بود و روسری گل‌دارش سرخورده بود و موهای سفیدش را می‌دیدم.

شنیدم که گفت: خدا تو را یک بار دیگه بهم داد.

کم‌کم به دنیا برمی‌گشتم. صورت پرستارها را تشخیص می‌دادم. موقع تعویض شیفت صداهای سلام و خداحافظ‌ها را می‌شنیدم. یادم آمد که قرار بود بریم شمال ـ یعنی بریویم شمال! با احمد و جعفر پسرخاله‌هایم... تنها چیزی که یادم آمد بستن بار بند بود. جعفر غر می‌زد: مگه کجا می‌خوایم بریم که اینقدر بار و بندیل جمع کردین...

دیگه هیچ چیز یادم نمی‌آمد. نه قبل و نه بعد...

نور تند سفید ریخت تو چشمم. پلکم را جمع کردم. دکتر دستی به شانه‌ام زد: خیلی خوش شانس بودی پسر... دیگه داشتی مادرت را از پا می‌انداختی...

به پرستار گفت: فیزیوتراپی‌هایش را شروع کنید. مسکن‌ها را قطع کنید... یک سوپ گرم برایش بیاورید...

وقتی تخت را بالا آوردند و در حالت نیمه نشسته قاشق‌های سوپ می‌رفت تو گلوی خشک و تیغ شده‌ام تازه معنای دنیای اطرافم را درک کردم. یادم آمد. اسمم ناصر است. داشتیم می‌رفتیم سفر... خوابم گرفته بود. گفتم: احمد تو بشین پشت فرمان.

احمد گفت: سرم خیلی درد می‌کند، جا تو با جعفر عوض کن.

جعفر پشت فرمان نشست. خوابم برد. دیگه چیزی یادم نمی‌آمد. یک دفعه دلم شور افتاد.

احمد کو؟ جعفر...

صدایشان زدم، تنم گر گرفته بود. پرستارها ریختند دورم. خواهرم از ته راهرو دوید.

زیر چادر سیاهش باد افتاده بود و می‌چرخید...

ـ داداش آروم باش... آروم... احمد خوبه...

ـ جعفر؟!

ـ جعفر هم...

یادم افتاد جعفر تازه از خواهرم خواستگاری کرده بود. بهش گفته بودم مگر از جنازه من رد بشی که خواهرم را به تو بدهم. آخه تو می‌توانی زن‌داری کنی؟!

چشم‌های سرخ خواهرم قلبم را به درد آورد:

گفتم: چی شد... بهم بگو چند وقته اینجام؟

خواهرم گفت: هفده روزه... تصادف کردید... خدا بهت رحم کرد.

گفتم: جعفر؟!

سرش را انداخت پایین.

و آنجا بود که فهمیدم جعفر جان سالم به در نبرده...

روزهای بعد درد همراه غم بزرگی مرا به خود می‌پیچاند... چند قسمت بدنم شکسته بود.

جراحی پشت جراحی...

هر وقت سراغ احمد را می‌گرفتم می‌گفتند:

ـ اون حالش خوبه...

بعد فهمیدم که هنوز تو کماست... پیچ‌پچ‌ها دور و برم زیاد بود. در همان حال گوش تیز کردم. شنیدم می‌گویند اهدای اعضای بدن... گفتند خاله راضی نمی‌شود... گفتند قلبش... کلیه‌اش... فهمیدم احمد هم رفتنی است...

این اتفاق زندگی مرا متحول کرد. آن حادثه تلخ احمد و جعفر را برای همیشه از من گرفت. بعد از ۴۸ روز به خانه برگشتم. زندگی نمی‌توانست به روزهای قبل برگردد... ماه‌ها طول کشید که با این حزن و اندوه کنار بیایم...

حالا یازده سال از آن روزها می‌گذرد. من کاملاً آدم دیگری شدم. سعی کردم به جای احمد و جعفر هم زندگی کنم. به خاله مرتب سر می‌زنم. بعد از این حادثه رفتم دانشگاه... جعفر خیلی دلش می‌خواست یک معمار خوب شود... یادم می‌آمد احمد آرزو داشت یک زندگی خوب و مرفه برای مادرش تهیه کند. حالا خاله هیچ چیز تو خانه‌اش کم ندارد. هر چند از دست دادن بچه‌هایش هرگز شادی را به زندگی‌اش برنگرداند...

در این سال‌ها من به جای آن دو زندگی کردم و همیشه فکر می‌کنم کاش خوابم نمی‌برد. کاش سر یک حرف را باز کرده بودم که جعفر هم خوابش نبرد... اما این فکرها دیگه به درد نمی‌خورد. زمان به عقب برنمی‌گردد و ما در زندگی، خیلی وقتها فرصت جبران اشتباهاتمان را نداریم...

■

شکوفه‌های زندگی



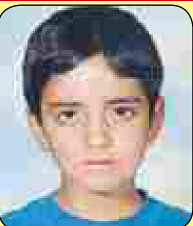
محمدفاضل ایزدمهر



کوثر داودی



کاوان بهشتی



محسن ملیکان



حدیثه سلیمی



صوفیا هاشمیه



یکتا قدیری

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

ازدواج یا تحصیل

سرکار خانم م. ک از زاهدان مشکل خود را به شرح زیر بیان کرده‌اند:

و سرانجام یک مورد مناسب

دختری ۲۷ ساله هستم که به اتفاق دو خواهر ۲۳ و ۲۰ ساله، سه فرزند پدر و مادرم را تشکیل داده‌ایم. حال می‌دانید که در این دوره و زمانه به ثمر رساندن سه دختر تا چه اندازه می‌تواند برای یک پدر و مادر مشکل باشد و سخت‌ترین قسمت آن هم ازدواج دخترها می‌باشد. پدر و مادر من اعتقاد راسخ دارند که ازدواج‌های هر سه دخترشان باید به ترتیب اولویت سنی انجام گیرد. بدین معنا که تا من ازدواج نکرده‌ام، خواهر بیست ساله‌ام نباید اسمی از ازدواج بیاورد و همین طور هم خواهر کوچکترمان. حال با توجه به چنین رویه‌ای که گفته شد، هر چه که سن من بالاتر می‌رفت، بر اضطراب و نگرانی من افزوده می‌شد و در ذهن همواره از خودم سوال می‌کردم که اگر من دیر ازدواج کنم آنگاه بر سر خواهران من چه خواهد آمد؟ البته در این میان من به تحصیل هم علاقه فراوانی دارم و به تازگی برای دوره کارشناسی ارشد هم پذیرفته شده‌ام که به خاطر آن از شدت خوشحالی سر به آسمانها می‌گذارم و تنها یک عامل را کم داشتم و آن هم یک مورد مناسب برای ازدواج بود تا همه چیز در زندگی من روی روند مثبت و حرکت به سوی خوشبختی قرار گیرد و سرانجام هم این اتفاق افتاد و از چهار ماه پیشتر با خواستگاری آشنا شده‌ام که از هر لحاظ مردی است که من می‌خواستم و همچنین دامادی است که خانواده‌ام با او احساس راحتی می‌کنند و در حالی که همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و مشغول گذاشتن قرار و مدارها بودیم ناگهان یک معضل اساسی آن هم در حساس‌ترین لحظه‌ها برای من ایجاد شده است که مرا کاملاً درمانده ساخته است.

یک انتخاب

در حقیقت شوهر آینده من به این نتیجه رسیده که شروع تحصیلات آن هم در مقطع بسیار مشکلی چون فوق‌لیسانس، تأثیری بسیار منفی روی ازدواج خواهد گذاشت. او عنوان کرده که خودش دارای گرفتاری کاری و شغلی فراوانی است که البته در راستای زندگی مشترک بهتر برایمان می‌باشد و به ناچار باید این گرفتاری را تحمل کند. اما ادامه تحصیلات برای من یک انتخاب است و بدون انجام آن ضرر و زیانی عاید زندگی مشترک ما نمی‌شود. به عبارت دیگر او ادامه تحصیل را برای من یک عامل غیرلازم تلقی می‌کند که فقط می‌تواند روی زندگی مشترک ما تأثیر منفی داشته باشد و آن گاه زمانی که من با نظر او مخالفت کردم و گفتم که این ادامه تحصیل از دوران نوجوانی برای من یک آرزوی بزرگ و بسیار مهم بوده است، اما می‌توانم به گونه‌ای آن را کنترل کنم که ازدواج ما را تحت تأثیر قرار ندهد. اما او نپذیرفته و سرانجام برای من و خانواده‌ام یک دوراهی برای انتخاب گذاشته است که یا تحصیل را انتخاب کنم یا ازدواج را. حال می‌توانید حدس بزنید که من تا چه اندازه درمانده و ناراحتی احساس می‌کنم. در واقع هر دو انتخاب برای من حیاتی و مهم می‌باشند و من هرگز تصور نمی‌کردم که در این میان تناقضی وجود داشته باشد. بلکه همواره احساس می‌کردم که تحصیل در راستای زندگی بهتر برای من و کسانم و حتی جامعه می‌باشد.

لطفاً به من کمک کنید که در این میان چگونه انتخاب کنم. این را هم بدانید که به خاطر داشتن دو خواهر کوچکتر که قبلاً برایتان ذکر کردم، پدر و مادر و حتی خواهران من هم معتقدند که من باید ازدواج را در اولویت قرار دهم و نباید همه چیز را قربانی ادامه تحصیلات کنم و آن را نوعی خودخواهی قلمداد می‌کنند. در واقع من در این بین تنها هستم، اما از دست دادن فرصت بزرگی چون تحصیلات در دوره فوق‌لیسانس هم برای من برابر با فاجعه است و خودم می‌دانم که آنقدر از نظر روحی افت خواهم کرد که حتی نمی‌توانم همسر خوبی برای شوهرم باشم. حال در چنین وضعیت غیرممکنی است که از شما تقاضای کمک فکری دارم.



*هم تحصیل و هم ازدواج برای من مهم و حیاتی می باشند و من هرگز تصور نمی کردم که در این میان تناقضی وجود داشته باشد

پاسخ ویژه

منافاتی ندارد

سرکار خانم م. ک از زاهدان

البته از نظر من هم درگیر شدن در ادامه تحصیل منافاتی با شروع زندگی زناشویی ندارد و تقریباً مثل این است که شما هم درگیر مشغله‌ای تمام وقت یا پاره وقت می‌باشید. اما من توجهم به نکته دیگری جلب شده است. در واقع من تصور می‌کنم که او خود را در یک رقابت برای جلب نظر و توجه از جانب شما یافته است که رقیب او هم همانا ادامه تحصیل شما می‌باشد. در حقیقت او از آن واهمه دارد که در شروع زندگی به جای آنکه نکته و مقطعه اصلی در جلب نظر شما باشد، این تحصیلات شماست که تبدیل به هسته مرکزی در ذهن شما می‌شود و این برای یک مرد آن هم در شروع زندگی زناشویی پذیرفتنی نیست. وگرنه او هم نیک می‌داند که تحصیلات مزاحم ازدواج شما نیستند کما اینکه کار و مشغله او هم مزاحم ازدواج نیست. بنابراین به نظر من آنچه که شما باید انجام دهید انتخاب میان این دو عامل نیست بلکه باید کاری کنید که او را از جهت توجه و جلب نظر از جانب خودتان، مطمئن سازید و به او اطمینان دهید که مهمترین عامل در زندگی شما خواهد بود و بقیه عوامل در درجات اهمیت بعدی قرار می‌گیرند و برای اینکه این مهم را به او اثبات کنید، تحصیل را با کسب اجازه از دانشگاه با یک یا دو ترم تأخیر آغاز کنید و از آنجا که پای ازدواج در میان است چنین مجوزی را به شما می‌دهند. این عمل در حقیقت به او اثبات می‌کند که خودش را در راس هر عامل دیگری در ذهن شما تصور کند.

به انتخاب نکشانید

در واقع نباید هیچگاه اجازه دهید که مسایل مهم در زندگی شما مانند انتخاب میان سیاه و سفید باشد. بلکه زمان‌هایی می‌رسد که هر دو انتخاب برایتان اهمیت دارد. (مانند موردی که اکنون با آن مواجه هستید). بنابراین باید با استفاده از تحلیل‌های علمی و با استفاده از راهکارهای گوناگون، مخلوطی از هر دو انتخاب را به کار گیرید چرا که همه چیز در زندگی یا سیاه یا سفید نمی‌باشند که بتوانیم به راحتی میان آنها به انتخاب دست بزنیم. بنابراین هر اندازه که امکان دارد با داماد آینده خود، فامیل و کسان او و همچنین با کسان خودتان به گفتگو بپردازید و آنگاه با گذاشته شدن عقل‌ها روی هم می‌توانید به نتیجه برسید. شما باید هر دو فرصتی را که برایتان فراهم شده و شانس‌های مهم در زندگی شما می‌باشند به کار بگیرید و از آنها استفاده کنید. چرا که آن گاه حتی برای شوهرتان هم همسری بهتر و برای پدر و مادرتان به فرزندی مناسب و برای خواهرانتان به دوست و همراهی مفید، تبدیل می‌شوید و همگی به این نتیجه می‌رسید که بهترین انتخاب آنی می‌باشد که همه را خوشحال کرده و به سوی آینده سوق دهد. موفق و پیروز باشید

شکست اغلب یک وضعیت موقت است، این تسلیم شدن است که آن را دائمی می کند

● مارلین وس ساوانت

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

شوهری که بهتر از آن نیست

اما من از اینکه جواب نه می‌دادم احساس غرور می‌کردم. اینکه بدانند ما دخترهایی که از یک طبقه متوسط هستیم کشته مرده شما پولدارهای از خود راضی نیستیم

گفتم: نه.
گفتند: از این بهتر دیگه شوهر گیرت نمی آد.
گفتم: نه.
اصلاً نمی‌خواستم زیر بار بروم. شهرام پسر خیلی خوبی به نظر می‌رسید و به خاطر این همه خوب بودنش نمی‌خواستم زنش بشوم. تحصیل کرده بود. خانه و ماشین داشت. پدر پولدار. من هیچکدام از اینها را نداشتم جز یک جفت چشم آبی.
خواهرش گفت: شهرام همیشه عاشق این بود که زنش چشم آبی باشد!
لجم گرفت. این بچه پولدارها خیلی پر توقع هستند. حتی می‌توانند رنگ چشم همسرشان را هم انتخاب کنند. بعد می‌دیدم برادرهای من در به در دنبال یک دختر نجیب و خوب هستند که با دار و ندارشان بسازند. کنارشان کار کنند و زندگی بسازند و دست آخر پیدا نمی کنند. مادرم گفت:
- به بخت لگد نزن این پسر خیلی خوب است.
اما من از اینکه جواب نه می‌دادم احساس غرور می‌کردم. اینکه بدانند ما دخترهایی که از یک طبقه متوسط هستیم کشته مرده شما پولدارهای از خود راضی نیستیم.
همه می گفتند من دیوانه شده‌ام. خواهر شهرام همسایه‌مان بود. خیلی سعی کرد رضایتم را جلب کند ولی نتوانست. چند هفته بعد پسر خانم جمالی همسایه طبقه اول به خواستگاری‌ام آمد. کارمند بانک بود. مادرش از همکارهای قدیمی مادرم بود. هر دو در مدرسه درس می‌دادند و حالا بازنشسته فرهنگ بودند. مثل هم بزرگ شده بودیم. با همان داشتن‌ها و نداشتن‌ها. چند جلسه‌ای با او بیرون رفتم و حرفهایمان را زدیم. هر دو آنقدر تشابه داشتیم که انگار صد سال است که همدیگر را می‌شناسیم.
جواب بله را که دادم مادرم خیلی خوشحال شد. بالاخره بعد از آن همه خواستگار من به این یکی رضایت داده بودم. قرار شد بعد از محرم و صفر نامزدی بگیریم. خبر مثل باد تو مجتمع پیچید و به گوش خواهر شهرام رسید. سراسیمه آمد خانه ما و پرس و جو کرد. وقتی فهمید خبر صحت دارد با عصبانیت گفت:
- آخه این پسر چی دارد که برادر من ده برابرش را ندارد؟!
مادر جوابی نداد ولی او دست بردار نبود و این بار رفت سراغ خانم جمالی. وقتی ماجرای خواستگاری برادرش را به خانم جمالی گفت زن بیچاره حسابی گیج و منگ شده بود. بابک هم باخبر شد و همان شب بهم تلفن کرد که داستان خواستگاری شهرام چه بوده؟! سیر تا پیازش را برایش تعریف کردم. اینکه یارو

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تکرار یک جدایی از پدر

هیچ کس به اندازه من محمود را نمی‌شناسد. می‌دانم چقدر من و دخترک را دوست دارد. اما از طرفی خوب می‌دانم که محمود دلش نمی‌خواهد موقعیت اجتماعی‌اش خدشه‌دار شود

دیگر چیزی به آمدنش نمانده... باید کم کم این خانه را خالی کنم. چند باری بهم پیغام داده که می‌خواهد وقتی برسد اینجا، خانه را خالی ببیند و من از اینجا رفته باشم.
وکیلش چند وقتی است دنبال کار طلاقمان است. امروز به گمانم کار تمام می‌شود. قرار است مبلغی کف دستم بگذارد و مهر طلاق را روی شناسنامه‌ام بزنند... این یک روی سکه است...
شاید هم بتوانم به قاضی همه چیز را رک و رو راست بگویم و از قاضی بخواهم حکم طلاق را صادر نکند... می‌توانم سرباز بزنم و همه قول و قرارها را زیر پا بگذارم. هر چه باشد من و محمود یک بچه داریم. دخترم ترانه می‌تواند پدر بخواهد. حقش است که در یک خانواده واقعی بزرگ شود...
دل تو دلم نیست. از صبح که آمده‌ام انگار دارند تو دلم رخت می‌شویند. فکر می‌کردم همه چیز طبق قرار قبلی می گذرد ولی نمی‌دانم چرا از دیشب دو دل شده‌ام.
به کاری که می‌کنم مطمئن نیستم. محمود می‌داند اگر چشم تو چشم من بیاندازد دیگر نمی‌تواند قید من و بچه را بزند. برای همین می‌خواهد قبل از اینکه بیاید همه چیز تمام شده باشد... بهش گفتم نمی‌خواهی عکس جدید ترانه را ببینی؟
گفت: نه... بهتر است نبینم تا دلبسته نشوم...
هیچ کس به اندازه من محمود را نمی‌شناسد. می‌دانم چقدر من و دخترک را دوست دارد.
اما از طرفی خوب می‌دانم که محمود دلش نمی‌خواهد موقعیت اجتماعی‌اش خدشه‌دار شود.
حالا که قرار است با همسر اولش آشتی کند، می‌خواهد برای حفظ ظاهر هم که شده ادای یک مرد خوشحال و خوشبخت را در بیاورد...
وقتی زنش شدم همه اینها را می‌دانستم...
همه همکارهایم در شرکت گفتند:
ـ لیلا این کار را نکن. آقای مهندس یک روز پشیمان می‌شود و تو را از زندگی‌اش بیرون می کند.
گفتم:
ـ می‌دانم ولی به همین چند روز و چند ماه دلم را خوش می کنم.
گفتند: نکن... اشتباه است، پشیمان می‌شوی.
پشیمان می‌شوی.
ولی من دل به دریا زدم. از محمود خیلی خوشم می‌آمد. جای پدر نداشته‌ام را پر می کرد. مثل جوان‌های عاشق‌پیشه نبود که وعده‌های سرخرمن بدهد... کسانی که می آمدند و از من خواستگاری می کردند هیچ کدام آن صلابت و ابهت را نداشتند که بتوانم به آنها تکیه کنم و همه نداشته‌هایم را فراموش کنم. اما محمود از جنس دیگری بود. محکم و قوی به نظر می‌رسید. مراقبم بود... می‌خواست به من امنیت بدهد و داد...
می‌دانست دختری که از ده سالگی بی‌پدر و مادر بزرگ شده و در خانه عمو و دایی و خاله مثل یک توپ این ور و آن ور شده چی کم دارد و چی می‌خواهد... لازم نبود لب باز کنم.
خودش انگار علامه دهر بود...
وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد گفت:
ـ می‌دانی نزدیک به سی سال از تو بزرگتر هستم؟ می‌دانی دختر بزرگ من از تو یک سال بزرگتر است؟
گفتم می‌دانم ـ برای همین دلم می‌خواست

فقط به خاطر چشمهای آبی من به این وصلت اصرار داشت. ولی اگر بعد از چند ماه این چشمها برایش عادی شد، می‌خواهد از چه چیز من خوشش بیاید، تحصیلات نداشته‌ام؟! خانواده کم درآمدم؟

بابک سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت:

- تو از آن دسته دخترهایی هستی که آدم فکر می‌کند فقط در کتابها پیدا می‌شوند. زندگی مرفه را پس زدی و دل به زندگی کارمندی من بستی. اما تا به امروز دختری به این واقع‌بینانه‌ای ندیده‌ام.

شهرام و خانواده‌اش دست بردار نبودند. چند روز بعد خود شهرام رفت بانک و با بابک صحبت کرد. از او خواست خودش را کنار بکشد. بابک به او اطمینان داده بود که هرگز از این انتخابش دست نمی‌کشد. به او گفته بود چیزی در من دیده که امکان ندارد مرا از دست بدهد. بعد شهرام پوزخندی زده بود و گفته بود:

- چه چیزی؟! پول پدرش یا تحصیلات خودش!!

بابک وقتی به خانه برگشت به من گفت:

- چه خوب کردی همسر او نشدی. هنوز هیچی نشده تو را تحقیر می‌کند.

خلاصه من و بابک علیرغم فشارهای دور و بر با هم



ازدواج کردیم. بابک همیشه برای من احترام ویژه‌ای قائل بود و هست. حالا که نزدیک به بیست سال از ازدواج ما می‌گذرد همیشه به دخترم می‌گویم:

- تنها آرزویم این است که تو به اندازه مادرت عزت نفس داشته باشی و با چشمی سیر به زندگی نگاه کنی.

حالا شهرام یکی از متمول‌ترین آدمهای این شهر است. بچه‌هایم دورادور زندگی او را می‌بینند. پسرم همیشه می‌گوید:

- نمی‌دانید چقدر احساس غرور می‌کنم که شما به چنین مردی جواب رد داده‌اید.

او تا حالا سه بار ازدواج کرده است. زندگی خانوادگی خوبی ندارد ولی تا دلتان بخواهد پول و ثروت دارد. پسرم همین چند روز پیش بهم گفت:

- امروز از کنار مغازه چند دهنه آنها رد شدم. شهرام داشت سر کارمندانش داد و فریاد می‌کشید. من خیره بهش نگاه می‌کردم. به من که زل زد لحظه‌ای رنگش پرید. شاید تشابه رنگ چشم من به شما او را ترساند. با چنان نگاه تحقیرآمیزی بهش خیره شده بودم که او را آزار می‌داد و نگاهش را از من گرفت و رفت.

یک وقتهایی یک کار ساده ما سالها الگوی فرزندانمان می‌شود. به همین سادگی می‌توانیم درسهای بزرگی به بچه‌هایمان بدهیم. شاید اگر خود من این کار را نکرده بودم هیچوقت بچه‌هایم نصیحتهای مرا باور نمی‌کردند و زندگی برایشان جور دیگری رقم می‌خورد.

■

شوهرم باشد. مثل یک پدر بود. پدری قدرتمند همسرش چند سال پیش برای سرکشی به امورات بچه‌ها به خارج از کشور رفته و دیگر برنگشته بود... گفته بود ترجیح می‌دهد پیش بچه‌ها باشد، با آنها زندگی کند... گفته بود از ایران بدش می‌آید... آقای مهندس هم ناراحت شده بود و برگه‌های طلاق را برای او فرستاده بود... به خوبی و خوشی از هم جدا شده بودند. می‌گفت نسرین از اولش هم مال همان طرفها بود... عاشق خارج بود و دلش می‌خواست آن طرفها زندگی کند.

بعد از چند سال مجردی حالا می‌خواست مرا به همسری انتخاب کند. می‌گفت:

ـ خوب فکرهایت را بکن. تو هم زیبایی و هم جوان. شاید بتوانی شوهر خیلی بهتر از من پیدا کنی.

ولی خودش هم می‌دانست که هیچ کس مثل او نمی‌توانست به من احساس امنیت بدهد...

زنش شدم... بعد از چهار ماه باردار شدم. شوکه شد. بچه نمی‌خواست. ولی من می‌خواستم... به بچه‌هایش خبر نداده بود که زن گرفته. می‌گفت سر موقع همه چیز را می‌گوید. فکر کردم وقتی دخترم به دنیا آمد این کار را می‌کند...

ولی هشت ماهه بودم که بهش خبر دادند یکی از بچه‌ها مریض است. سراسیمه بلیت خرید و رفت آنجا...

منتظر ماندم تا برگردد... ترانه به دنیا آمد باز برنگشت، اولها خیلی بهم تلفن می‌کرد ولی کم کم تلفنها کم شد. وکیلش ماهیانه برایم پول می‌آورد.



عکس ترانه را به وکیلش دادم که برایش پست کند...

یک روز وکیلش گفت:

ـ بچه‌ها به مهندس اصرار کرده‌اند که دوباره با مادرشان ازدواج کند. نسرین خانم هم انگار راضی شده به ایران برگردد. پسرش هم می‌خواهد بیاید ایران و تو شرکت مهندس مشغول به کار شود.

می‌دانم که یکی از آرزوهایش این بود که پسرش برگردد و شرکت را به او بسپارد.

دلم هری ریخت. همه آنچه را که از دست داده بود را داشت دوباره به دست می‌آورد و من در این زندگی جدید جایی نداشتم...

خدا می‌داند چه شبها که اشک نریختم... چه روزها که از اضطراب جان به سر می‌شدم.

محمود دیگر بهم زنگ نمی‌زد. پیغام‌هایش را از طریق وکیلش بهم می‌داد و آخرین پیامش طلاق بود!

دلم شکست ولی چون از روز اول قصد جنگ و دعوا نداشتم. برای همین قبول کردم.

به وکیلش گفتم:

ـ اگر چشمش به ترانه بیفتد باور کنید از طلاق منصرف می‌شود.

وکیلش سری تکان داد و گفت:

ـ برای همین است که نمی‌خواهد او را ببیند... اما مطمئن باش تو و بچه برای همیشه در آسایش زندگی می‌کنید...

کدام آسایش! حالا دخترم مثل خودم مجبور بود بدون سایه پدر بزرگ شود...

خیلی گریه کردم ولی مثل یک بره رام امروز آمدم اینجا... ولی نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد به این جدایی رضایت بدهم. دل تو دلم نیست. نمی‌دانم کار درست کدام است.

چه باید بکنم که وقتی ترانه بزرگ شد به من اعتراض نکند؟... حال بدی دارم. انگار می‌خواهند جانم را بگیرند...

نوبت من رسیده. باید بروم پیش قاضی...

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

قابل توجه همسران مستمری بگیران!

مستمری بگیران عزیز کشوری و لشکری و تأمین اجتماعـی وغیـره، به اندازه کافی تا به حال خوشـحال شـده اند؛ فلذا نوبتی هم باشـد، نوبت همسـران این مستمری بگیران است. البته گفته باشیم که این جریان هیچ ربطی به دم انتخابات و برخی تحرکات مشکوک جریـان انحرافی مورد نظر نیز ندارد. آدم نباید بدبین باشد.(حتی ما!)

در تأیید فرمایش ما:

«منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن»
به ضرب عینکی از جنس عشق ورزیدن

طبق اخبار واصله، همسـران مردان متوفای تحت پوشش بیمه تأمین اجتماعی(و نه اشتباهی!)، از این پس حقوق کامل می گیرند. سـابق بر این، ۵۰ درصد حقوق بازنشسـته متوفی به همسرش می رسید و الباقی، یعنی ۵۰ درصد دیگر، میان فرزندان شـخص متوفی تقسیم می شد. و این یعنی یک مویز و چهل قلندر! اگر هم طرف (به هر دلیلی که باز کاوی دلیلش ابداً به ما مربوط نیست) فرزندی در بساط نداشت، آن پنجاه درصد سهم اولاد نیز به کیسه خلیفه (در اینجا دولت) واریز می شد.

همسر یک مستمری بگیر مرد:

بر این مژده گر جان فشانم، رواست
که این مژده آسایش جان ماست[که بر ماست!]

نتایـج علمی ـ کاربـردی: با تصویب این قانون، به نظر می رسـد که از حالا شـاهد ایـن نتایج اجتماعی ـ سیاسی باشیم که به چند فقره اش اشاره می شود:

۱ـ افزایش تحویل گرفتن: خانم هایی که همسـر مستمری بگیر دارند، از حالا دو تا پشـتی پشـت سر آقاشان می گذارند. و این خیلی خیلی خوب است. مگر در مورد این آتشـکده زندگی مشـترک نگفته اند که: «گر بیفروزیش، رقص شعله اش تا هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست...»؟

ـ پشتی نرم جدید رسید. با نصب در محل!

۲ـ رفاقـت به جـای رقابت: در ادامه همان گرم تر شـدن کانون داغ خانواده، از حالا فرزندان با مادر خود احساس رقابت نخواهند داشت و آن هم سر چی؟... مال دنیا که به اعتقاد اکثر کارشناسـان، چرک کف دسـت می باشد، خیلی ها به این صور تحساب های مالی به چشم چرکنویس نگاه می کنند. البته به استثنای یارانه دولت که سفارش شده در جیب جداگانه ای گذاشته شود تا با بقیه پولهای مشکوک و ملکوک قاطی نشود.

ـ بروید کنار که دارم قاطی می کنم!

۳ـ بالا رفتن نمودار: به ضرس قاطع عرض می کنم که منبعد، شـاخص «بله گفتـن» دختران دم بخت به مردان حقوق بگیر تأمین اجتماعی به شدت بالا خواهد رفـت. حتـی اگر نرخ سـکه جات نیز کمـا کان هی به شـدت بالا و بالاتر برود. سـکه را کی داده، کی گرفته؛ ولی حقوق مسـتمری بگیر این طوری نیسـت. بمیرد، زنش می گیرد.

ـ بمیرای دوسـت، پیش از مـرگ، اگر می زندگی خواهی!

کار، کار دولت نیست!

نمی دانم این تخم لق را چه کسـی در دهان بعضی ها شکسـته است که پیدا کردن کار برای ملت، کار دولت اسـت؟!... مگر دولت بیکار است؟ هزار و یک گرفتاری و کار نکرده ارزی و عرضی دارد که گاه فرصت نمی کند سـرش را بخاراند. از اول هم شعار اصلی این بود که:«ما بـرای کار کردن آمدیم»؛ نه این کـه «ما برای کار پیدا کـردن آمدیم». کسـی اگر بیکار اسـت، خـب بیل که بـه کمـرش نخورده؛ آن قدر بگردد تـا کاری پیدا کند، کارستان. از همان دوران انسان های نخستین، بشر بر این عقیده بوده و هست که:«جوینده عاقبت یابنده بود»؛ ولو بنده بود. ما از خودمان در نیاوردیم که. مگر بیکاریم؟

زبان حال بنده:

ما کار نداریم و غم کار نداریم
ما کار به جز دادن آمار نداریم
شادیم و گشادیم لب خویش به لبخند
چون محض نمونه دو سه بیکار نداریم

مـا تـا به حـال همچین بـاور غلطی داشـتیم که می پنداشـتیم فقط وزارت علوم و دانشگاه آزاد و سایر دانشـگاه های مـازاد در خصوص اشـتغالزایی بعد از فارغ التحصیلی ملت از تحصیل (بنا به گفته خودشان) هیچگونه مسؤولیت خطیری ندارند؛ اما مطالب ارزنده ولر زنده آقای لطف الله فروزنده (که ان شاءالله لطفشان فروزنده تر باد)در سـمت معاونت توسعه مدیریت و منابع انسـانی رئیس جمهور، ما را از این خواب غفلت بیدار کرد. ایشـان ضمن اشـاره بـه ضرورت کوچک سـازی دولت ولـزوم اصلاح نگاه عمومی نسـبت به ایجاد شـغل از سـوی دولت، به ضرس قاطع گفته اند که:«دولت متولّی ایجاد شـغل نیست و در حال حاضر دولت اضافه نیرو هم دارد.»

تغییر باور عمومی: ملت از حالا در جریان باشند که تولید کار، کار دولت نیسـت و ما از این فرمایش متین معاون توسـعه مدیریت و منابع انسانی رئیس جمهور، دو نتیجه محکم و اساسی می گیریم:

نتیجه کاری: پیدا کردن کار برای ملت کار دولت نیست. خود آحاد ملت اگر تک و توکی در بیکاری بسر می برند، می توانند بروند دنبال پیدا کردن کار. ما همین که بتوانیم حقوق و بیمه بیکاری برای آنها ردیف کنیم، کلی کار کرده ایم. رازش چیسـت که همه کارها را ما باید بکنیم؟ پس بقیه چه کار می کنند؟

استراحت؟... حیف که«کار ما نیست شناسایی راز گل سـرخ»؛ و گرنـه رازش را بر مـلا می کردیم، چون اسنادش موجود است. بگم؟...

تهران را پارکینگ کنیم!

حـالا اجازه بدهید در راسـتای یک مسـأله کاملاً بی خطر و بی ضرر صحبت کنیم که همه ملت به نوعی با آن درگیرند و یکی هم نیست جداشان کند. حالا آن دسته از ملت که بالاجبار در پایتخت زندگی می کنند، درگیری شان با این قضیه بیشتر است. «هر که بامش بیش، برفش بیشتر» معروف؛ حالا این شکلی مصداق پیدا کرده که می بینید. البته اگر آلودگی هوا بگذارد که ببینید. باور کنید بنده و سایر مسؤولان، از بس که به این موضوع فکر کردیم، دود از سرمان به هوا بلند شده. باز خوب شد که این سوراخ لایه ازون هست.

از فرمایشات خودمان:

هزار فکر و خیالات دارم سربند
چرا که کاسه سر را بسی ترافیک است!

در حـال حاضر، سـنگینی ترافیک تهران به حدی قاراشـمیش شـده که بعضی ها ـ که از قضا وابسته به رسانه ها و شبکه های استکباری هم نیستند ـ معتقدند کـه اگر اوضـاع حمل و نقل شـهری بـه همین منوال پیـش برود که دارد می رود، عنقریب کلّ خیابان های پایتخت به اضافه کوچه های وابسـته و پیوسـته، خود بـه خـود و همین طور بی خـود، بـه پارکینگ تبدیل می شـود. بدون صرف کمترین هزینـه. هزینه اش را خود مردم می دهند. یک نمونه اش از محل سـلامتی روان و اعصـاب، که خیال نکنید همچین بلامحل چک می کشیم.

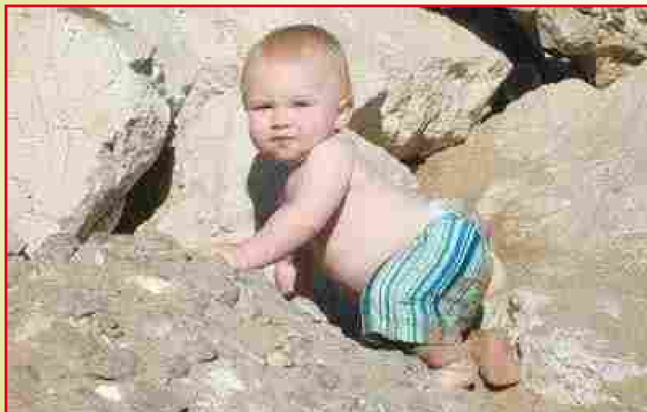
خوشـحالیم که معاون شهرسازی شهردار تهران، ضمـن تأیید عرایض معقول مـا، و با اعلام صریح این مسـأله که تهـران نیم میلیون جای پـارک کم دارد؛ خبـر از جدی گرفتن احـداث پارکینگ های مکانیزه از سـال آینده داد. به گفته ایشـان، ایـن پارکینگ ها شـرایطی را فراهم می کنند که در فضایی به وسـعت ۲۰۰ متـر، حدود ۱۶۰ خودرو جا شـوند. جا نخورید. قبلاً در بعضی مناطق تهران امتحان شـده و اسـنادش هم موجود است.

بسته پیشـنهادی: احداث پارکینگ های مکانیزه، راه حل پیشـنهادی بسـیار خوبی اسـت؛ فلذا ما دیگر پیشـنهاد خاصی نداریم. می ترسـیم کـه با ملاحظه پیشـنهادهای غیرمکانیزه ما، یک وقت خدای نکرده همین یک پیشـنهاد خوب خودشـان را هم دستپاچه بشوند فراموش کنند. آدم مارگزیده، از تلویزیون سیاه و سفید هم می ترسد، تا چه رسد به ریسمان سیاه و سفید که از سـوابق ایام یک چیز معمولی بوده است. در عین حال چون دلمان آرام و قرار ندارد، فقط یک پیشـنهاد ناقابل تقدیم می داریم که دسـت خالی از این محفل و مجلس بیرون نروید.

۱ـ طبقـه دوم تهران: اگر اوضـاع به همین منوال پیـش بـرود که هی خـودرو وارد بازار شـود، به نظر می رسـد کـه به عوض دو طبقه کـردن بعضی پل ها و بزرگراه ها، کل تهران را دو طبقه کنیم. یعنی یک طبقه هم به عنوان پارکینگ، بر روی آن بسازیم.

۲ـ موجـود نمی باشـد: مگر نگفتیـم که فقط یک پیشنهاد!... فراموش کردید؟

عکسها و حرفها



کوهنوردی را مثل فوتبالیستهای بزرگ از بچگی در زمینهای خاکی شروع می کنم



سایه کامیون به ز منت درخت!



تازه فهمیدم موشها عامل ویروسند



مادر جون ناراحت نباش زود برمی گردیم!



دونه هامو کجا می بری؟



حداقل تو یه چیزی به این بچه ات بگو!



جون من یارانه ها رو ریختن؟

پیربابا...

«پیربابا» نوشته «مریم ورپشتی» با ساختار و شکلی متناسب و همخوان با مضمون و موضوع آن، در نهایت سادگی، نوعی بیهودگی تلاش و تقلای توام با ساده‌نگری و شوق و شور یک نوجوان را، با لحنی طنزآمیز روایت می کند. تازگی موضوع و صحنه‌پردازی و القای ضمنی موقعیتی به ظاهر عادی ولی در باطن پر معنا، توانمندی نویسنده خوش قریحه و با ذوق «مریم ورپشتی» را به منصه ظهور رسانده است.

چند شبی می‌شد حال وهوای خانه تغییر کرده بود. پیش از این از سر زمین که برمی گشتیم خسته وبی رمق آبی به تن می‌زدیم و پس از شام هر یک گوشه‌ای می‌خوابیدیم. اما این اواخر من و پدر و برادرم کریم گاهی تا نیمه‌های شب بحث می کردیم. بحث داغ انتخابات شورای روستا که این روزها همه جا شنیده می‌شد. از مدرسه و سر زمین گرفته تا قهوه خانه و داخل مینی بوس. برای من و چندی از دوستانم که اولین بار بود رای می‌دادیم این موضوع خیلی جالب و حتی هیجان‌انگیز بود. تا جایی که برای یکی از کاندیداها تبلیغ هم می کردیم. من و دوستانم به هم قول داده بودیم در فرصت باقی مانده اعضای خانواده خود را راضی کنیم تا به مهندس شریف که از بقیه ارجح بود و وعده‌های کارسازتری داده بود رای بدهند. اما متاسفانه تا آخرین لحظه هم نتوانستم پدر و برادرم را به این انتخاب راضی کنم. به رضا غبطه می‌خوردم. او می گفت:

ـ همه خانواده‌ام به مهندس شریف رای می‌دهند...

تلاش من تا شب آخر هم ادامه داشت حتی کار به خواهش و تمنا هم کشید، اما بیهوده بود. خسته و ناامید در رختخوابی که روی ایوان زیر نور ماه پهن بود دراز کشیدم. شب درازی بود و صبح نمی‌شد. با این همه خستگی خواب از چشمانم فراری بود و این قضیه تمام فکرم را مشغول کرده بود. فردا جمعه و روز رای گیری بود و من هیچ کاری نتوانسته بودم انجام دهم. از آنجایی که آبروی خود را در گرو این امر می‌دانستم به فکر چاره افتادم. اما چه فکری؟ کم کم سحر نزدیک

مریم ورپشتی ـ تهران



می‌شد و صدای خروس‌های محل از داخل لانه بلند بود و من مانده بودم با این خانواده‌ای که دارم جواب دوستانم را باید چه بدهم؟

با نوازش آرام آفتاب روی پلکهایم از جا پریدم خیلی خوابیده بودم. در حالی که دعا می کردم یک امروز سر و کله عمو برای بردن پیربابا پیدا نشود. رختخوابم را جمع کردم و برای اطمینان سری به اتاق پدربزرگم پیربابا زدم. پیرمرد گوشه تاریک اتاق روی تشکچه نشسته بود. داخل ریش سفید چند روزه‌اش دهانی بی‌دندان که دایم تکان می‌خورد دیده می‌شد؛ انگار برای فردی خیالی چیزهایی را تعریف می کرد. زیر شیر منبع، آبی به دست و رویم زدم و لباس عوض کردم. کنار در اتاق پدربزرگ بلند سلام گفتم. با دیدن سایه من یاد عینکش افتاد و روی تشک دست کشید. وقتی آن را پیدا کرد کش لاستیکی آن را کشید و دور سرش انداخت سپس با چشمان درشت شده دستانم را وارسی کرد. پرسید:

«علیک سلام ...پَ چاشتت کو بالام»؟

با خنده گفتم: «چشم، همین الان...» وعقب عقب خارج شدم. داخل مطبخ، مادر سینی نان وپنیر را چیده بود و چای را شیرین می کرد. سینی آماده را به دستم داد. به اتاق برگشتم و جلوی پدربزرگ زانو زدم و لقمه نان وپنیر را به دستش دادم و او چای را هورت کشید. چای داغ بود. آب از بینی‌اش راه افتاد فوراً دستمال مچاله‌ای را که زمانی رنگ آن سفید بود از جیبش بیرون کشید و با سر و صدا فین کرد. سپس با انگشت کلفتش لای لثه‌ها به جستجوی ذره‌های نان خمیر شده پرداخت و وقتی آن را پیدا کرد با نگاه فاتحانه‌ای به نوک انگشت آن را به دهان برد و مکید. مادر از مطبخ برای خوردن صبحانه صدایم می‌زد. پدر سر زمین رفته بود و کریم آماده می‌شد تا بیرون برود. با بی اشتهایی داشتم چای سر می کشیدم که توجهم به پیربابا جلب شد. اوچهار دست و پا و به سختی خود را روی ایوان می‌کشید. سراسیمه به طرفش دویدم و پرسیدم:

ـ کجا پیربابا؟

کریم از این کار من تعجب کرد. لب ایوان پیربابا سر را بلند نکرده، گفت:

«موال. تو زحمت بکشی بابا؟»

با اندکی دلخوری گفتم:

«چه زحمتی؟» و از روی ایوان پایین پریدم.

باید به دلش راه می‌آمدم وگرنه حرفم را گوش نمی کرد. بیشتر کارهای پیربابا با پدر بود. اما در نبود او من و کریم به نوبت به کارهای او رسیدگی می کردیم. ما موظف بودیم به او غذا بدهیم. او را دستشویی ببریم. در لباس پوشیدن به او کمک کنیم. کریم اغلب تلاش می کرد از زیر کارها در برود و ما بیشتر مواقع سر این قضیه دعوا می گرفتیم. گاهی عمو از ده بالا می‌آمد. پیربابا را به خانه‌اش می‌برد و ما همیشه دعا می کردیم پیربابا با عروسش مرافعه نکند و زود برنگردد. اما متاسفانه دو روز نشده صبح زود پیربابا را می‌دیدیم که روی ایوان نشسته و زیر لب حرف می‌زند. عمو نزدیک خانه ما زمین داشت و سحر پیربابا را به خانه ما می‌رساند. پدر را که می‌دید گله می کرد:

«این پیرمرد سر پیری دست از کارهایش برنمی‌دارد، با زنم نمی‌سازد...»

حیاط دو پله پایین‌تر از ایوان بود. همانطور که زیر ایوان چمباتمه نشسته بودم دعا می کردم عمو نیاید تا نقشه‌هایم نقش بر آب نشود. بابابزرگ خودش را روی من انداخت و با دستهای بلندش گردنم را چسبید و روی پشتم فرود آمد. چیزی نمانده بود زیر سنگینی او به زمین بچسبم، اما هر طور بود برخاستم و با زحمت بسیار او را تا توالت رساندم. کمکش کردم تا روی دستشویی بنشیند سپس گوشهایم را گرفتم. بالاخره کارش تمام شد و او را برگرداندم.

داخل اتاق که شدیم بی‌معطلی شلوار مشکی و پیراهن سفیدش را آوردم. اما همین که لباسها را دید فریاد زد:

«باز این پسره چموش آمده پی اَم. بگو من نمی‌آم. تا او زنت رو طلاق ندی پامو تو خونت نمی‌ذارم. بی‌غیرت..!»

گفتم: «پیربابا، می‌خوایم بریم مسجد....»

نشنید. فکر می کرد عمو تو حیاط منتظر ایستاده. فریاد زد: «هر چی‌ام اصرار کنید پامو داخل خونه اون عفریته نمی‌ذارم.»

این را گفت و نچ نچ کنان دراز کشید و پتو را هم روی سرش کشید. مانده بودم چه کنم. این بار تقریباً فریاد زدم:

«پیربابا باید بریم مسجد.... مَس... جد..!»

یکباره از جا پرید. دستپاچه پرسید:

«راس بگو بابا، کی مرده؟... بالاخره کبلی رفت؟...ها بابا؟»

خواستم توضیح بدهم ولی امان نداد و به زبان محلی و آهنگین شروع به زنجموره کرد:

«آی دنیایای... ای دنیای بی‌ارزش...» دستهای لرزانش را رو به بالا گرفت: «خدایا، حالا چه کنم با این تنهایی؟» تو رختخواب دور خود می‌گشت و مرثیه می‌خواند. اما ناگهان ساکت شد. شاید خاطراتش

با کربلایی را که دوست دوران جوانی او بود مرور می کرد. بعد از اندکی فکر خود به خود گفت:

«گور به گور شده منه دق می داد با اون کاراش...»

یقه پیراهنش را درست کردم. عادت داشت تا دکمه آخر رانمی بست دست بر نمی داشت. با آن دستهای لرزان هرچه زور زد نتوانست. با نوک انگشت، چروکهای زیر گلو را عقب دادم و دکمه آخر را به سختی انداختم. همانطور که ناله می کرد همکاری هم می کرد. جلیقه مشکی را پوشید. یکی از پاهای بی حس او را بلند کردم و داخل پاچه بلند شلوارش هُل دادم. با دستان درشتش گردنم را بغل کرد. تا شلوارش را بالا کشیدم. از نفس افتادم. عرق از سر و رویم می چکید. جورابها تنگ پیچ خورده بودند و در قسمت انگشتها و پشت پا کیس شده بود ولی از آنجایی که دستهایم رمق نداشت و ناخن هایم درد می کرد رها کردم. پیربابا خود را تکان می داد و ضجه می زد چشمهای درشتش حالا خیس هم شده بود. من هم گذاشتم به حال خود باشد. او لحظه‌ای ساکت می شد و دوباره شروع به خواندن می کرد. سر طاقچه از لای قران شناسنامه پاره و تا خورده او را برداشتم. به عکس سبیل هیتلری‌اش که از چند جا شکسته بود نگاهی انداختم و داخل جیبم گذاشتم. و او همچنان در رثای دوستش می خواند و زنجموره می کرد:

«آی نفس آ آ آی نفس... کی تو هم دَر بِشی، دیگه بالا نیای...»

این را خطاب به خودش می گفت. بارها شنیده بودم که این جمله را پس از فوت هر کسی تکرار می کرد و من و کریم می خندیدیم. ناگهان با آه بلندی چنان زار زد که ناخودآگاه نگاهش کردم. همانطور که بالا تنه‌اش را تاب می‌داد، خواند:

«آی کبلاااِیِ ی توجوون بودی کبلای... بادی وزید و خزان کرد... آی روزگار...»

وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم انگار بخواهد حرفش را پس بگیرد، تند تند گفت: «از من بزرگتر بود آ... کار سخت‌ای طور منو شکسته کرد...»

ودوباره زار زد. همانطور گریان خود را تا لبه پله‌ها کشاند. رفتم زیر ایوان. جلو آمد. بعد از فینی کشدار ومفصل طوری خود را روی دوشم انداخت که چیزی نمانده بود پخش زمین شوم. فشار زیادی به دستانم وارد شد. در حالی که تلاش می کردم از افتادن خود جلوگیری کنم به هر سختی بود کمر راست کردم.

به هیچ وجه پیربابا چاق نبود اما از آن مردهایی بود که در زمان خودش یلی به حساب می آمد. استخوانهای محکم وبلند و درشتی داشت تا جایی که وقتی روی کولم بود چیزی نمانده بود انگشتان پاهای لمسش روی زمین کشیده شود. از در خانه که خارج شدیم آن قدر از این موفقیت راضی وذوق زده بودم که به هیچ چیز جز کاری که در پیش داشتم نمی‌اندیشیدم.

در کوچه‌های ناهموار و سراسر پستی و بلندی روستا در همان قدم های اول به نفس نفس افتادم. زنان و مردان شناسنامه به دست در کوچه‌ها در رفت و آمد بودند آنها به‌احترام پیربابا سلام می کردند و پیربابا ده تا یکی را نمی‌شنید و من مجبور بودم نفس زنان زیر آن همه سنگینی جواب آنها را هم بدهم.

بعد از ردیف خانه‌های گلی به زمین‌های گندم رسیدیم خوشه‌های گندم بدست نسیم، دریای مذابی از طلا بودند که آرام موج بر می‌داشتند. بعد از پشت سر گذاشتن باغهای گردو بالاخره به انتهای محل و زیر تپه رسیدیم. اما تازه راه شروع شده بود. مسجد روستا روی یک زمین وقفی بر بلندای همین تپه بنا شده بود. روی تپه جز خار بوته و گهگاه مارمولکی که معترضانه و تند و تیز زیر آنها می خزید چیز دیگری دیده نمی شد. در سربالایی تیغ آفتاب روی سرم بود. عرق از سر و کولم می چکید و لباس به تنم چسبیده بود. زیر سنگینی هیکل پیربابا خمیده و لرزان قدم بر می داشتم. نمی دانم چه نیرویی مرا این چنین بی تاب کرده بود. به هیچ چیز جز هدفم نمی‌اندیشیدم. از میان مردمی که از کنارمان می گذشتند بعضی با «به به» و احسنت» مرا تشویق می کردند. ناگهان در میان جمعیت کربلایی عصا زنان نمایان شد و بعد از سلام بلند بالایی به پیربابا از کنارمان گذشت. پیربابا از دیدن کربلایی جا خورد و با تکان شدیدی که چیزی نمانده بود هر دومان را پخش زمین کند بلند گفت:

«اِ... اِ... اِ... تو که مرده بودی...!»

با دیدن کربلایی دست و پایم سست شد. به این قسمت نقشه فکر نکرده بودم.

کربلایی از این حرف پیربابا تعجب کرد، اما کم نیاورد و خیلی تند در جوابش گفت: «پیرمرد، تو بوی حلوا می دی! من مُردم؟!»

پیربابا همان طور که بر پشت من سوار بود، نصفه تنه‌اش را به طرف کربلایی پرتاب کرد. نزدیک بود از پشتم بیفتد. لک ولوک خوران این پا آن پا شدم و از همان زیر با صدایی که زیر فشار بود گفتم: «نه...! مواظب باش! می افتیم...»

اما او بی توجه به حرف من رو به کربلایی فریاد زد: «مرد حسابی، بااای زبانت عزراییل هم از تو فراریه...!»

کربلایی ول کن ماجرا نبود، کمی که جلوتر رفت دوباره برگشت و همان طور که عصای خود را در هوا تکان می‌داد گفت: «بیا... بیا پایین تا نشونت بدم کی مردنی یه پیرمرد...!» وتندی از ما دور شد. این همان چیزی بود که پیربابا روی آن حساسیت داشت. انگار آتش به پنبه افتاده بود. درواقع آن دو همیشه با هم کل کل داشتند. هر وقت در جمعی پیربابا از رشادتها و شاهکارهای زمان جوانی‌اش تعریف می کرد کربلایی به او مهلت نمی داد و فوراً توی پَرش می زد ومی گفت: «هر کی ندونه من می‌دونم تو آن زمان هم هیچی نبودی...»

همین که پیربابا دید کربلایی تر و فرز سربالایی را در پیش گرفته، با زانوهایش محکم تو پهلوهایم کوبید وفریادش در فضا پیچید: «برو... برو... زودباش پسر، تند برو...»

یقه پیراهنم را از پشت کشید و زانوهای استخوانی‌اش را بلند کرد و چنان محکم توی کمرم کوبید که نفسم پس رفت. با خود گفتم: پیرمرد انگار اسب کهرش را زین کرده و می تازاند. از آن زیر بریده بریده گفتم:

«نمی توانم دارم له می‌شوم... آخ... نکن...! نزن!»

اما پیربابا این حرفها حالیش نبود. باانگشت کربلایی را نشان می داد و به گردنم می کوبید وهی می کرد. آخرین رمقها را به پاهایم منتقل کردم و قدمهایم را که گاهی از فرط خستگی به هم پیچ می خورد تندتر کردم. چرا سربالایی تمامی نداشت؟ انگار کش آمده بود. تپه سراسر شن وقلوه سنگ راه رفتن را مشکل می کرد. آفتاب داغ بر سرم می تابید. از گوش وسر و صورتم آتش بیرون می‌زد. دیگر نایی حتی برای نفس کشیدن نداشتم. خود را ملامت کردم: «بدبخت، این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ یک شب تاصبح فکر کردی نتیجه‌ش همین بود؟» اما نه راه پس داشتم نه راه پیش. تعدادی از اهالی تپه را سراز یر شده بودند. آنها مشغول بحث و گفتگو از کار و محصول، با نگاه تحسین آمیزی از کنار ما می گذشتند. این بار که سر بلند کردم با دیدن نوک طلایی مسجد جانی دوباره گرفته و دلم روشن شد. چیزی نمانده بود. اما از انوانم هر لحظه ناتوان‌تر و آفتاب بالای سرمان داغ تر می شد. بالاخره با هر مرارتی بود به بالای تپه رسیدیم. چند قدم مانده به در مسجد، پیربابا را زمین گذاشتم. زبانم از تشنگی و خستگی بیرون آمده بود. پشت و کمرم کوفته شده بود و تیر می کشید. به سختی قامتم را صاف کرده و با آستینم عرق از سر و صورت پاک کردم. وسط طاق نیلگون آسمان درخشش پرحرارت سکه طلایی خورشید را تاب دیدن نبود. زیر آن همه گرما عرق لباسم پیش از آن که حالم جا بیاید خشکید. از همان بالا به جمعیتی که مثل مور وملخ تپه را بالا می کشیدند نگاه کردم. دختر بچه‌ها دست مادرها را گرفته و پسرها با هم مسابقه گذاشته بودند. پدر نیز تسبیح به دست در میان جمعی از دوستان نزدیک می‌شد. بریده بریده به آنها سلام کردم. هنوز نفسم بالا نیامده بود که دیدم عده‌ای با سلام و صلوات پدر بزرگ را تا نزدیک من رساندند. و یکی از آنها شناسنامه پیربابا را طلب کرد و من بی تردید تحویل دادم. پیربابا فوراً روی زانوها برخاست. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و در گوشم گفت: «بریم بابا... زود بریم خانه...»

این را طوری گفت که فهمیدم احتیاج به دستشویی دارد. دستانش را از گردنم وا کردم و گفتم:

«امان بده پیربابا باید بریم رای بدیم...» و در سبز مسجد را نشانش دادم.

فوراً گفت: «من دادم بابا ...» و انگشت پت و پهن سبابه‌اش را تا جلوی چشمم بالا آورد و گفت: «آه آه...» انگشتش به همراه لکه بزرگ آبی رنگ که هنوز پررنگ بود می‌لرزید.

بقیه در صفحه ۵۵

خطا کردن اقتضای انسان بودن است و بخشیدن اقتضای آسمانی بودن

● الکساندر پوپ



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

بالهای شگفت‌انگیز!

قسمت اول

«داگلاس شلتون» با آنکه بیش از پانزده سال از عمرش نمی‌گذشت شکارچی ماهری بود در حقیقت از زمان کودکی، پدرش روزها او را همراه خود به تپه‌های اطراف خانه‌اش در شهر کوچک و نیمه روستایی «پانیزویل» واقع در ویرجینیای غربی می‌برد و فوت و فن شکار در جنگل را به او آموخته بود.

این پسر جوان اطلاعات زیادی درباره طبیعت، جانوران و گیاهان داشت و چگونگی شکار جانوران گوناگون را با اسلحه یا گذاشتن دام بلد بود. «داگلاس» جوانی متکی به نفس بار آمده بود و می‌توانست بی آنکه راه خود را گم کند مسافت زیادی در اعماق جنگل به گردش بپردازد و در برابر خطرات احتمالی از خود محافظت نماید. او پسری بود که همه چیز را درباره طبیعت و حتی آمریکا می‌دانست. اما در بامداد یک روز بهاری سال ۱۹۵۹ میلادی با پدیده‌ای شگفت‌انگیز برخورد کرد که تا آن روز نظیرش را ندیده بود.

آن روز صبح «داگلاس» پس از خوردن صبحانه همراه سگش «رومر» به تپه‌های اطراف رفت. «داگلاس» با خود ناهار سبکی برداشته بود که آن را درون ساک کوچکی گذاشته به شانه‌اش آویخته بود و با دست دیگرش یک تفنگ کالیبر ۲۲ حمل می‌کرد. این تفنگ را پدرش –که او نیز خود تیرانداز قابلی به شمار می‌رفت_ به او هدیه کرده بود. طرز استفاده از آن را دقیقاً به او آموخته بود. به او آموخته بود که چگونه با احتیاط تفنگ را به دست بگیرد و با دقت نشانه‌گیری کند. بنابراین هیچ نگرانی از بابت اینکه او خود به تنهایی از تفنگ استفاده نماید، نداشت.

«داگلاس» برای آن روز برنامه خاصی تدارک ندیده بود. فقط می‌خواست قدری در جنگل پیاده‌روی کند و اگر احیاناً شکاری به چشمش خورد آن را شکار کند. سگش «رومر» که سگی تربیت شده بود، پیشاپیش او می‌دوید و خود را در میان بوته‌ها و درختچه‌ها سرگرم می‌کرد. «داگلاس» نیز از هوای پاک و تابش آفتاب بر روی تن و بدنش لذت می‌برد. تقریباً یک ساعت در جنگل پیاده‌روی کرده بود. سرمست و بی‌خیال در حالی که آهنگی را با سوت می‌نواخت همچنان پیش می‌رفت و با هر گامی که بر می‌داشت جانوران کوچک جنگل از مقابل پایش به عقب می‌جهیدند. کم کم به اعماق جنگل نزدیک می‌شد. مانند هر شکارچی با تجربه‌ای حواسش را جمع‌تر و گوشهایش را تیزتر کرد تا اگر جانور پر ارزشی ببیند آن را شکار کند. سکوت سنگینی دامن گسترده بود و فقط گهگاه صدای آواز پرنده‌ای بر روی شاخسار شنیده می‌شد. صدای خرد شدن شاخ و برگها در زیر پایش در سکوت عمیق جنگل طنین می‌افکند. در این هنگام ناگهان صدای پارس سگش «رومر» که مسافتی جلوتر از او راه می‌رفت شنیده شد.

«داگلاس» تفنگش را محکمتر در دست گرفت. سگش را صدا زد اما آن جانور در پاسخ فقط چندین بار پارس کرد. «داگلاس» گوشهایش را تیز کرد. به جز صدای عوعوی «رومر» صدای دیگری نیز شنیده می‌شد. «رومر» چه چیز پیدا کرده بود؟

«داگلاس» دوان دوان به آن سو شتافت. سگ یکریز پارس می‌کرد. بی‌تردید آنچه سبب تحریک او شده بود در همان حوالی بود. «رومر» را دید که پای درختی ثابت ایستاده بود و هیجان‌زده می‌کوشید به سمت بالای تنه درخت جهش کند. «داگلاس» به طرف او دوید و صدایش زد. «رومر» یک لحظه سرش را برگرداند و با چشمان مشتاق خود او را نگریست. همچنان با بی‌قراری زیاد دم تکان می‌داد. «داگلاس» گفت: پسر خوب، چی شده؟ چه دیده‌ای که این قدر سر و صدا راه انداخته‌ای؟

«رومر» در حالی که بی‌تابانه دم تکان می‌داد دوباره شروع به پارس کرد. «داگلاس» مسیر نگاه او را دنبال کرد و به بالای درخت نگریست. در لابلای برگها چشمش به جانوری افتاد که حالتی دفاعی به خود گرفته بود. ابتدا گمان کرد که یک گربه وحشی است. تفنگش را آماده شلیک کرد اما به زودی دریافت که قد و قواره آن جانور کوچکتر از یک گربه وحشی است. کم کم یقین حاصل کرد که یک گربه اهلی است. گربه روی پاهایش بلند شده بود و در حالی که پشتش را مانند کوهانی بالا آورده بود به سوی پسر و سگش بُراق شده بود. گاهی نیز از ترس به طرف آنها فوف می‌کرد! داگلاس به سگش نهیب زد و گفت: دیگر بس است «رومر» این قدر سر و صدا نکن. او یک گربه معمولی است من او را از درخت پایین خواهم آورد.

در پی این سخن تفنگ و ساکش را به تنه درخت تکیه داد. دستکشی به دست کرد و از درخت بالا رفت. جانور حالا ساکت بود. فقط به او می‌نگریست. اما «داگلاس» فکر می‌کرد که موهای پشت جانور هنوز بر اثر ترس سیخ شده است. شاید هم اشتباه می‌کرد زیرا تابش نور خورشید از لابلای برگها نمی‌گذاشت درست تشخیص دهد. اما وقتی بالاتر رفت و به جانور نزدیک شد از آنچه دید سخت تعجب کرد. دو زایده مشخص مانند کوهان بر پشت جانور وجود داشت. در حالی که کلمات محبت‌آمیزی بر زبان می‌راند به آرامی دستش را دراز کرد و زیر شکم گربه برد. بر خلاف انتظار هیچ مقاومتی نکرد و اجازه داد که «داگلاس» او را به دست بگیرد. «داگلاس» آن جانور را به بدنش چسباند و از درخت پایین آورد.

«رومر» از سر کنجکاوی قصد نزدیک شدن داشت اما «داگلاس» به آن سگ تربیت شده دستور داد که عقب برود و کاری به کار این جانور زبان‌بسته نداشته باشد. او هم اطاعت کرد و به بوییدن گیاهان مشغول شد. «داگلاس» گربه را روی زمین گذاشت و با دقت به برآمدگی پشتش خیره شد. دو زایده بزرگ شبیه بال بود! هر کدام از آنها در حدود ۲۰ سانتی‌متر طول داشت. نرم و پشمالو بود. اما محل اتصال این بالها با بدن سفت و محکم بود. به آرامی یکی از بالها را به دست گرفت و اندکی کشید تا ببیند واقعی است یا نه؟ اما ناگهان آن جانور فریادی از درد برکشید و در حالی که پنجه نشان می‌داد کوشید خود را از دست او خلاص کند. اگر «داگلاس» پای او را محکم نگرفته بود بی‌تردید از چنگش می‌گریخت.

«داگلاس» جانورشناس با استعدادی بود اما تا آن زمان چنین پدیده خارق‌العاده‌ای ندیده بود! با نوازش کردن ناحیه زیر گلو، آن جانور را آرام کرد. سپس او را بغل گرفته از جا برخاست. ساکش را به شانه انداخت و تفنگش را برداشته به سوی خانه بازگشت. او برنامه خود را نیمه تمام گذاشت زیرا مایل بود هرچه زودتر این کشف عجیب را به خانواده‌اش نشان دهد! یقین داشت هیچکس حرف او را باور نخواهد کرد. چه کسی تا به حال شنیده بود که گربه‌ای بال داشته باشد؟!

پدرش در باغچه جلوی خانه سرگرم کار بود. «داگلاس» نفس زنان با اشتیاق تمام فریاد زد:

- پدر ببین چی پیدا کردم! شرط می‌بندم چنین چیزی ندیده‌ای! شبیه گربه است اما بال دارد!

آقای «شلتون» دست از کار کشید. در حالی که ابروانش را بالا می‌برد تقریباً خنده کنان گفت: چی گفتی؟ گربه بالدار؟ لابد شوخی‌ات گرفته است!

«داگلاس» با همان حرارت و هیجان زیاد گفت:

- نه پدر، شوخی نمی‌کنم. باور کن!

سپس کشف جدید خود را به پدرش نشان داد.

آقای «شلتون» لحظه‌ای با دقت آن جانور را برانداز کرد. سپس با دستش زایده پشت او را لمس نمود. جانور ناله‌ای کرد و بی‌درنگ دست «داگلاس» را چنگ گرفت. اگر دستکش به دست نداشت به طور یقین دستش آسیب می‌دید. پدرش گفت: مواظب باش فرار نکند. بهتر است آن را به داخل خانه ببریم.

پدر و پسر، گربه را به داخل خانه بردند و «داگلاس» به تفصیل و باهیجان زیاد شروع به تعریف ماجرا کرد. سپس گفت: به نظر می‌رسد به بالهایش حساسیت دارد. هر وقت به آنها دست می‌زنید ناراحت می‌شود و پنجه نشان می‌دهد.

خانم «شلتون» هم که از سر و صدای آنها متوجه غیرعادی بودن وضع شده بود از آشپزخانه بیرون آمد و از دیدن این موجود عجیب و غریب یکه‌ای خورد و گفت: پناه بر خدا. این دیگر چه جور جانوری است؟!

«داگلاس» با احتیاط گربه را روی میز گذاشت و همگی با اشتیاق و کنجکاوی زیاد به تماشای آن پرداختند. شبیه گربه‌های ایرانی بود و موهای بلند و زیبایی داشت. قد و قواره‌اش به ۷۵ سانتیمتر می‌رسید و از گربه‌های خانگی معمولی بزرگ‌تر بود. پاهایش نیز کشیده و بلند بود.

لحظاتی بعد این گربه بالدار که احساس اطمینان کرده بود نشست و شروع به لیسیدن خود کرد. دیگر قصد فرار نداشت. خانم «شلتون» گفت:

- می‌روم برایش قدری شیر بیاورم.

آقای «شلتون» به پسرش گفت:

- برو دستکش مرا بیاور. می‌خواهم دوباره بالهای او را مورد بررسی قرار دهم.

وقتی «داگلاس» دستکش‌ها را آورد، پدرش آنها را به دست کرد و با دقت به معاینه قسمت‌های بدن آن جانور پرداخت. اما همین که به دو زایده بال مانند او دست زد. گربه جیغ بلندی کشید. همه اعضای خانواده در کمال تعجب دیدند که بالهایش را چند بار بالا و پایین برد و مانند پرنده‌ای آنها را به هم زد. سپس به طرف لبه میز رفت. همگی خیال کردند که قصد پرواز دارد. اما دوباره آرام شد. برگشت و شروع به خوردن شیری کرد که خانم «شلتون» درون نعلبکی برایش ریخته بود. آقای «شلتون» گفت: خیلی عجیب است. شکی نیست که این زایده‌ها درست شبیه بال است. حتی دیدید که بال هم زد. فقط پرواز نکرد!

«داگلاس» پرسید:

- پدر، آیا می‌توانم آن را نزد خود نگاه دارم؟



آقای «شلتون» سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت: معلوم است که می‌توانی! این یک موجود استثنایی است و نباید آن را از دست داد. شاید بتوانم کسی را پیدا کنم که اطلاعاتی درباره این گربه عجیب در اختیار ما بگذارد.

«داگلاس» گفت:

- من اسم او را «توماس» گذاشته‌ام. بالاخره او هم مثل هر موجود دیگری باید اسمی داشته باشد.

آقا و خانم «شلتون» لبخندی زدند و پسرشان را تنها گذاشتند تا با کشف عجیب خود بازی کند.

«رومر» سگ تربیت شده خانواده «شلتون» از اینکه توجه اهالی خانه به این مهمان تازه وارد جلب شده بود و تقریباً او را فراموش کرده بودند اندکی حسادت می‌کرد و تنها احساس خود را با صداهایی که از حلقومش خارج می‌ساخت نشان می‌داد. اما او سگ مهربان و تربیت شده‌ای بود. در لانه خود می‌خوابید و تا زمانی که به او اجازه نمی‌دادند به کسی آسیب نمی‌رساند. از اینکه این گربه نیز مورد توجه صاحبانش قرار گرفته بود می‌دانست که نباید به او نیز آزاری برساند!

ماجرای گربه بالدار به همین جا پایان نیافت بلکه تازه این شروع ماجرا بود. به زودی خبر پیدا شدن گربه بالدار در جنگل، در سراسر ویرجینیای غربی پیچید و خبرنگاران که دنبال سوژه نو می‌گشتند برای دیدن این پدیده استثنایی به خانه آقای «شلتون» هجوم بردند!

یکی از اولین کسانی که موفق شد این گربه عجیب را مورد آزمایش قرار دهد خبرنگار روزنامه محلی «بکلی پست هرالد» بود. این خبرنگار از «داگلاس» پرسید: اسم این گربه چیست؟

«داگلاس» پاسخ داد: توماس.

خبرنگار خنده بلندی سر داد و گفت:

- این اولین بار است که می‌بینم روی یک گربه ماده یک اسم پسرانه گذاشته‌اند!

آقای «شلتون» پرسید: مگر او ماده است؟ ما به این موضوع توجه نکرده بودیم.

خبرنگار سری تکان داد و گفت:

- بله، گربه شما ماده است. البته نامش برای من مهم نیست. مهم بالهای اوست که باید اذعان کنم بالهایی که کاملاً واقعی است!

«داگلاس» از اینکه درباره جنسیت گربه دچار اشتباه شده بود قدری ناراحت شد اما با این حال حاضر نشد نام او را عوض کند. و تا آخرین روز هم او را به همان اسم «توماس» صدا می‌زد. خبرنگار روزنامه «پست هرالد» ضمن چاپ ماحصل مشاهدات خود در آن روزنامه نوشت:

«درازای بدن این گربه استثنایی در حدود ۷۵ سانتیمتر است. دمی شبیه سنجاب دارد. در طرفین بدنش دو زایده کاملاً شبیه بال روییده است. ظاهراً فاقد استخوان است اما به نظر می‌رسد از جنس غضروف باشد. در ازای هر بال درحدود ۲۲/۵ سانتیمتر می‌باشد. تردیدی وجود ندارد که این پدیده عجیب یک گربه بالدار است!»

خبرنگار و سردبیر آن روزنامه که در برابر این پدیده نوظهور سخت شگفت‌زده شده بودند از یکی از دامپزشکان سرشناس مقیم شهر «بالتیمور» واقع در ایالت «مریلند» دعوت به عمل آوردند تا از نزدیک به بررسی این گربه استثنایی بپردازد. آن دامپزشک به هزینه روزنامه رهسپار «پاینزویل» شد. او در زمینه جانوران عجیب‌الخلقه یا معیوب یک کارشناس به شمار می‌رفت و به طور یقین می‌توانست رمز و راز این جانور را کشف کند. اما اظهارات او بر پیچیدگی موضوع افزود. پس از معاینه دقیق «توماس» نتوانست از تعجب خودداری کند و گفت:

- ابتدا گمان کردم که این بالها بر اثر شوخی طبیعت به وجود آمده است. خیال کردم این بالها دو پای اضافی هستند که در جانور عجیب‌الخلقه‌ای رشد کرده‌اند اما پس از آزمایش دریافتم که چنین نیست. باید اذعان کنم که تا کنون با چنین پدیده‌ای برخورد نکرده‌ام و واقعاً نمی‌دانم چیست؟

این دامپزشک برای آنکه واکنش این گربه نوظهور را مورد آزمایش قرار دهد او را در اتاقی قرار داد و موش زنده‌ای را به داخل آن اتاق انداخت. انتظار داشت که بر حسب غریزه طبیعی دنبال موش کند و با یک خیز او را به چنگ بیاورد اما چنین نشد. هر چند موش از گربه گریخت اما این موجود عجیب کمترین اعتنایی به او نکرد. فقط گوشه‌ای نشست و با چشمان کنجکاو به او چشم دوخت. هیچ کوششی برای گرفتن موش نکرد! دامپزشک دست به یک آزمایش دیگر زد. او را پشت شیشه پنجره نشاند و این بار سگی را پشت پنجره آورد. سگ با دیدن او بنای تقلا را گذاشت و به طرف شیشه حمله‌ور شد اما آن گربه فقط بُراق شد، بدنش باد کرد و در حالی که صدای عجیبی از حلقومش خارج ساخت به نظاره مهاجم پرداخت. ظاهراً از هوش زیادی برخوردار بود و می‌دانست که آن حیوان درنده قادر به عبور از پنجره نیست!

ادامه دارد

از گوشه و کنار جهان

کشوری بدون ارتباط با آب

کشور سوئیس را همگان می‌شناسیم. یکی از معدود کشورهای جهان که از چهار طرف به خشکی مرتبط می‌شود و هیچ گونه ارتباطی با دریای آزاد ندارد.

اما عجیب اینکه با چنین محدودیت قابل ذکری، کشور سوئیس تفاوت‌های عمده‌ای با امثال افغانستان، مغولستان، تاجیکستان و چاد دارد که آنها نیز با دریای آزاد هیچ ارتباطی ندارند. اما سوئیس علیرغم چنین کمبودی یکی از سرسبزترین و نسبت به مساحت خود از پردرخت‌ترین کشورهای جهان محسوب می‌شود. همان گونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، دو دریاچه ژنو و لمان و همچنین رشته کوه آلپ باعث شده است تا سوئیس دارای متعادل‌ترین چهار فصل از نظر آب و هوا شود. ضمن آنکه از نظر صنعت و تکنولوژی نیز این کشور حرفهای فراوانی برای گفتن دارد از جمله در صنعت ساعت‌سازی که با فاصله فراوان بهترین در جهان محسوب می‌شود.



کشتی تفریحی و فاجعه

درباره کشتی‌های تفریحی و شرایط ایمنی در آنها قبلاً بارها ابراز نگرانی شده بود اما سرانجام آنچه که نباید اتفاق افتاد. در واقع همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید پس از چپ شدن کشتی عظیم و تفریحی کونکوردیا، مسافران که اغلب آنها در سنین بالاتر از ۵۰ سالگی بودند، دچار رعب و وحشت شده و نتوانستند در عملیات نجات خود که شامل سوار شدن بر قایق‌های نجات آن هم از نوع بادی بود شرکت نمایند، آنها حتی نمی‌دانستند که قایق‌های نجات کوچک را باید چگونه باد کنند و در نتیجه ۳۳ کشته و بیش از ۵۰ مجروح به جای گذاشته شد. ضمن آنکه شرکتی که مالک کونکوردیا است و اصلاً نروژی می‌باشد، در مقابل تعداد بسیاری مشکلات حقوقی و ادعاهای خسارت قرار گرفته که نه شرکت و نه بیمه آن قابلیت پرداخت آن را دارند. بنابراین جدی نگرفتن عنصر ایمنی در کشتی‌های تفریحی اکنون باعث ورشکستگی یک شرکت عظیم شده، ضمن آنکه جان عده‌ای بی گناه هم فدا شده است.





قهرمان جهان و پرونده طلاق

قهرمانی را که در تصویر مشاهده می‌کنید کریستینا وان اتریشی است که در مسابقات اسکی مارپیچ بزرگ که در ماه جاری در ایتالیا انجام شد به مقام قهرمانی جهان رسید. اما این قهرمانی برای کریستینا طعم خوشی را که باید، نداشته است، دلیل آن هم پرونده عجیب طلاقی است که او درگیر آن شده است. کریستینا از شوهر خود خواهان جدایی شده و پرونده این جدایی را هم در دادگاه مطرح کرده است. اما مشکل بزرگ این است که شوهر کریستینا در ضمن مربی چندین ساله او هم می‌باشد که در پناه تعلیم‌های همین مربی، کریستینا توانسته تا مقام قهرمانی جهان پیشرفت داشته باشد و جالب این است که کریستینا اگر چه خواهان جدایی از شوهرش می‌باشد، اما به هیچ وجه جدایی مربی خود را نمی‌خواهد. از سوی دیگر مربی کریستینا صریحاً اعلام کرده که نمی‌تواند از او به عنوان شوهر جدا شود اما به عنوان مربی در کنار او باقی بماند چرا که شرایط منطقی نیست و این دو حالت با یکدیگر تناقض دارند. به احتمال قوی سرانجام این دادگاه است که سرنوشت زن و شوهر و شاگرد و مربی را تعیین خواهد کرد.



جمع اسکاری‌ها



مطابق عادت همه ساله قبل از آنکه مراسم پخش جوایز اسکار برگزار شود، یک گردهمایی میان برندگان سابق و نامزدان فعلی دریافت جایزه اسکار انجام می‌گیرد که در آن هر کدام از بازیگران در رابطه با تجربه خود با فیلم‌های مطرح که باعث برنده یا نامزد شدن آنها شده است سخن می‌گویند. در تصویر شش تن از برندگان و نامزدهای حال و گذشته را مشاهده می‌کنید که از چپ به راست عبارتند از: مایکل فاسبندر، چارلیز ترون، کریستفر پلامر، تیلدا سوئیتون، جرج کلونی و ویولا دیویس. در این میان فاسبندر، ترون و سوئیتون از برندگان و نامزدان سابق هستند، اما کلونی، دیویس و پلامر همین سال هم برای دریافت اسکار نامزد شده‌اند. نکته جالب در این میان حضور کریستیفر پلامر ۸۲ ساله است. خوانندگان عزیز به خاطر دارند که او به خاطر بازی در فیلم مشهور اشکها و لبخندها در نقش کاپیتان فون تراپ، به شهرت جهانی رسید اما آن فیلم در حدود ۴۷ سال پیش بر پرده سینما ظاهر شد. اگر چه همچنان به عنوان یک اثر کلاسیک تاریخ سینما باقی مانده است.

یک رکورد جهانی



دستگاهی را که در تصویر مشاهده می‌کنید اخیراً موفق شده تا رکورد جهانی تولید انرژی توسط توربین را شکسته و رکورد تازه‌ای را به جای بگذارد.

رکورد تازه ۶۰/۷۵ درصد می‌باشد. اما نکته جالب‌تر درباره این دستگاه این است که توربین کاملاً از بخار آب و انرژی سبز برای راه‌اندازی استفاده می‌کند و در حقیقت کوچکترین تخریبی را در محیط زیست ایجاد نمی‌کند. دستگاه جدید در وین مرکز اتریش به کار افتاده است و حتی اتریشی‌ها امیدوار هستند که تا سال ۲۰۱۳ یعنی تا یک سال دیگر، چهل درصد دیگر به کار این توربین اضافه شود. در واقع چنین میزانی از تولید انرژی برق آن هم بدون استفاده از سوخت و یا انرژی‌های آلوده کننده به واقع کاری معجزه آسا است.

یک پایتخت زیبا



آنچه را که در تصویر مشاهد می‌کنید یک منظره دلنواز از یکی از زیباترین پایتخت‌های جهان است که متأسفانه تبلیغات چندانی درباره آن صورت نمی‌گیرد. آری سخن از شهر کلمبو پایتخت باستانی کشور سریلانکا یا سیلان سابق است. کلمبو همواره در تاریخ نقش عمده‌ای را به عنوان جایگاه تجارت بین‌المللی اشغال کرده است. از جمله در تاریخ باستان این یونانی‌ها، ایرانی‌ها و رومی‌ها بوده‌اند که هر کدام برای چند قرنی کلمبو را در تصرف خود داشته‌اند و از طریق آن به تجارت می‌پرداختند. البته اکنون از آن همه تجارت بین‌المللی تنها صنعت چای که سریلانکا یکی از تولید کنندگان عمده جهان می‌باشد، باقی مانده است. اما زیبایی کلمبو که در تصویر هم مشهود است همچنان باقی مانده است و دولت سریلانکا در فکر آن است که برای جلب توریسم از آن بهره ببرد.

کریم ملکی

حمله با اره برقی به رستوران



یک جوان انگلیسی که او را به خاطر کشیدن سیگار از رستوران بیرون کرده بودند با یک اره برقی به رستوران هجوم برد و تمامی میز و وسایل چوبی را تکه تکه کرد.

براساس این گزارش، چندی پیش صاحب رستورانی در انگلیس به یک جوان که با سیگار به رستوران مراجعه کرده بود گفت: لطفاً سیگارت را خاموش کن اما وی به هشدار او بی‌اعتنایی می کند و در این میان یکی از مشتریان وی را از رستوران بیرون می کند. جوان ناراحت و خشمگین می‌شود و از اتومبیلش یک اره برقی برمی‌دارد و به رستوران برمی گردد تا از صاحب رستوران و مردی که او را بیرون انداخته انتقام بگیرد در آن هنگام مشتریان به وحشت می‌افتند و چند نفر با بطری و صندلی به دفاع از خود می‌پردازند که در این حادثه چند نفر زخمی می‌شوند و مرد خشمگین رستوران را تبدیل به کارگاه چوب‌بری می کند و هنگامی که پلیس سر می‌رسد او را که در حمله مشتریان زخمی شده بود، با دنده‌های شکسته و ریه سوراخ شده دستگیر می کند. این جوان شرور در بازجویی به پلیس گفت: صاحب رستوران عامل این حادثه دلخراش است. او با برخوردش نسبت به من مشتریان رستوران را بر علیه من شوراند و من به ناچار از خود دفاع کردم. در پایان قاضی دادگاه او را به ۳ سال زندان محکوم کرد.

فراری دادن پدرزن زندانی به مرگ منجر شد

مرد مسلحی که به کمک همدستانش با حمله به خودروی حامل زندانیان یکی از مأموران محافظ زندان را به قتل رسانده بود، دستگیر شد.



چندی پیش یک مینی‌بوس مخصوص زندان کرج از محوطه این ندامتگاه بیرون آمده بود تا عده‌ای از زندانیان را به دادگاه انقلاب ببرد. این خودرو به پل «محمدشهر» رسیده بود که ناگهان یک اتومبیل پیکان به آن می کوبد و متوقفش می کند و در آن هنگام راننده پیکان که نقابی به صورتش زده بود با یک اسلحه بیرون پرید و با وارد شدن به مینی‌بوس زندان شروع به تیراندازی کرد تا با اجرای این نقشه یکی از زندانیان را فراری دهد. در این میان یکی از مأمورهای محافظ کشته می‌شود و او سرانجام بدون آنکه موفق به فراری دادن فرد زندانی شود. همراه با همدستانش پا به فرار می گذارند. پس از این حادثه مأموران پلیس آگاهی جست و جوی وسیعی برای دستگیری مردان فراری را آغاز کردند که سرانجام پس از یک هفته تلاش شبانه‌روزی، هر سه نفر را دستگیر می کنند.

عامل اصلی جنایت در بازجویی گفت، مدتها بود پدرزنم به جرم داشتن ۲ کیلو هروئین دستگیر شده بود و می دانستم او به اعدام محکوم خواهد شد. در این میان با خبر شدم که روز حادثه پدرخانمم را به دادگاه خواهند برد و تصمیم گرفتم با کمک همدستانم وی را فراری‌اش دهم. طبق نقشه قرار گذاشتیم در راه اتومبیل‌مان را به ماشین زندان بزنیم و بعد با تهدید مأمور زندان، پدرزنم را با خودمان ببریم اول چند تیر هوایی شلیک کردم و بعد وقتی با مقاومت مأمور روبرو شدم با گلوله‌ای او را هدف قرار دادم. وقتی دیدم غرق خون شده ترسیدم و با دو همدستم فرار کردیم. پس از اظهارات این متهم، دادگاه متهم اصلی را به اتهام قتل عمد و برای یکی از همدستانش به اتهام همکاری قرار مجرمیت صادر کرد، ولی متهم سوم را بیگناه شناخت! قرار است ادامه محاکمه دو متهم در دادگاه کیفری استان البرز برگزار شود.

مرگ مرموز دختر تنها

کارآگاهان جنایی تهران تلاش خود را برای کشف راز قتل دختر جوانی که در خیابان شریعتی به قتل رسید، آغاز کردند.

بنابه این گزارش، هفته گذشته مرد سرایدار هنگامی که دید زن صاحبخانه با صدای زنگ در از خواب بیدار نمی‌شود، طبق روال همیشگی کلید یدک را به داخل قفل در انداخت و وارد شد و چند باروی را صدا زد و فکر کرد ستاره در خانه نیست، ابتدا خواست نظافت را از اتاق خواب شروع کند، ولی زمانی که پا به اتاق گذاشت با جسد صاحبخانه که از ناحیه صورت کبود شده بود روبرو شد. بدین ترتیب پلیس را در جریان حادثه قرار داد و تیمی از مأموران پلیس ۱۰۴ تهران خود را به خیابان شریعتی کوچه اشراقی رساندند و با اتاق به هم ریخته و جسد «ستاره» روبرو شدند. مأموران در تحقیقات نخست دریافتند که وی مدت ۳ سال است به صورت مجرد در این ساختمان زندگی می کرده است. کارآگاهان همچنین برای کشف سرنخی از ماجرای مرگ مشکوک «ستاره» دست به تجسس‌های میدانی زدند و مرد سرایدار را مورد بازجویی قرار دادند که وی نیز به آنان گفت، مدت ۴ سال است که «ستاره» را می‌شناسم و هفته‌ای یک بار خانه‌اش را نظافت می کنم. وی به تنهایی زندگی می کرد و گهگاهی مادرش از شهرستان به تهران می‌آمد و سری به وی می‌زد. او بسیار آرام و با رفت و آمدهای حساب شده بود و هر کسی را به خانه‌اش راه نمی‌داد. در ادامه تیمی از کارشناسان تشخیص هویت نیز اتاق خواب «ستاره» را مورد بازبینی قرار دادند و چندین تار مو و آثار انگشت متعدد را کشف کردند. کارآگاهان با شواهد و مدارکی که به دست آورده‌اند احتمال می‌دهند «ستاره» در یک تسویه حساب شخصی کشته شده است.

دعای تازه عروس، دزد را لو داد

دزد حرفه‌ای که در سرقت از خانه تازه عروس وداماد، کارت ملی خود را جا گذاشته بود، دستگیر شد. چندی پیش مرد جوانی به شعبه سوم بازرسی دادسرای ناحیه منیریه تهران مراجعه کرد و گفت: سه هفته پس از مراسم عروسی‌ام به اتفاق همسرم برای زیارت به کربلا رفتیم وقتی به ایران برگشتیم و به خانه‌مان داخل شدیم ناگهان در کمال ناباوری مشاهده کردیم تمام خانه ما به هم ریخته است و همسرم وقتی سر کمدش رفت دید که چهار میلیون تومان پول نقد، دوربین فیلمبرداری و ۳۰ سکه طلا که در روز عروسی از بستگان‌مان هدیه گرفته بودیم به سرقت رفته است و در آن لحظه که همسرم با گریه و زاری از خدای خود کمک می‌خواست ناگهان زنگ آیفون تصویری خانه به صدا در آمد و مرد غریبه‌ای را دیدم، وقتی پرسیدم شما؟ او سکوت کرد و رفتارش را مرموز دیدم و به سرعت جلوی در رفتم و با مرد ناشناس روبرو شدم. این تازه داماد با اشاره به متهم ادامه داد، این مرد به محض دیدن من پا به فرار گذاشت که با ایجاد سر و صدا از همسایه کمک خواستم و پس از تعقیب و گریز وی را داخل کوچه‌ای بن بست دستگیر کرده و به مأموران تحویل دادیم. داماد جوان در ادامه افزود، مطمئن هستم این مرد همان دزد است و می‌خواهم به خاطر سرقت میلیونی از خانه‌ام مجازات شود. در این میان دزد ناشی وقتی دید رازش فاش شده است چاره‌ای جز اعتراف نداشت و گفت: عصر روز سرقت خیلی اتفاقی به در خانه این مرد رفته و برای اطمینان از خالی بودن زنگ خانه را زدم کسی جوابم را نداد و در ادامه از دیوار بالا رفته و با برداشتن اشیایی قیمتی و پول و سکه از آنجا خارج شدم وقتی به آن خانه برگشتم متوجه شدم که کارت ملی‌ام گم شده است احتمال دادم که آن را در محل سرقت جا گذاشته‌ام و فردای آن روز وقتی به در آن خانه رفتم توسط صاحب خانه دستگیر شدم. با اعتراف دزد ناشی، سه تابلوی نفیس که به یک مالخر فروخته شده بود، همراه ۳۰ سکه و ۴ میلیون تومان پول به تازه داماد برگردانده شد، بنابه این گزارش با دستور بازپرس پرونده دزد خانه در اختیار تیم پلیس قرار گرفته تا دیگر سرقت‌هایش نیز فاش شود. این گزارش حاکی است پلیس در بررسی از خانه تازه عروس و داماد کارت ملی گمشده، دزد را در کنار دیوار حیاط پیدا کرد.

حمیده اخوان

بادام چه خواصی دارد؟



سعید حسینی متخصص تغذیه و رژیم درمانی اظهار داشت: بادام، سرشار از ویتامین E است و این ویتامین از ابتلا به بیماری‌های مرتبط با کهولت سن مثل آلزایمر جلوگیری می کند. ۳۰ گرم بادام، ۳۵ درصد از نیاز روزانه بدن را به ویتامین E تامین می کند. بادام همچنین سرشار از منیزیم است که برای تنظیم فشار در رگ‌ها ضروری است. وی با اشاره به این که بادام بیشتر از جو یا اسفناج، منیزیم دارد، افزود: هنگامی که به مقدار کافی منیزیم در بدن باشد در خون جریان می‌یابد و اکسیژن و مواد مغذی را سریع تر حمل می کند و از افزایش ضربان قلب پیشگیری می کند. چربی موجود در بادام از جنس همان چربی است که در روغن زیتون یافت می‌شود و به همین خاطر برای سلامت قلب مفید است. بادام می‌تواند میزان کلسترول بد خون را پایین آورده و خطر بروز امراض قلبی را کاهش دهد. همچنین یک چهارم فنجان بادام بیش از ۴ گرم فیبر دارد که برای عملکرد مناسب دستگاه گوارش ضروری است.

جعفری، خستگی را برطرف می کند

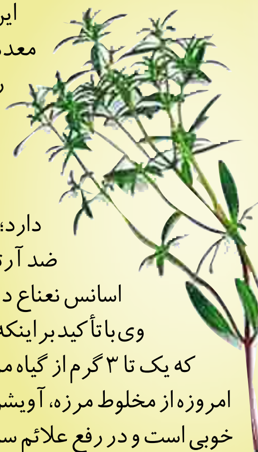


* گیاهی خون ساز است.
* بوی بد دهان را از بین می‌برد.
* برای سیستم گوارشی مفید است.
* به پاک سازی کلیه کمک می کند.
* میزان هورمون زنان را متعادل می کند.
* سندروم قبل از یائسگی را بهبود می‌بخشد.
* جعفری مانع از رشد تومورهای سرطانی می‌شود.
* جعفری مدر است و به کاهش وزن کمک می کند.
* درد مفصل و سفت شدن عضله را کاهش می‌دهد.
* حاوی ویتامین B۱۲ است که با استرس مقابله می کند.
* این سبزی خاصیت آنتی اکسیدان و ضد باکتریایی دارد.
* خوردن دم کرده جعفری عفونت گوش را برطرف می کند.
* از قلب در برابر بیماری‌های قلبی و عروقی محافظت می کند.
* جعفری سرشار از آهن است و با خستگی مفرط مقابله می کند.
* به علت داشتن میزان بالای کلسیم، باعث تقویت استخوان و دندان می‌شود.
* جعفری از جمله سبزیجات پرطرفدار در جهان است و سرشار از فولات، آهن، منیزیم، پتاسیم و کلسیم می‌باشد.
* برای دریافت انرژی کافی یک لیوان دم کرده جعفری میل کنید و مالیدن برگ جعفری روی قسمت دردناک پوست، تورم و درد آن را تسکین می‌دهد.

معجون درمان دردهای عضلانی

یک متخصص تغذیه گفت: اسانس مرزه ضد عفونی کننده، معرق، ضد درد، ضد آرتریت، ضد باکتری و ضد قارچ است همچنین بخور اسانس نعناع دردهای عضلانی را کاهش می‌دهد.

مرتضی صفوی اظهار داشت: مرزه از نظر طب سنتی دارای طبیعتی گرم و خشک و از خانواده نعناع است و از خواص آن می‌توان به ضد نفخ بودن، مدر بودن (ادرار آور)، هضم کننده غذا و تقویت کننده قوای بدن اشاره کرد.



این متخصص تغذیه اضافه کرد: گیاه مرزه برای تقویت معده و روده بسیار مفید است همچنین بادکش، ضد کرم روده و معده بوده و در برطرف کردن دردهای عضلانی و روماتیسم می‌تواند مؤثر باشد.

مرزه ضد عفونی کننده و ضد قارچ است

صفوی افزود: اسانس گیاه مرزه کاربرد بیشتری دارد؛ اسانس مرزه ضد عفونی کننده، معرق، ضد درد، ضد آرتریت، ضد باکتری و ضد قارچ است همچنین بخور اسانس نعناع دردهای عضلانی را کاهش می‌دهد.

وی با تأکید بر اینکه مرزه هیچ سمیتی ندارد، بیان داشت: بهتر است که یک تا ۳ گرم از گیاه مرزه روزانه به صورت دم کردنی مصرف شود البته امروزه از مخلوط مرزه، آویشن و چند گیاه دارویی شربتی تهیه شده که خلط آور خوبی است و در رفع علائم سرماخوردگی مؤثر است.

۶ اشتباه رایج درباره کمر درد!

کمر درد می تواند به دلایل مختلفی بروز کند، اما شش اشتباه جالب و رایج در رابطه با کمر درد وجود دارد که به ترتیب زیر است:

۱ـ می گویند اولین و بهترین درمان کمر درد، استراحت مطلق برای مدتی طولانی است. بر خلاف این عقیده که قبلا بین پزشکان و بیماران رواج داشت، این روزها بیشتر پزشکان معتقدند که استراحت مطلق بویژه برای مدت طولانی، کار درستی نیست و داشتن فعالیت‌های سبک، روند بهبود کمر درد را تسریع می کند. البته یک دوره کوتاه استراحت غالبا مفید است، ولی استراحت مطلق، آن هم برای مدتی طولانی، ضررش بیشتر از فایده است.

۲ـ می گویند آخرین و موثر ترین درمان کمر درد، جراحی است. جراحی، آخرین درمان است، ولی موثر ترین نیست. در واقع، هیچ روش جراحی موثری برای درمان کمر دردهای ناشی از مشکلات عضلات و بافت‌های نرم وجود ندارد و جراحی معمولا برای مشکلاتی مانند فتق دیسک بین مهره ای و اسپوندیلوز استفاده می‌شود، آن هم به عنوان آخرین انتخاب.

۳ـ خیلی‌ها فکر می کنند بهترین تشک برای آنها که کمر درد دارند، تشک نرم است. اگر دچار کمر درد هستید، بهتر است از تشک‌های نسبتا سفت استفاده کنید و البته خوابیدن روی سطوح خیلی سفت نیز توصیه نمی‌شود.

۴ـ بعضی‌ها توصیه می کنند، اگر می‌خواهید فشار کمتری به کمرتان وارد شود، روی شکم بخوابید. خوابیدن به شکم اصلا برای کمر مناسب نیست. بهترین حالت خوابیدن برای آنها که کمر درد دارند، خوابیدن به پهلو و خوابیدن به پشت است. بهتر است به پهلو بخوابید و پاهایتان را اندکی به سمت شکم جمع کنید و بالشی را هم میان زانوهایتان قرار دهید و اگر تمایل دارید که به پشت بخوابید، بهتر است پایتان را کمی بالاتر از سطح بدنتان (مثلا روی یک بالش) قرار دهید، یا این که بالشی را زیر زانوهایتان قرار دهید تا قوس طبیعی کمرتان حفظ شود.

۵ـ بعضی‌ها خیال می کنند، کمر درد بیماری سالمندان است. اما شیوه نامناسب نشستن و خوابیدن، ورزش‌های نامناسب، کم تحرکی‌های طولانی و استفاده از کوله پشتی‌هایی که وزنشان از ۱۵ درصد وزن بدن بیشتر باشد، از شایع ترین علت کمر درد نوجوانان به حساب می آید.

۶ـ می گویند بیشتر کمر دردها ناشی از مشکلات دیسک، مهره‌ها و نخاع است. اما در بیشتر موارد، کمر درد هیچ ربطی به مهره‌ها و دیسک و نخاع ندارد و علت آن صرفا کشیدگی عضلات و رباط‌های پشت است. عامل این کشیدگی هم چیزی نیست جز بلند کردن اجسام سنگین، بلند کردن نادرست اجسام، حرکت ناگهانی در ناحیه کمر، نشستن یا خوابیدن نادرست و موارد مشابه.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۱)

سلسله هخامنشیان

برافتادن هخامنشیان

خلاصه شماره پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از گریز دارا از مارزار، مادر وهمسران و دختران شاه همراه با گنجینه‌ای بسیار گرانبها به دست اسکندر افتاد. او می‌خواست مادر و ملکه و دختران شاه را به دارا بدهد به شرطی که او نیز مخفی گاه گنج شایگان را به اسکندر نشان بدهد. از سویی دارا به این شهر و آن شهر می‌رفت تا سپاهی گردآوری کند و به جنگ اسکندر برود. مردی به نام هاخماک با دارا همراه شد و از اربیل به هگمتانه رفتند و پس سربازگیری به سوی دامغان حرکت کردند. از آنجا نیز راهی باختر شدند که کسی به نام اوچاسا حاکمش بود. اوچاسا به دارا خیانت کرد و او را به زندان انداخت تا به اسکندر تحویل بدهد و پاداشی بگیرد. دارا در زندان به یکی از نگهبانان گفت برایش شوکران بیاورد تا خودش را بکشد زیرا روا نیست که شاه به دست دشمن بیفتد. شوکران را به او رساند و آخرین پادشاه هخامنشیان خود را کشت. اسکندر به باختر آمد و پس از دیدن جنازه دارا به اوچاسا گفت پاداش تو مرگ است. در ادامه این قصه خواهم گفت که داستان آریوبرزن و اسکندر چه بود و شاه مقدونی چگونه به پرسپولیس راه یافت؟

اسکندر در بابِل

رنگ از رخسار بسوس گریخت و لرزه بر اندامش افتاد زیرا شنیده بود هر فرمانی که اسکندر می‌دهد، باید اجرا شود حتی اگر همه بدانند آن فرمان را به‌اشتباه به زبان رانده است. بسوس آب دهانش را به‌سختی بلعید و گفت: ای اسکندر تو چنان باشکوهی که حتی شوخی‌هایت جان را از تن شنونده بیرون می کشاند.

اسکندر گفت: می‌بینم که جان از تن تو بیرون نیامده است پس چیزی که گفتم، شوخی نیست. پاداش تو مرگ است. کسی که به آسانی بتواند به پادشاهش خیانت کند، به من نیز خیانت خواهد کرد.

هفستیون سخن اسکندر را ادامه داد و گفت: شنیده‌ام که این مرد خائن، سال‌هاست که به فرمان پادشاهش به باختر حکومت کرده و او دارایی و جلالش را مدیون داریوش سوم است که ضمنا دوست او نیز بوده است.

اسکندر گفت: ناچار خیانت این مرد چند چندان می‌شود. یکی خیانت به پادشاهش، دیگری خیانت به ولی‌نعمتش، سوم خیانت به دوستش، چهارم در پاسخ خوبی، بدی کرده است. بسوس خائن را ببرید و در میدان باختر به چهار بار مرگ فجیع محکوم کنید!

همان‌طور که اسکندر گفته بود بسوس را در میدان پوست کندند و به دار آویختند.

پس از این که اسکندر از کار دارا آسوده شد، خواست به شوش برود که یکی از پایتخت‌های مهم هخامنشیان بود. او می‌دانست که شاهان ایران در پایتخت‌ها و ییلاق قشلاق‌هایی که برای تابستان و زمستان خود داشتند، مقدار زیادی زر و سیم و گوهر پنهان کرده‌اند پس یکی از هدف‌هایش به چنگ آوردن این دفینه‌ها بود. او تا هنگامی که به ایران لشکر نکشیده بود، بیش از هفتاد تالان طلا ندیده بود که آن هم در خزانه پدرش بود و به آن بسیار می‌بالید ولی در ایران چند هزار تالان طلای ناب به دست آورد. ثروتی که به‌راستی اگر می‌خواست می توانست دنیا را بخرد.

مسیر اسکندر به سوی شوش مسیری مستقیم و طبیعی نبود. او به حالت مارپیچ حرکت می کرد تا بین راه به عشایر ایران برخورد نکند. در این مسیر از دجله گذشت و به طرف بابِل رفت. آن روزها بابل قدرت دفاعی زیادی نداشت بنابراین پادشاه بابل با چند تن از بزرگان از شهر بیرون آمدند و هدایای گرانبهایی به او تقدیم کردند و به پایش افتادند تا از مجازات مردم بگذرد.

اسکندر به بابل وارد شد. او و همراهانش از دیدن آن همه جلال و شکوه و ثروت شگفت‌زده شدند. در شهر آنقدر ارابه (کالسکه) بود که سر چهارراه‌ها مثل امروز پلیسی بود که مراقب آمد و شد ارابه‌ها بود تا راه‌بندان نشود.

پادشاه بابل اسکندر را به معبد مردوک برد. در آنجا ده‌ها مجسمه طلا از الهه‌های بابلی گذاشته بودند و جلو هر الهه مقدار زیادی زر و سیم ریخته بودند. اسکندر پس از دیدن معبدهای بابل به هفستیون گفت: سربازان را به معبدها بفرست تا در یکی از مراسم مذهبی بابلی‌ها شرکت کنند و به ریاضت خود پایان دهند. آیین بابلی می گفت پیش از این که دختران ازدواج کنند، باید مدتی در معبدهای بابل به کاهن‌ها و زیارت کنندگان خدمت کنند. این خدمت آنقدر طول می کشید تا سرانجام یکی از زیارت کنندگان دختری را بپسندند و او را به همسری بر گزینند.

سربازان مقدونی در بابل گردش می کردند و هر کاری که می‌خواستند، انجام می‌دادند. غارت، چپاول، زورگویی، ربودن زنان و دختران، توهین به عقاید دینی مردم و... **موسی خورن** در تاریخ بابل نوشته است: «بابلی‌ها پس از اسکندر بود که پی بردند ایرانیان چه مردم بزرگواری هستند و با اسیران و مردم شکست خورده با چه تمدنی رفتار می کنند. گرچه اسکندر به این می‌بالید که در مهد تمدن متولد شده است، در این لشکرکشی نشان داد که چه بی‌تمدن است.

اسکندر می‌خواست مدتی در بابل بماند ولی پی‌برد که اگر بیش از این در بابل بماند، افزون بر این که سربازانش سست و لاابالی می‌شوند، هر آن ممکن است مردم ستمدیده و خشمگین بابل شورش کنند و با جنگ‌های پارتیزانی به آنها آسیب بزنند بنابراین تصمیم گرفت از بابل به شوش برود. او در بابل سی هزار تالان طلا غنیمت گرفته بود و می‌دانست در شوش بیش از این‌ها به چنگ خواهد آورد. او برای استادش ارسطو چند نامه فرستاده که یکی از آنها از بابل بوده و از بین نرفته است. در بخشی از این نامه می‌نویسد:

«از حرص سربازان و فرماندهانم برای رفتن به معبدهای بابل و کامجویی‌هایی که آنجا رواج دارد، حیرت می کنم. هر چه به خود نگاه می کنم می‌بینم هیچ میلی به چنین عیاشی‌هایی ندارم».

اسکندر که دیگر میلی به ماندن در بابل نداشت، مازیوس را حاکم آنجا کرد و تعدادی سرباز به او داد و به سوی شوش رفت. مسیر او تا شوش خطرناک بود زیرا افزون بر عشایر که در طول آن راه پراکنده بودند، ممکن بود با افراد کاسِت برخورد کند و جنگیدن با آنها برابر بود با نابودی همه یا بسیاری از سربازان اسکندر.

شوش در آتش

اسکندر در چند جهت چندین جلودار فرستاد تا اگر از کاست‌ها و عشایر اثری دیدند، زود او را خبر کنند. هراس او از آنها چنان بود که با این که نزدیک به صدهزار جنگجوی خونخوار داشت، از رویارویی با آنها می‌ترسید و از برابرشان می گریخت. او و سربازانش پس از مدتی به جنگل سرسبز خوزستان رسیدند. آن روزها خوزستان سرزمین بزرگ و بسیار آبادی بود. در هر سو چشمه‌ای می‌جوشید و خاک را سبز و سرخ و زرد کرده بود. رودهای بزرگ و کوچک از همه سو راه افتاده بودند تا به کارون و اروند یکی شوند و به دریا بریزند. در جنگل‌های خرم و نغزی که سراسر خوزستان را پوشانده بود، هزاران گونه از جانوران گوشتخوار و علفخوار زندگی می کردند. پرندگان در هزاران رنگ و هزاران آوا آسمان جنگل را مترنم و رنگارنگ کرده بودند. اسکندر و افرادش از تماشای آن همه زیبایی چشم برنمی‌داشتند و برخی از درخت‌ها میوه‌های جنگلی خوشگواری داشتند و سربازان در حال حرکت می کندند و می خوردند. اسکندر به هفستیون گفت: به سربازان بگو شکم خود را با میوه پر نکنند. شکمشان ورم می کند و تنبل می‌شوند. آنها باید شکار کنند و کباب بخورند. این جنگل پر از حیوانات شکاری خوشمزه است. همه را شکار کنید. دلم می‌خواهد وقتی که دارم از این جنگل بیرون می‌روم، نسل همه را نابود کرده باشید.

صد هزار سرباز خونخوار را در نظر بگیرید که در جنگلی پراکنده‌اند و هر جانوری را که می‌بینند، می‌زنند. آیا جانوری باقی خواهد ماند؟ در تمام مدتی که در آن جنگل بودند، کارشان کشتار حیوانات بود. آنها حتی به لاشخورها هم امان نمی‌دادند و کمین می کردند تا یکی از لاشخورها سرش را به شکم جانوری داخل کند آنگاه گردنش را به تیر به شکم جانور می‌دوختند و می‌خندیدند. این کشتار و خنده آن‌قدر ادامه یافت تا بوی مرگ جنگل خوزستان را فرا گرفت و افزون بر صدای هیاهوی سربازان هیچ صدایی نمی آمد.

در انتهای جنگل، جایی که درخت‌ها تُنک می‌شدند، جلودارها خبر آوردند که برج و باروی شوش را می‌بینند. شاه شوش مرد دلیری بود به نام اداپاک که نمی‌خواست تسلیم شود. او می‌دانست اگر از شهر بیرون برود، بی‌گمان شکست خواهد خورد ولی اگر در پناه دیوارها و خندق‌های شوش با اسکندر بجنگد، مدت‌ها خواهد توانست مقاومت کند. تا آن روز شاید ورق برگردد.

او برای گشودن دروازه‌های شوش، نخست باید از خندق‌های بسیار بزرگی می‌گذشت که عرض هر یک با عرض رودخانه‌های نسبتا بزرگ برابری می‌کرد. افزون بر وسط این خندق‌ها، همه جا پر از گل و لای و لجن بود و حالتی باتلاقی داشت. میانه خندق‌ها باریکه راهی آبی داشت که به عرض ده متر که به دریا راه داشت. توضیح می‌دهم که دو هزار و پانصد سال پیش پیشرفتگی خلیج فارس در خشکی از امروز بیشتر بود و شوش کنار دریا قرار داشت. باری... در آن گل و لای مقدار زیادی گاویال(تمساح) زندگی می‌کردند که قدرت استتار بالایی داشتند و اگر کسی به آنها نزدیک می‌شد، بر او می‌جهیدند و او را در سه حرکت می‌بلعیدند. دولت برای گذشتن مردم از این خندق‌ها چندین پل متحرک نصب کرده بود که هنگام جنگ آنها را بالا می‌کشیدند. **اداپاک** همه پل‌ها را خراب کرده و تنها دو پل باقی مانده بود. اگر اسکندر می‌توانست از این خندق‌ها بگذرد، به دیوارهایی می‌رسید به ضخامت چند متر و بلندی پانزده متر. بالای دیوارها چنان عریض بود که یک اسب‌سوار و پنج پیاده می‌توانستند کنار هم حرکت کنند.

اسکندر و مهندسانش مدتی مشورت کردند سرانجام نتیجه گرفتند پل بسازند و خود را به دیوارها برسانند. اسکندر فرمان داد همه سربازها درخت‌ها را ببُرّند و الوارها را به هم ببندند و چیزهایی مثل کلک بسازند و روی خندق بیندازند. سربازانش این کار را به‌سرعت انجام دادند و عرض خندق را پر از الوار کردند.

هنگامی که سربازان اسکندر از خندق می‌گذشتند، نگهبانان شوش بر سرشان تیر و سنگ می‌انداختند. با هر زحمتی که بود، پنج‌هزار نفر از خندق گذشتند و خود را به دیوارهای شهر رساندند. همه جا چنان محکم بود که اسکندر ناچار شد از خراب کردن دیوارها چشم‌پوشی کند و برای ورود به شهر پرخطرترین راه را انتخاب کند: بالا رفتن سربازان از نردبام و رسیدن به بالای دیوار. او بی‌درنگ فرمان داد نردبام‌های طنابی زیادی ساختند و کنار دیوارها آوردند. سپس سر آنها را که دو چنگک محکم داشت، با کمان به بالای دیوارها انداختند. ناگهان یونانی‌ها فریادکشان از آن مشغول بالا رفتن شدند.

سربازان شوش در لبه دیوارها جمع شده بودند و با ریختن تیر، آب جوش، سنگ و هر چه که به دستشان می‌رسید، از بالا آمدن دشمن جلوگیری می‌کردند. گروهی نیز با ضربه تبر می‌کوشیدند نردبام‌ها را از چنگک‌ها جدا کنند و آنها را پایین بیندازند. واضح است که همه سربازان شوش نمی‌توانستند لبه بام بیایند و بجنگند بنابراین مقدونی‌ها پس از تلفات بسیار سرانجام به بام آمدند و پس از پاسی جنگ تن‌به‌تن، بام را تسخیر کردند و دروازه‌ها را گشودند.

به دلیل خوفی که مردم از اسکندر داشتند، به خانه‌های خود گریختند و درها را بستند. گمان کنم بیست هزار تن از سربازان ما کشته شدند تا توانستیم اینجا را فتح کنیم. بروید و ببینید اگر اداپاک زنده بود، او را بیاورید تا ببینم چه مرگی در خور اوست.

سربازان اسکندر در خانه‌ها را شکستند و به هر خانه‌ای که رفتند، مردان بالای بیست سال را کشتند، پسربچه‌ها و جوانان زیر هجده سال را به غلامی و دختران و زنان را به کنیزی گرفتند. آنها همه جا را غارت کردند و هر کس را که خواستند، تصاحب کردند یا کشتند. اسکندر و نزدیکانش به دربار شوش



رفتند و مانند جاهای دیگر از آن همه شکوه و جلال و زیبایی در شگفت شدند. اسکندر پس از غارت کردن خزانه شوش، سی هزار تالان طلا به چنگ آورد. پس از دو روز فرمود شهر را آتش زدند. سه روز بود که شوش در آتش سوخت تا این که آسمان غرید و بارانی سیل‌آسا بارید گرفت و آتش را خاموش کرد و گرنه امروز از خرابه‌های شوش چیزی باقی نمانده بود.

فتح پرسپولیس

اسکندر پس از نابود کردن شوش، به سوی پرسپولیس راه افتاد. این شهر هیچ برج و بارویی نداشت زیرا شاهان هخامنشی مطمئن بودند هرگز هیچ دشمنی نخواهد توانست خود را به پرسپولیس نزدیک کند. این شهر بسیار آباد و سرسبز بود. یک سوی شهر پر از کشتزار و سوی دیگر پر از تاکستان و باغ و بوستان بود. جویبارهای زیبا از شهر می‌گذشتند و نوای جویبارها و بوسه بید به چشمه‌سارها را آوای دل‌انگیز پرندگان همراهی می‌کرد. شکار هر جانداری در پرسپولیس ممنوع بود بنابراین پرندگان همه جا نشست و برخاست می‌کردند و از آدمیان هراسی نداشتند.

در پرسپولیس نانوایی‌های زیبا و بزرگی بود که فقط زنان در آنها کار می‌کردند. زنانی که جامه‌هایی یک‌دست و سبز می‌پوشیدند.

شهر پر از غذاخوری‌های کوچک و بزرگ بود که برخی فقط صبحانه، و برخی شام تهیه می‌کردند. گرمابه‌های عمومی که بسیار پاکیزه بودند، آماده پاکیزه کردن مردم بودند. پرسپولیس تنها شهری بود که گلفروشی داشت. این فروشگاه‌ها را نیز دختران اداره می‌کردند. بخشی از شهر به پرستشگاه‌های ادیان سراسر دنیا اختصاص داشت. هر کس، هر کیشی که داشت، می‌توانست به معبد مذهب خودش برود و عبادت کند. در پرسپولیس حتی معبدی مانند معبد دلفی وجود داشت که آن را مهندسان یونانی ساخته بودند. در این شهر گران‌ترین و زیباترین کاخ‌های دنیا وجود داشت و هر سال در جشن نوروز پادشاهان سراسر گیتی را دعوت می‌کردند تا در جشن بزرگ پارسی‌ها شرکت کنند.

هنگامی که اسکندر به پرسپولیس نزدیک شد، سرداری به نام **آریو برزن** با ۲۵ هزار سرباز در تنگه‌ای به نام پارس راه بر اسکندر بست. اسکندر در این جنگ تلفات زیادی داد تا پی برد نمی‌تواند از تنگه پارس بگذرد ناچار کوه را دور زد و از پشت به آریو برزن تاخت. در این جنگ بیش از هجده هزار تن از افراد آریو برزن کشته شدند. آریو برزن به افرادش فرمان داد به دل سربازان دشمن بزنند و راه باز کنند و به سوی پرسپولیس بروند تا در آنجا با اسکندر بجنگند. او دریافته بود که ادامه جنگ در تنگه پارس، نتیجه‌ای افزون بر کشته شدن بقیه سربازان او ندارد ولی اگر به پرسپولیس برود، جانفشانی آنها سودمندتر خواهد بود.

او پیشاپیش سربازانش به دل دشمن زدند و با قربانی شدن حدود دو هزار تن، توانستند حلقه محاصره را بشکنند و زودتر از اسکندر به پرسپولیس برسند. آنجا تقریبا هیچ سربازی وجود نداشت. آریو برزن در بیرون شهر موضع گرفت و خود و سربازانش را آماده مرگ کرد. هنگامی که اسکندر به بیرون شهر رسید، متوجه شد فقط چهل سوار و پنج‌هزار پیاده برای دفاع از آن شهر بزرگ بیرون آمده‌اند. فرمانده آنها که جوانی بالا بلند و چهارشانه بود، کمی جلو آمد و با بانگ بلند گفت:

ـای اسکندر گَجَستک! من آریو برزنم... همان کسی که در تنگه پارس بلای جانت شدم. اینک نیز آمده‌ام تا تو را از آمدن به ایران پشیمان کنم. و نگذارم به این شهر مقدس قدم بگذاری.

اسکندر که آریو برزن را می‌شناخت و قبلا ضربه ناگواری از او خورده بود، فرمان داد بتازند و او را زنده بیاورند. آریو برزن افرادش را به پنج ستون هزار نفری تقسیم کرد. بین هر ستون پنجاه متر فاصله گذاشت سپس فرمان داد در آن سطح وسیع به اسکندر بتازند. این آرایش جنگی که تا آن روز ابداع نشده بود، وقت زیادی از اسکندر گرفت و سرانجام پس از دو روز تعداد افراد آریو برزن به پانصد نفر رسید. او در سخنانی کوتاه و مؤثر به سربازانش گفت: ما بی‌گمان کشته خواهیم شد پس بهتر است چون مردان دلیر بمیریم و تا می‌توانیم از افراد دشمن بکشیم. پس از سخنان من، همه با هم به قلب دشمن می‌زنیم... دنباله داستان آریو برزن و در آتش سوختن پرسپولیس، زیباترین شهر جهان را هفته آینده برای شما تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

هیچ چیز زیباتر از شادی در یک چهره سالخورده نیست
● ژان پل فردریک ریشتر

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



بازگشت یوزپلنگ

اشاره: اگر خدا بخواهد، از این شماره به بعد (و احتمالاً تا پایان بهار ۱۳۹۱) تعدادی از خاطرات کلانتر را که مربوط به ایام قبل از بازنشستگی‌اش می‌باشد، تقدیمتان خواهم کرد.

لابد می‌دانید که در دوره سوم خاطرات کلانتر، ما آن سری از خاطرات سرهنگ فروزش را چاپ می‌کنیم که یا در سوئد برایش رخ داده، یا تعدادی از خاطراتی را که پس از بازگشت چند ماهه‌اش به ایران، برایش رخ داده بود اما با حضور دوباره کلانتر در تهران، سلول‌های خاکستری مغز محسن نیز به کار افتاد.

محسن که اینک به خاطر موقعیت شغلی‌اش که همکاری با پلیس اینترپل، یا همان «پلیس بین‌المللی» باشد، کمتر می‌تواند در ایران باشد، آن زمان که سرهنگ فروزش به تهران آمده بود، مدام کنار کلانتر بود و همین مسأله باعث شد یک سری از خاطرات قدیمی را که در زمان خدمتش در کلانتری و در کنار سرهنگ فروزش برایش رخ داده بود به خاطر آورد و آنها را در اختیارمان گذاشت.

علی‌ایحال ذکر این توضیحات از این جهت لازم بود که خوانندگان دائمی این صفحه یک مرتبه دچار این پرسش نشوند که چرا خاطرات کلانتر ناگهان به ده، پانزده سال قبل برگشت؟ حق نگهدارتان ـ طیب

***

یک مهندس برق را که از گاوصندوق محل کارش نیم کیلو تریاک پیدا شده بود بازداشت کرده بودیم و مشغول بازجویی از او بودم. حدود چهل و پنج سال داشت و یک جنتلمن واقعی بود. هیچ کدام از همسایه‌ها و همکاران اداری‌اش باور نمی‌کردند که او این کاره باشد. پر بیراه هم نمی‌گفتند، آدمی که در طول ۲۷ سال رانندگی در تهران یکبار هم جریمه نشده، کارمندی که از زمان استخدامش (چه هنگامی که کارمند ساده بود و چه الان که معاون اداره‌شان محسوب می‌شد) یک بار هم تأخیر ورود نداشته و در پرونده استخدامی‌اش نیز یک توبیخ نامه یافت نمی‌شد، ذاتاً باید آدم قانونمندی باشد!؟ ولی هیچ کدام از این دلایل نمی‌توانست کسی را که از داخل گاوصندوق محل کارش ۵۰۰ گرم مواد مخدر پیدا شده تبرئه سازد، چرا که در طول دوران خدمتم افراد زیادی را دیده بودم که در اوج صداقت و پاکدامنی، یک مرتبه تسلیم وسوسه شیطان شده بودند. با این حال بر حسب تجربه‌ام، در نوع حرف زدن و برخورد «تورج» ۴۵ ساله چیزی وجود داشت که باعث می‌شد به بی‌گناهیش اندکی فکر کنم و بپرسم: «جناب مهندس یک دلیل ارائه بده که من فکر کنم جنسها مال تو نیست؟»

تورج که همچنان متانتش را حفظ کرده بود، سری تکان داد و قبل از اینکه پاسخی بدهد گفت: «من اجازه دارم یک سیگار روشن کنم کلانتر؟ البته می‌دونم کار درستی نیست، اما خواهش می‌کنم این اجازه رو بدهید تا اعصابم کمی آروم بشه و براتون توضیح بدم که چه کسی این کار رو کرده؟» کوتاه آمدم و او سیگاری آتش زد و بعد از چند پک عمیق گفت: رذل‌ترین آدم کره زمین «برادرزن» منه کلانتر... «ابراهیم» موقعی که جوون بود چنان آتشی می‌سوزاند که هیچ کس حریفش نبود، او به خاطر پول حتی پدر خدابیامرزش را آزار می‌داد و کتکش می‌زد! تا اینکه وقتی ازدواج کرد، همه فکر کردند دیگه آروم شده، اما اشتباه می‌کردن، چرا که خدا در و تخته رو جور کرده بود.

«ستاره» زن ابراهیم از اون تیپ زنهاست که روی «هندجگرخوار» رو سفید کرده، ببینین چه زنیه که آدمی مثل ابراهیم ازش می‌ترسه و بهش می‌گه چشم! ستاره به هیچ کدام از کثافتکاری‌های شوهرش کاری نداره، به شرط اینکه هر وقت میاد خونه (حتی هفته‌ای یکبار) آنقدر پول بیاره که ستاره خانم آرام بشه!

از آن به بعد ابراهیم کاملاً از فامیل برید، چرا که زنش اجازه نمی‌داد. بدبختی ما از موقعی شروع شد که پدرزنم فوت کرد و دو قطعه زمین برای دختر و پسرش یعنی زن من و ابراهیم به جا گذاشت، یک قطعه زمین ۵۰۰ متری و یک تکه زمین ۲۰۰ متری، که طبق قانون و بعد از انحصار وراثت، از مجموع این ۷۵۰ متر، ۲۵۰ متر باید به زن من می‌رسید، اما ابراهیم شروع کرد به شامورتی بازی و همه جا نشست گفت: «آقاجون وصیت کرده آن زمین ۵۰۰ متری به من برسه و زمین ۲۰۰ متری مال فائزه (یعنی زن من) باشه! ولی من که می‌دانستم دروغ می‌گه، حاضر نبودم حق زنم پایمال بشه، مخصوصاً که زمین ۲۰۰ متری در انتهای یک کوچه بود و قیمت آن نصف زمین ۵۰۰ متری! چند وقتی بین خواهر و برادر جنگ و دعوا درگرفت، تا بالاخره زنم آمد و از من خواهش کرد از آن زمین بگذرم و اجازه بدهم که فائزه همین ۲۰۰ متر رو برداره... من هم وقتی دیدم زنم نمی‌خواهد ارتباطش با تنها برادرش به خاطر پول خراب بشه، قبول کردم و اینطوری بود که ابراهیم به ستاره وکالت داد و آن زن هم خیلی سریع کارهای قانونی را انجام داد و به این ترتیب سند زمین کوچک به نام فائزه شد و سند ۵۰۰ متر هم به نام ابراهیم. اما از اون جایی که خداجای حق نشسته، دو سال بعد یعنی شش ماه قبل، یک طرح اتوبان در آن منطقه راه افتاد و معلوم شد زمین همسر من افتاده نبش اتوبان و قیمتش شده دو برابر قیمت زمین برادرش! از آن به بعد بود که ابراهیم دوباره پیدایش شد که خواهرش رو فریب بده و آن زمین را با ۲۰۰ متر از زمین خودش عوض کند، من وقتی اینو شنیدم به زنم گفتم: «فائزه اگر این کار رو بکنی طلاقت می‌دم!» ابراهیم هم وقتی دید خواهرش زیر بار حرفش نمیره، همین هفته قبل آمد خونه ما و جلوی زن و بچه‌هام تهدیدم کرد و گفت:

«بلایی سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنند» اون شب فکر کردم ابراهیم از روی عصبانیت این حرفو می‌زنه، ولی امروز صبح وقتی وارد محل کارم شدم و دیدم دو تا از مأموران شما (که بهشون راپورت داده بودند) منتظرم هستند و بعد هم از داخل «گاوصندوق اون جنس رو پیدا کردند، فهمیدم که چه رذلیه...» البته ابراهیم برای فائزه قسم خورده که کار اون نیست، ولی چنین آدم نامردی به چیزی اعتقاد نداره که قسمش مورد قبول باشه...؟

تورج اینها را گفت و سکوت کرد و من پرسیدم: «یعنی میگی ابراهیم اون جنسها رو توی گاوصندوقت جاسازی کرده است؟» تورج با اطمینان پاسخ داد: «مطمئنم کلانتر... ولی نمی‌دونم چطوری ثابت کنم!»

من که از همان ابتدا هم نمی‌توانستم باور کنم آدمی مانند تورج قاچاقچی باشه، کمی فکر کردم و گفتم:

«یک شانس بهت می‌دم... اگر به نتیجه نرسی، چاره‌ای ندارم جز اینکه فردا صبح بفرستمت دادسرا...»

و بعد نقشه‌ای را که در سر داشتم برایش توضیح دادم و تورج هم زیر لب «به امید خدا» گفت و همراه من از اتاق بازجویی خارج شد.

زنش یک طرف سالن ایستاده بود و ابراهیم و زنش ستاره نیز گوشه‌ای دیگر، هنگامی که فائزه جلو آمد و پرسید: «چی شده؟» جواب دادم:

«فردا صبح همه چیز روشن می‌شه...» و بعد در حضور آنها رو به سروان صادقی کردم و اگر چه وانمود می‌کردم که نمی‌خواهم کسی صدایم را بشنود، اما

با صدایی که مطمئن بودم «ابراهیم» می‌شنود گفتم: «سروان این طوری که متهم می‌گه... داخل راهرویی که به اتاق تورج (در محل کارش) منتهی می‌شه، یک دوربین مداربسته وجود داره که رفت و آمد ارباب رجوع رو کنترل می‌کنه، پس اگر ادعای متهم درست باشه که یک نفر برایش پاپوش درست کرده و اون محموله رو گذاشته داخل گاوصندوق، تصویرش وجود داره... همین الان از طریق دادستانی اقدام کنین که یک مجوز برای در اختیار گرفتن فیلم آن دوربین تهیه کنیم و فردا صبح راهی اونجا بشین و فیلم رو بگیرین و بیاین...»

اینها را گفتم و در حالی که فائزه اشک می‌ریخت، شوهرش را به بازداشتگاه فرستادم. و بعد گروهبان پورهمت را به اتاقم خواستم و پرسیدم: «ببینم پورهمت، اون لباسهای «گدایی» که هر وقت لازم بود در مأموریت‌ها با لباس مبدل بری، همین جاست؟» پورهمت جواب مثبت داد و من به ادامه گفتم: «پس همین الان به سرعت اون لباس رو تنت کن و خودت را برسون جلوی محل کار تورج و طوری که تابلو نباشی، منتظر باش ببین تاقبل از فردا صبح که کارمندها میرن سر کارشون، کسی می‌ره داخل ساختمان یا نه؟ که اگر رفت با بیسیم خبر بده که برای بازداشتش نیروی کمکی بفرستیم.»

اینها را گفتم و ساعت ۸ شب بود که آماده رفتن به منزل شدم، اما موقع خداحافظی به استوار کریمی گفتم: «راستی امروز محسن روندیدم، مرخصی بود؟» کریمی طوری هول شد که فهمیدم یک اتفاقی دارد رخ می‌دهد، اتفاقی که فردا صبح از آن باخبر شدم!

***

حوالی ۲ نیمه شب بود که سروان صادقی (افسر نگهبان شب) به منزلمان تلفن زد و گفت: «کلانتر گروهبان پورهمت کسی را که مواد رو داخل گاوصندوق تورج جاسازی کرده بود بازداشت کرده و الان اینجاست» آنقدر به مجرم بودن ابراهیم یقین داشتم که سوالی نکردم و گفتم: «تانیم ساعت دیگه اونجام» اما وقتی وارد کلانتری شدم، جزو معدود دفعاتی بود که از دیدن یک «مجرم» تعجب کردم، او ابراهیم نبود، زنش «ستاره» بود که نصف شب و بدون اینکه شوهرش در جریان باشد، به کمک دو سارق سابقه‌دار، وارد ساختمان شده بود تا فیلم دوربینی را که وجود نداشت معدوم سازد! که با تماس پورهمت، چند مأمور به محل اعزام شدند و آنها را هنگام خروج از ساختمان بازداشت کردند. ستاره در بازجویی اولیه به همه چیز اعتراف کرد و گفت: «موقعی که دیدم ابراهیم حاضر نیست از شوهر خواهرش انتقام بگیره، بدون اینکه او را در جریان بگذارم دست به کار شدم، برنامه‌ام درست بود، با خودم فکر کردم اگر «تورج» را به عنوان قاچاقچی مواد مخدر بندازن زندان، یکی از این دو حالت رخ می‌ده که جفتش به نفع ماست، یا «فائزه» از شوهرش متنفر میشه و ازش طلاق می‌گیره... یا برای اینکه بهش کمک کنه میاد سراغ ابراهیم، که در هر دو حالت، ما این مجال را داشتیم که آن زمین را از چنگ فائزه در بیاوریم.. اما حیف که نشد!»

بقیه در صفحه ۶۲

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همان روز اول که توی حیاط خونه پاهات به زمین چسبید فهمیدم شهرزاد دلت رو برده... خواهرم را هم آنقدر می‌شناختم که بفهمم در نگاه اول دلباخته‌ات شده... واسه همین بود که چند روز بعد به پسرعموم جواب منفی دادم، متوجه شدی که پسرعموم دیگه به خونه‌مون نمیاد؟»

طوری خوشحال شدم که او را دوباره در آغوش گرفتم و گفتم: «رفیق تو چقدر بامعرفتی؟ و او دوباره همان حرف روز اول را زد: «این باعث افتخار منه که یک لوطی... یک مرد مثل تو شوهر خواهرم بشه...!»

همان شب وقتی موضوع را به شهرزاد گفتم، او هم مثل من خوشحال شد و بلافاصله گفت: «در مورد عروسی چی؟ باهاش حرف زدی؟» سری تکان دادم و گفتم: «نگران نباش... داداشت آنقدر منو دوست داره که ممکن نیست روی حرفم حرف بزنه...!»

همین طور هم شد و چند روز بعد که آخر هفته بود و من برای مرخصی از پادگان بیرون آمدم، سر راه وقبل از اینکه به خانه‌شان برسم یک جعبه شیرینی خریدم و همین که داخل شدم گفتم: «رفیق اجازه بده من و شهرزاد فعلاً عقد کنیم و بعد از اینکه سربازیم تموم بشه، یک جشن عروسی برای خواهرت راه بندازم که در همه ایران صدا کنه...»

اگر چه شاپور معتقد بود بی‌دلیل داریم عجله می‌کنیم، اما وقتی شهرزاد به او گفت: «داداش اینطوری دهن مردم هم بسته می‌شه» آن وقت سری تکان داد و گفت: «باشه... هر روزی خواستین عقد می‌کنیم...» با حضور چند تا از بزرگان فامیل آنها قرار شد عروسی را چهار ماه بعد که سربازی من تمام می‌شد برگزار کنیم. فردای آن روز اما، در یک غروب چهارشنبه بود که دلمان آتش گرفت.

***

سرگرد هدایتی وقتی فهمید داماد شده‌ام، یک هفته مرخصی بهم داده بود. بعد از ظهر بود و من و شهرزاد در خانه بودیم که شاپور داخل شد و مجله آذر ماه ۱۳۵۴ را که چند دقیقه قبل خریده بود گذاشت روی تاقچه و گفت: «حالا مطمئنی فردا می‌خواهید راهی تهران بشین؟» بلیط‌ها را نشانش دادم و گفتم: «پدر و مادرم خیلی دوست دارند عروسشان رو ببینند... شاید هم چند هفته‌ای شهرزاد پیششون بمونه... اشکالی که نداره رفیق؟» شاپور خندید و گفت: «از حالا به بعد اجازه شهرزاد دست شماست نه من...» وبعد ادامه داد: «پس بگذار تا شب نشده برم و کمی سوغاتی برای پدر و مادرت بخرم که عروسشون دست خالی نره...» این را گفت و از خانه خارج شد. شهرزاد که مشغول بستن چمدانش بود گفت: «چرا گفتی من چند هفته می‌مونم تهران؟» سیگاری روشن کردم و گفتم: «مگه نمی‌گی یکی، دو هفته دیگه معلوم میشه حامله‌ای؟ پس بهتره فعلاً پیش چشم شاپور وفک و فامیلت نباشی، بعد از چند هفته که گذشت، شاپور قراره بره بندرعباس و توسط یکی از رفقای من که بهش معرفی کردم، در اسکله جدید مشغول به کار بشه... این طوری لااقل تا چند ماه نمی‌رسه بیاد تهران، منم که به خانواده‌ام گفتم دو ماه قبل تو را عقد کردم، پس هیچ کس تعجب نمی‌کنه که باردار باشی... موقعی هم که بچه‌مون به دنیا آمد، به شاپور فک و فامیلت و مردم اینجا می‌گیم تو هفت ماهه زایمان کردی... من فکر همه چیز رو کردم عزیز دلم... نگران هیچی نباش...

شهرزاد لب باز کرد تا حرفی بزند که یک مرتبه شاپور وارد اتاق شد، او که یادش رفته بود پول با خودش ببرد و چند دقیقه قبل وارد خانه شده و همه حرفهای مرا شنیده بود، در حالی که رنگش مثل گچ شده بود رو به من کرد و گفت: «فکر می‌کردم خیلی مردی... من به تو از چشمام بیشتر اعتماد داشتم ارسلان.... اون وقت تو بهم خیانت کردی؟!

این را گفت و رو به شهرزاد ادامه داد: «خوب حق برادری رو به جا آوردی آبجی... من برای تو هم پدر بودم و هم مادر، اما تو...»

حرفش را قطع کردم و با لحنی حق به جانب گفتم: «این حرفها چیه می‌زنی؟ من و شهرزاد که الان زن و شوهریم رفیق... و همین که «رفیق» را به زبان آوردم، تف انداخت توی صورتم و گفت: «تو لایق رفاقت نیستی نامرد... باشه... ولی داغ دیدنم رو به دل جفتتون می‌گذارم... اینو باور کنین! شاپور اینها را گفت و از خانه بیرون رفت. فردا صبح من شهرزاد را به تهران آوردم و مخصوصاً چند روز ماندم تا شاید آتش شاپور سرد شود که بتوانم با او حرف بزنم، اما اشتباه می‌کردم، من دیگر شاپور را ندیدم، او در همان چند روز اول، خانه کوچک پدری‌شان را فروخته بود و بعد از اینکه سهم‌الارث شهرزاد را به سرگرد هدایتی داد تا به من بدهد، برای همیشه از آن شهر رفت و من ندیدمش... من و شهرزاد دیگر و در همه این ۳۶ سال او را ندیدیم... در این مدت و مخصوصاً سالهای اول، هر جا را که احتمال می‌دادیم دنبالش گشتیم، اما انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود...

***

زندگینامه‌مان را تمام می‌کنم و حالا این چند سطر آخر را برای شاپور می‌نویسم، برای رفیقی که او فکر می‌کند در حق‌اش بد کردم، نمی‌دانم او (که حالا ۵۶ سال سن دارد) هنوز زنده است یا نه؟ نمی‌دانم که در ایران زندگی می‌کند یا نه؟ اما امیدوارم زنده باشد و این رنجنامه من و خواهرش را بخواند تا برایش بگویم که من و شهرزاد حالا صاحب سه فرزند هستیم و نوه بزرگمان ده ساله است. او نمی‌داند که ما نه به او خیانت کردیم و نه به خدا... اما شاید او فکر می‌کند که در حقش جفا و خیانت شده... حالا ظاهراً خوشبخت هستیم و چیزی کم و کسر نداریم و... اما نه... من و شهرزاد در این ۳۶ سال یک لحظه هم از یاد او غافل نبودیم. برگرد شاپور... اگر فکر می‌کنی تنبیه ما بعد از ۳۶ سال تمام شده برگرد... برگرد رفیق که خدا می‌داند بعد از رفتن تو و تا امروز، طعم خوشبختی را نچشیده‌ام، برگرد و مرا ببخش رفیق!

هوس به روی خیالات واهی و خوشبختی به روی واقعیت بنا نشده است
• شامفور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

مناجات

و در آغاز،سخن بود و سخن تنها بود
و سخن زیبا بود
بوسه و نان و تماشای کبوترها بود
اهرمن خاتم دانایی و زیبایی را
بُرد ز انگشت سلیمانی او
جادوی کرد، یکی پیر پلید
که سخن ـ سّرِ قَدَر ـ
مسخ گردید وَ سترون گردید
ای تو آغاز
تو انجام، تو بالا، تو فرود
ای سرایندهٔ هستی، سرِ هر سطر و سرود
باز گردان، به سخن، دیگر بار
آن شکوه ازلی، شادی و زیبایی را
داد و دانایی را
تو سخن را بده آن شوکت دیرین
آمین!
نیز دوشیز گی روز نخستین
آمین!

محمدرضا شفیعی کدکنی

نمونه شعر کهن

بیا

ای مرا آزرده از خود، گر پشیمانی بیا
نغمه‌های ناموافق گر نمی‌خوانی، بیا
تا که سر پیچیدی از راه وفا، گفتم: برو
جز وفا اکنون اگر راهی نمی‌دانی، بیا
یک نفس با من نبودی مهربان ای سنگدل
زان همه نامهربانی، گر پشیمانی بیا
تاب رنجوری ندارم، در پی رنجم مباش
گر نمی‌خواهی که جانم را برنجانی، بیا
خود تو دانی، دردها بر جان من بگذاشتی
تا نفس دارم، اگر در فکر درمانی بیا
دشمن جانم تو بودی، درد پنهانم ز توست
با همه این شکوه‌ها، گر راحت جانی بیا

مهدی سهیلی

چشمهای تو

عطر بابونه عطر سیب و انار
حس نارنج آبروی بهار
بغض باران دعای نیلوفر
ابر شو بر دلم دوباره ببار
مثل طوفان شدی و پشت سرت
باد پای پیاده... موج سوار...
حالت خنده‌ات غزل محور
غنچه لبهای تو قصیده مدار
آرزو کن که زیر چشم چپت..
پلک... نه آن ستاره را بردار
از شبی که زمین تو را دیده
می کند آفتاب را انکار
این قدر ماه را به دوش مکش
ابرها را کمی زمین بگذار
***
از دل خسته‌ام گریزانی
غصه‌ات روی غصه‌ات آوار...
چشمهای تو لال لامذهب
گوشهای تو کور لاکردار

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

زمستان

آوازت، تنها
هلهله آدم‌برفی‌هایی است
که سر ما، را
باغرور رقصیده‌اند
ببین،
وقتی خداوند
بر زمین و زمان عشق می‌پاشد
زمستان هم فصل خوبی است
برای عاشقی
و چه دلپذیر می‌شود، خورشید
به هنگامی که:
نگاههای آرزومندمان
تنها بهار را بفهمند
«بهار فصل کمی نیست...»

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

سیاهکاری‌ها

(۱)

سپید می‌سراییم و
کاغذ سیاه می کنیم
خانهٔ کلاغ آباد
که بخت زمین را سپید می‌خواهد

(۲)

آنقدر کاغذ سیاه کردم
که شب بیمه شد
اما هنوز
شعر سپیدی نسرودم

قنبر یوسفی ـ آمل

دلتنگی‌ها

(۱)

عروسکم با من غریبگی می کند
دست خودم بود
بزرگ نمی‌شدم

(۲)

چشمانت را باز کن
یک آسمان ستاره
پشت پلکت جامانده‌اند
مادر

زهرا ذبیحی ـ آمل

ماه من باش

ماهی تو امّا بر حَذَر از آهِ من باش
امشب دلم را برکه کردم ماهِ من باش
پشت و پناهِ بی کسی های دلم شو
سنگ صبور این غم جانکاهِ من باش
آگاه از حالِ خرابم باش و یک شب
ها، شاهد شبگریهٔ گه گاهِ من باش
پلک مرا واکن به بوی روشن عشق
فکر دلم این یوسف در چاهِ من باش
مگذار تنها باشم و از پا بیفتم
دستم بگیر و بعد از این همراهِ من باش
یک عمر دلخواه تو بودم من، ولی تو؟
محض خدا یک شب بیا دلخواه من باش
ای که زلال برکه‌ها را دوست داری
امشب دلم را برکه کردم ماهِ من باش

محمد رحیمی_رامهرمز

قاصدک

تا تویی شیرین ترین شیرین درون یادها
بیستون تر هستم از مجموع این فرهادها
گر چه آخر تیشه روزی می‌شکافد فرق من
نام من می‌ماند و فریاد من در یادها
کز جهان بسیار شیرین‌ها گذشتند و هنوز
بیستون‌ها استوارند از همین فریادها
صید اگر چالاک باشد چون غزال چشم تو
غیر ناکامی نباشد صید ما صیادها
روی عهدم با تو هستم، ای که گر ترکم کنی
بی تو پرپر می‌شوم چون قاصدک در بادها
تا تو بیدادی و من نستانده دادم از رخت
نشنوی از من به جز، آن داد و این بیدادها

مهرگان مهدوی منش

شعر می‌خوانند

گهگاه در من شاعرانی شعر می‌خوانند
با لحن یکدست و روانی شعر می‌خوانند
از راز شیرین غزل سرریز، هی سرریز
پیرند و با لحن جوانی شعر می‌خوانند
آتش همان چیزی ست از لبهایشان جاری ست
در هیأت آتش‌فشانی شعر می‌خوانند
این شاعران آیینه را از خویش می‌دانند
با شور می‌آیند و آنی شعر می‌خوانند
از چشمشان هی شعر می‌ریزد خدا! هی شعر
دارند جان مهربانی شعر می‌خوانند

شعبان کرم دخت_بابلسر

دو شعر از حسن فرازمند

الرحمن

پنکه سقفی مسجد
نم نمک می‌چرخد
و مرا می‌بَرَد آنجا که ستاره
و درختان، همگی
می‌ستایند ترا
من ولی در پی خُرما و تسلّی
و فرستادن یک فاتحه بر اهل قبورم
آه ای عشق چه قدر
از تو دورم، دورم!..

۹۰/۱۰/۲۳_ورامین

افتتاحیه

به کلنگ و صلوات
و به قیچی، به رُبان، جاده، سَد_
_پُل، پیوند
و به یک صرف خوشایند
و به طُرفه و ترفند
که بیارد به لبِ مردم این ناحیه لبخند_
_دلم می‌لرزد
چه کنم، دستِ خودم نیست
دوست دارم وطنم، هموطنم را

۹۰/۱۰/۱۵_ورامین

جوانه های ادبی

***لیلا پناهی_زرین شهر اصفهان**

مجموعه شعر «کلوز آپ، نمای نزدیک» سرودهٔ حسن فرازمند توسط نشر روزگار منتشر شده است که فعلاً در بازار موجود نیست، اما مجموعه شعر «برگ و باد» او توسط انجمن شاعران ایران منتشر شده که برای تهیهٔ آن می‌توانید با آدرس تهران_خیابان انقلاب _روبروی دانشگاه_پاساژ شهید فروزنده_ انتشارات انجمن شاعران ایران مکاتبه کنید تا مجموعه یاد شده را برایتان ارسال کنند.

***نازگل بامشاد_تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
وزن بیت فوق «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است،
روز وصل: فاعلاتن
دوستداران: فاعلاتن
یاد باد: فاعلات
یاد باد آن: فاعلاتن
روزگاران: فاعلاتن
یاد باد: فاعلات

***همایون عظیمی_رشت**

انجام با کلماتی چون گام و جام قافیه می‌شود.

***سعید صاحبی_کرج**

بیژن جلالی چند سال است که رخ در نقاب خاک کشیده است.

***رحمت‌الله فهیمی_شیراز**

سروده‌اید:
تو را می‌پرستم
ای خدای یگانه
تو از همه بالاتری
حتی از آسمان هفتم
تو از همه روشنتری
حتی از خورشید
به نظر می‌رسد باید بیشتر از نثر و گفتار و کلام عادی فاصله بگیرید و با استفاده از عنصر خیال و ریتم و آهنگ سرودهٔ خود را از نثر متمایز کنید.

هیولا

از هیولای درون قصه‌ها
از دیوها، غول درون شیشه‌ها
ترسی ندارم!
از هر چه آدمخوار و خون آشام
از شیطان و آل و سایه‌ها
ترسی ندارم!
من پر از وحشت
از دیو درون خویش
هیولائی که در من خانه دارد
واز غولی که در من می‌خرامد
ترس دارم
و می‌دانم
که بیش از خود
قویتر دشمنی هرگز ندارم!

ناصر مهرزاد_بم

خورشید چشم تو

خورشید چشم تو
چنان بر من می‌تابد
که اگر هزار زمستان هم
در تنم باشد
آب می‌شوم

سعید شباهتی_کرج

دلیل

از عشق گفتن
دلیل نمی‌خواهد
من از تو می‌گویم
و همه معنی عشق را
به اشاره
می‌فهمند

رضا ستاری_تهران



دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

تنها گرگ‌ها نیستند که لباس میش می‌پوشند، گاهی پرستوها هم لباس مرغ عشق به تن می‌کنند عاشق که شدی کوچ می‌کنند نگین

*گاه گاهی دل من می گیرد، بیشتر وقت غروب، آن زمانی که خدا نیز پر از تنهاییست، واذان در پیش است، من وضو خواهم ساخت از خدا خواهم خواست. که تو تنها نشوی و دلت پر ز خوشی‌های دمادم باشد مریم

*عطر خدا در نفس هر نسیم، ذکر فرج بر لب هر یا کریم، منتظر حادثه‌ات سالها، چشم به راه قدمت از قدیم، منتقم خون خدا زود باش، ما همه «کیسان ابوعمره‌ایم» یکسره در لشکر ایرانیت، پشت سر یار خراسانیت
افسون یوسفی

*برخیز دلا که دل به دلدار دهیم، جان را به جمال آن خریدار دهیم، این جان و دل و دیده پی دیدن اوست، جان و دل و دیده را به دیدار دهیم آرمیدخت

*مترسک آنقدر دست‌هایت را باز نکن، کسی تو را در آغوش نمی گیرد، ایستادگی همیشه تنهایی دارد
سجاد امیری

*هر کس در درون خود دیوی و فرشته‌ای دارد اگر دیوها را بیدار کنیم چون گرگ‌های وحشی همدیگر را خواهیم درید و اگر فرشته‌ها را بیدار کنیم بهشت همین نزدیکی‌ها خواهد بود هما

*نامه ۴۵ نهج‌البلاغه: آیا به همین رضایت دهم که مرا امیرالمومنین بخوانند و در تلخی‌های روزگار با مردم شریک نباشم؟ و در سختی‌های زندگی الگوی آنان نگردم؟! اعتصامی

*خدا آن حس زیباییست که در تاریکی صحرا، زمانی که هراس مرگ می‌دزد سکوتت را، یکی همچون نسیم دشت می گوید، کنارت هستم ای تنها! سجاد

*روی آن شیشه تب‌دار تو را «ها» کردم، اسم زیبای تو را با نفسم جا کردم، شیشه بدجور دلش ابری و بارانی شد، شیشه را یک شبه تبدیل به دریا کردم بهرام

*می‌ری یک خودکار بیک می‌خری ۱۰۰ تومن، لاک غلط گیر می‌خری ۸۰۰ تومن، سر آخر می‌بینی اشتباه کردن حتی روی کاغذ هم چقدر گرون تموم می‌شه امیر

*ای صبا بگذری از کوی مهرافشان دوست، یار ما را گو سلامی، دل همیشه تنگ اوست خاکستری

*جان فدای نفس نادره مردانی باد، که کم و بیش نگشتند به هر بیش و کمی مرتضی زوار تربتی

*ما ملامت گر عیب دگرانیم همه / در هم افتاده و از هم نگرانیم همه مرتضی

*از کوی تو بیرون نرود پاک خیالم، نکند فرق به حالم، چه برانی، چه بخوانی، چه به اوجم برسانی چه به خاکم بکشانی، نه من آنم که برنجم، نه تو آنی که برانی مهر

*کوچکتر که بودیم دل بزرگتری داشتیم، امروز که بزرگیم، چقدر دلتنگیم مهناز ابراهیمی

*آرزویم این است، که دلت خوش باشد، نرود لحظه‌ای از صورت ماهت لبخند، نشود غصه کمی نزدیکت، لحظه هایت همه زیبا و قشنگ، از خدا می‌خواهم، که تو را سالم و خوشبخت بدارد همه عمر و نباشی دلتنگ و بدانی که کسی هست هنوز که تو را یاد کند مریم سبزیخانی

*هر کسی دست محبت حلقه کرد برگردنم، دیدم این دست محبت حلقه دار منست مهسا

*من، تو، او. یادت هست؟ تموم شد. حالا: تو، او، شما!
شهرزاد شمسیان

*به یادم باش که در یادم بمانی، که ما با هم رفیق بودیم زمانی، گذشته‌ها اگر رفت و گذشتند، ولی در قلب من باز هم همانی آدریانا

*خانه دل جای هر بیگانه نیست / کوی مجنون جای هر دیوانه نیست / قلب مجنون به لیلی خوشتر است / غیر لیلی لایق این خانه نیست آسمان سنگی

*کاش می‌شد، عشق را بشناسم، قبل از اینکه عشق بورزم، تا با حساب عشق بورزم، وای کاش دوست داشتن را تجربه کنم قبل از اینکه آن را بشناسم، تا بی حساب دوست داشته باشم حامد یگانه

*آرزویم این ست، دیدن اوج غرورت در صبح و رسیدن به همه رویایت، من دعا خواهم کرد، روزهایت پر نور، شب تو مهتابی، دل تو صادق و صاف رنگ باران باشد
آوای سوق

*ساده دل در زندگی از این و آن پا می‌خورد، در گذرگاه زمان بی‌دست و پا بودن خطاست، توپ چون بی‌دست و پاست، از این و آن پا می‌خورد مژده

*اگر ساحل خموش و صخره آرام، اگر کار صدف، چشم انتظاریست، من و دریا، نیاساییم یکدم، قرار کار ما در بیقراریست فاطمه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

رانی (میان هزاران دیروز، میلیونها فردا) مصطفی کاظمی (نقاش خوبی نیستم اما این روزها) موش کوچولوی همیشه تنها (زندگی تعداد نفس نیست) عاشق لاف (خوشبختی را در همین لحظه باور کن) مهسا (گاهی خدا درها رو می‌بنده) شهره توکلی (۲) (کاش یادت نرود روی آن نقطه پررنگ) هستی (خدایا این دلتنگی‌های ما را) غلامرضا مهدیپور (آنگاه که غرور کسی را له می کنی) رها (۲) (کاش یادت نرود روی آن نقطه پررنگ بزرگ) راپونزل (۲) (ماجرای خدا و رد پا و ساحل بارها چاپ شده) جمشید اسلامی یاسوج (مردم اغلب بی‌انصاف) سمیرا (چه خوش خیال است فاصله) امیر (مثل کبریت کشیدن در باد) موسوم باران (پروانه زمن شمع زمن) نیلی (در حضور خارها هم می‌شود یک یاس بود) نیلیا (دیوار اگر چه متهم به ایجاد فاصله است) گندمزار (مترسک دستهایت را باز نکن!) مهسا (خدایا بفهمانم که بی تو چه می‌شوم) قیصری ـ سردره (زندگی دفتری از خاطره‌هاست) مهرنوش (بودن آدمهایی که بودنشان) خاکستری (باید از عشق بسازم غزلی) مرتضی زوار تربتی (۲) (دستهایم لایق شکوفه‌های اجابت نیست) Shoin (۳) (رفتم برات ساعت بخرم) قیصری (گفتم ای جنگل پیر تازگی‌ها چه خبر) کیاست (قطار راهت را بگیر و برو) مرتضی زمار تربتی (۳) (ای هنر گرفته بر کف) عسل (سرنوشت چشاش کوره نمی‌بینه) Hhz (دوباره سیب بچین حوا) مجید کاظمی نوقابی (من آن گلبرگ مغرورم) شیوا احسان (کسی باش که عمری با تو بودن) سارا (در زندگی، هرگاه از یخ خانه‌ای) آدریانا (دلم می خواد سنگی بردار مو روی اون) مرتضی جون (ای کاش قانون همه دوستی‌ها) Empty soul (۲) (منتظر نمان که پرنده‌ای بیاید) باد (میان آدمیان چیزی نیست) یانا (سالهاست که معنی این را نفهمیدم) کوچولوی تنها (روی هر پله که باشی خدا یک پله) کلبه ارزونی (دو چیز هرگز از یاد آدم نمی‌ره) بارون مهربونی (۲) (زعم کسی اسیرم) بغض ماه (چشمان خاموشم را به سوی)

پاسخ به پیغام ها

م.ع مهربون، چقدر خوب که استو جوری نوشتی که هیچ کس تو رو نشناسه و نفهمه که تو یه نوشته ناب به مجله دادی، اما این پیام ارسالی «نجات ما» نوشته ناب نبود!! نگین عزیزم، فقط یک کلمه به تو می تونم بگم، آفرین! رها جان نوشته ناب «دستهایت را زیر تنهاییم ستون کن که من از آوارگی بی تو بودن می‌ترسم» رسید، اما قبول کن که تنهایی با ستون و آوارگی هیچ ارتباطی پیدا نمی کنه! Pure love «تصمیم بگیریم استاد تغییر باشیم نه قربانی تقدیر» تو هم رسید اما جوابی که در بالا به رها دادم برای تو هم صدق می کنه! جوجه کوچولو «ای کاش با عشق نمی آمدی» نوشته خوبیه اما ناب نیست، ولی چه کار می‌شه کرد تو هم جوجه‌ایی و هم کوشولو و تا بزرگ شی خیلی راه مونده! سیما جان چه قهر باشی و چه آشتی من مجبورم به ترتیب برم جلو و پیام‌ها رو به نوبت بخونم اما دوستتدارم! فاطیما کاشمر من هم همین طور واقعاً از تو متشکرم که هستی عزیز! سارای مهربون زیبا از اینکه اینقدر عاشقونه به این صفحه و من انرژی دادی ممنون توأم و وقتی گفتی برام دعا می کنی خواستم بگم هر چیزی که من توی دنیا دارم از لطف مهربونایی چون توست امیدوارم عاشق خودش بشی، خود خودش! نعیمه.ب یک پیام خالی فرستادی، یک پیام بدون نام و سر آخر هم «به یادت آرزو کردم که چشمانت اگر تر شد» که هفته‌ایی دو سه بار می نویسم تکراریه! قیصری ـ سردره تو نازنین که پیام‌هات چند بار چاپ شده اما با وجود دلگیر بودن هم زیبایی، زیبا! نجوا «به هر کس می‌نگرم در شکایت است، در حیرتم که لذت دنیا به کام کیست» رسید! خاکستری نازنین، افتخار کن، چون هنوز از معدود افرادی هستی که اول اسم خودت رو می‌نویسی بعد پیامتو و این کار نمی‌دونی چه کمکی به من می کنه، دلم برات تنگ شده بود پیامتو دیدم خوشحال شدم! پل شکسته، تو که قدیمی هستی و می‌دونی پیام طولانی نباید فرستاد اما!! ۹۱۷(۰۰۰)۷۶۲۶ پیام‌های قشنگی فرستادی اما اسم نگذاشتی و از همین حالا دلم برای این سنگ بیچاره می‌سوزه! سهیل جان منظور تو اینه که به طور مثال «نوشته‌های روی شن، میهمان اولین موج دریایند، اما حکاکی‌های روی سنگ میهمان همیشگی» خیلی بهتر از نوشته‌های چاپ شده هست؟ راستی تو نازنین چرا نوشته‌های پر محتوی و غیر تکراری نمی‌فرستی! شیوای گلم «صدای نفس‌هایت را بیشتر از دروغ‌هایت دوست دارم» رسید در ضمن شعر حافظا دیدی که کنعان دلم، اشتباه نوشته بودی وزن نداشت! آوای ارسنجان «دیوانه را توان به محبت نمود رام، ما را محبت است که دیوانه می کند» رسید عزیزم! عاشق بیدل، بعد از مدتها انتظار من و خودت، نوشته‌ایی از دکتر شریعتی گذاشتی که قابل چاپ نیست، یک بار دیگه اون رو بخون! طیبه سوری «از پاسخ من معلمان آشفتند، از حنجرشان هر چه در آمد گفتند، اما به خدا هنوز هم معتقدم، از جاذبه تو سیب ها می‌افتند» چاپ شد، والبته غلط هم چاپ شد و واکنش‌های منفی زیادی هم به سردبیر داشت، چون هر کس می‌خواد تشکر کنه و خوبی بگه به من پیغام می‌ده و هر کسی گلایه داره و (...) به رئیس!! یلمان عزیز، چند ماه بعد پیام ماه مبارک تو رسید و دیر شده بود، عذر می‌خوام!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۷

۱-متقاطع: رحمت الله حاجی جمالی-آران وبیدگل
۲-شرح در متن: درویش علی شادمانی-فیروزآباد فارس
۳-کاکورو: معصومه قاسمی زاده-بهمنی بوشهر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							۱										۱
																	۲
																	۳
																	۴
																	۵
																	۶
																	۷
ر																	۸
																	۹
																ی	۱۰
																	۱۱
																	۱۲
																	۱۳
																	۱۴
																	۱۵
																	۱۶
								۱									۱۷

افقی:

۱– نفیس ترین شاهکار معماری ایرانی در مشهد مقدس که در عهد شاهان تیموری ساخته شده –مزه دلپذیر ۲– شهری در آرژانتین –جزیره‌ای در جنوب ایران ۳– رود آرام –لقب سلاطین غیر مسلمان هند –کومه، آلونک –دانه کش بی آزار –تکرار حرف دوم ۴– تن پوش دراز گوش –سازمان امنیت دوران پهلوی دوم –ناقص، کوتاه ۵– سمت راست –نت چهارم –اصلاح و تغییر سیاسی –صفت اسب ۶– جاده قطار –یاسمین –خانه چوبین –ضمیر اول شخص جمع ۷– هر یک از صفحات اینترنتی –سر کرده، سر گروه –پایگاه موشکی و اینترنتی –جوی خون ۸– اطلاعات نرم افزاری رایانه –در به در –نوعی پلاک خودرو ۹– بوی خوش –فرشته قبل از نکیر و منکر –تن پوش زمستانی ۱۰– شکلی هندسی –باد کشنده –از واجبات دینی ۱۱– اشاره به دور –کره اسب زین نشده –حاکم قدیم –مرکز ایتالیا ۱۲– از گروه‌های خونی –واحد شمارش پارچه –عنوانی برای شاهزادگان عهد صفوی و قاجار –زرد آب، چرک و خون ۱۳– دیکته –فدراسیون جهانی کشتی –نام طایفه‌ای از ترکمنان ایران –لوده ۱۴– نام اصلی سلمان فارسی –درخت انار –سماور در هم شکسته ۱۵– سخن بیهوده –طاقت، توانایی –جعبه کشیدنی میز –تنها چیزی که چاره ندارد –زمینه آهنگ ۱۶– تخته ضخیم بلند –آلی ۱۷– از القاب رستم –غمض عین.

عمودی:

۱– از مشهورترین آثار ارنست همینگوی –رودی در جنوب ایران ۲– کشوری در آفریقا –معروف ۳– بالابر خودرو –شب –گروه ورزشی –کشوری در اروپا –گوشت آذری ۴– عهد، روزگار –مونث ساحر –دچار شدن ۵– متضاد ارزان –نوعی مرغ آبی –نازل شدن –ظرف کوبیدنی ۶– رگی در گردن –روز آینده –علوفه فروش –حرف همراهی ۷– خدای درویشان –بررسی حاکمیت خاصه در مقوله فرهنگی –بدون شک –رودی در اروپا ۸– از آن طرف بزرگتر است –جمع فتوی –نیستی ۹– پهلوان مشهور زمان خسرو پرویز –بچه پلنگ –راهنمایی کردن ۱۰– مهربانی –نام برادر حضرت ابراهیم(س) –از طوایف ایل بختیاری ۱۱– عدد روستا –نوعی موتور مسابقه‌ای –عاجز –راندن مزاحم آذری ۱۲– اثر مرطوب –مسلک –از توابع استان مرکزی –چراغ آسمان ۱۳– خوش یمنی –عارضه‌ای چشمی –مایع حیات –آمپول ۱۴– دوستان –با یکدیگر خویشی داشتن –گرفتار، دچار ۱۵– فرار حیوان –سنگ زدن –بچه شتر –هر وسیله‌ای که با آن بنویسند –حاصل صابون ۱۶– فراوان –بخشی در مراکز درمانی ۱۷– نامناسب، ناجور –رمانی مشهور از فرانتس کافکا.

حل جدولهای شماره ۳۴۹۷

شاید زیباترین منحنی جهان «لبخند» باشد

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

از قطعات الکترونیکی / مرز و بوم — غنیمت است / نیزه کوچک — عنوانی احترام‌آمیز / عدد اول — بخشی در ادارات — از اجزاء صورت / کد — سرنیزه / پدر — پادزهر / غذای پیچیدنی

زندان مشهوری در آلمان / اولاد

وی / از گل‌های خوشه‌ای — اتاق کشتی / قومی ایرانی — متکا / قدم یکپا

خلیج هندی / گاری — نوعی فرش / فراموشی

از این جهت / مذهب — قلب قرآن / تاوان نقدی — نشانه جمع / رودی در اروپا

رده / دهان — آخرین عدد یک رقمی / داغ جگرسوز — آب‌بند / تن‌پوش پرنده — هدف

خودرو — برش مورب / قطعی در کتاب — ساز کامل / استانی در شمال

جاذبه / نویسنده سفرنامه گالیور — کارهای رادیویی و تلویزیونی

موی فر / پرنیان — همچنین / شهرازی — نام قدیم اصفهان / دریا — گماشتگان / شالوده

غول / پرنده ترازو — اصطلاحی در اینترنت / سرپوش

رنگ آسمان — محاسن / تقاعد — آیین‌های عبادی / شهر ویتنامی — نفس خسته / یار حوا

حرف کراهت / مادر عرب — اشاره به دور / الفبای موسیقی — میان / خشکی — عدد فوتبالی

رمانی مشهور از ژول ورن — توهین کردن / کنج — از اجزاء آجیل

بوی رطوبت / بلوا — جدید / شهری در استان کرمان — غذای رقیق

گل نومیدی / سرود

چهره / هیزم چهارشنبه سوری — نمایش تلویزیونی / فرزند

تصدیق فرانسوی / ضمیر داخل — گل منجمد

دختر قباد شاه ساسانی — نوشتن کتاب

جدول کاکورو ۳۵۰۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

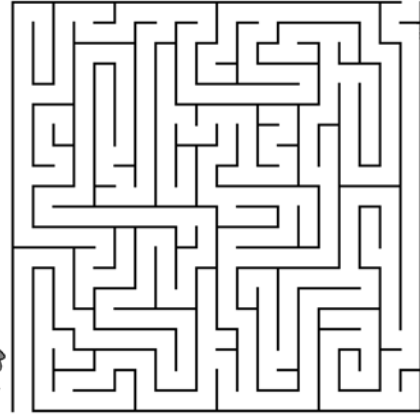
	۱۲	۴۱		۱۵	۱۳	۳۶	۱۶
۴		۱	۱۸ / ۱۷				۵
۳۷					۶		
۱۶	۴	۳			۹ / ۱۱	۷	
	۱۴ / ۱۶		۵	۷ / ۲۲	۱		۱۴
۴۰		۸				۵	
۱۳	۶		۱۱ / ۱۷				۱
۲۹			۸		۵		
۲۷	۷				۵		۴

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ مترسک



گویا این مترسک جالیز خیلی گرسنه است و خیال دارد یکی از کدوهای مزرعه را بخورد. ولی باید از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کند تا به آن برسد. آیا می توانید او را راهنمایی کنید.









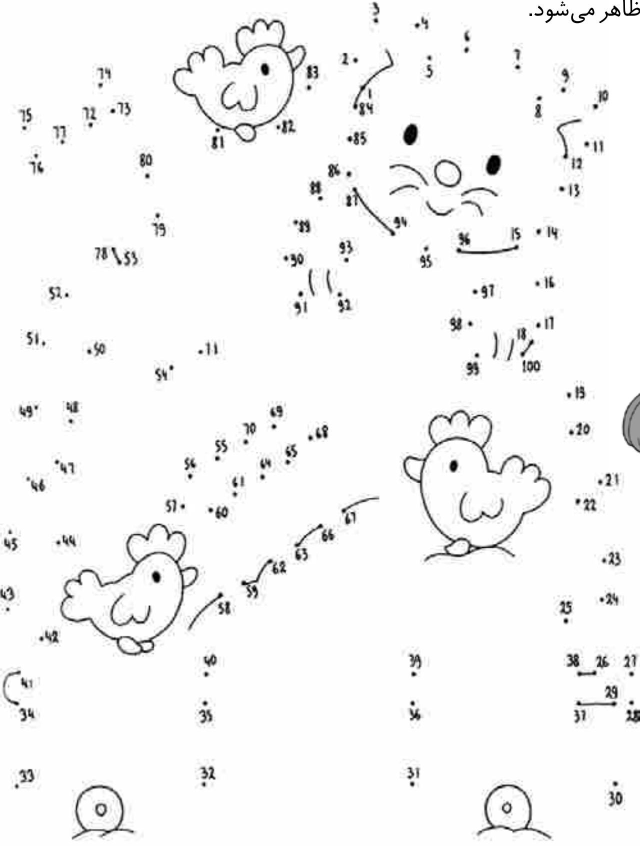
پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر بازی در میان برگها

بچه ها در میان برگهای رنگارنگ مشغول بازی هستند ولی در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا آنها را در تصویر «بازی در میان برگها» پیدا کنید. چنانچه موفق به این کار نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

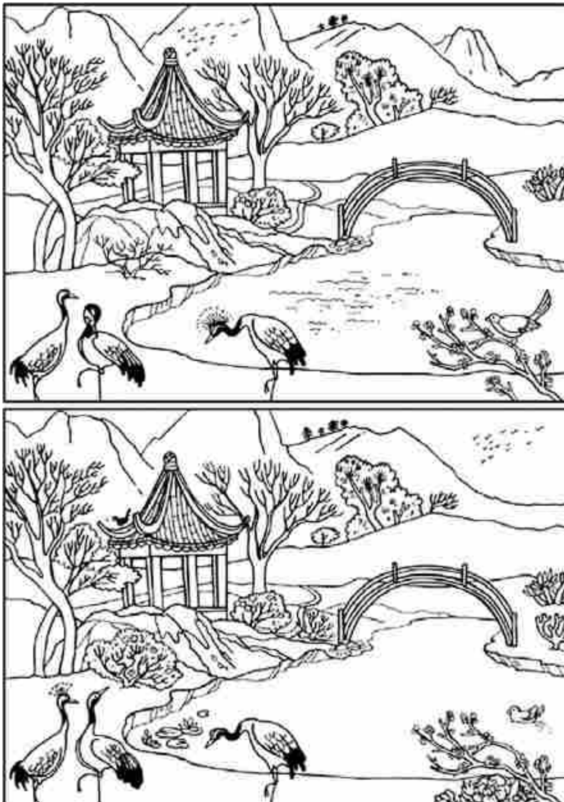
نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می شود.



اختلاف در تصاویر دهکده

در اینجا دو تصویر زیبا از قسمتی از یک دهکده را مشاهده می کنید که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می رسند ولی چنانچه دقت کنید، سیزده اختلاف در بین آنها خواهید یافت.



هر چقدر دلها را شاد کنی کسی به تو خرده نمی گیره پس چرا غمگینی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

پایانی سفید... سفید همچون برف!

از آن شب‌هایی بود که بی‌خوابی زده بود به سرم. ساعت از سه بامداد گذشته بود و من حتی نتوانسته بودم پلک روی پلک بگذارم. لحظاتی به شعله‌های آبی و نارنجی بخاری خیره شدم و سپس از جایم برخاستم و به سمت پنجره رفتم. برفی که از سر شب باریدن گرفته بود، همچنان می‌بارید. با دیدن سفید پوش شدن زمین یاد حرف «شبنم» افتادم. دخترک شیرین و آتش پاره ۹ ساله همکارمان. گاهی فرصتی دست می‌دهد و من شبنم ـ این فرشته کوچک ـ را می‌بینم و اغراق نمی‌کنم اگر بگویم هر بار درسی بزرگ از او فرا می‌گیرم.

دو سال قبل در یکی از روزهای زمستانی که برف همه جا را سفید پوش کرده بود، من و شبنم روی صندلی‌های چوبی کتابخانه موسسه اطلاعات نشسته بودیم، با هم گپ و به ساندویچ‌هایمان گاز می‌زدیم.

که من رد نگاه چشمان زیبایش را دنبال کردم. او از پنجره خیره شده بود به درختانی که برف روی شاخه‌هایشان نشسته و انگار جامه سفید بر تن کرده بودند. صدایم را صاف کردم و پرسیدم: «چرا رفتی تو فکر شبنم خوشگله؟» شبنم بی‌آنکه نگاهش را از منظره آن طرف پنجره بردارد، گفت: «دلم می‌خواست برف بیشتری بباره. اون وقت می‌تونستم یه آدم برفی بزرگ درست کنم» خندیدم و دستانم را دور شانه‌های کوچکش حلقه کردم و سفت به خودم فشارش دادم و گفتم: «قربونت برم الهی. حالا چرا غصه می‌خوری؟ زمستون که هنوز تموم نشده. دوباره یه عالمه برف می‌یاد و تو می‌تونی یه آدم برفی بزرگ درست کنی.»

شبنم با دست تکه‌ای کوچک از نان ساندویچش را کند و در دهانش گذاشت و گفت: «من برف رو خیلی دوست دارم. می‌دونید وقتی برف میاد و همه جا سفید می‌شه، خدا می‌خواد به آدما بگه که یه فرصت دیگه برای سفید شدن قلباشون بهشون می‌ده!» با شنیدن این حرف ناگهان یخ کردم و لبخند بر لبانم خشکید. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که در خور روح بزرگ این فرشته کوچک باشد. حرفش عجب حرفی بود و چه احساسی را در من بوجود آورد! آن روز من و شبنم چند ساعتی پیش هم بودیم و حرف نغزش برای همیشه در جان من حک شد و حالا که در آن نیمه شب زمستانی از پنجره به بیرون خیره شده بودم، با خودم می‌گفتم ای کاش همه ما آدمها وقتی برف می‌بارد و همه جا سفید می‌شود به این فکر می‌کردیم که خداوند برای سفیدی دل‌هایمان فرصتی دوباره بهمان داده!

***

ـ یه دختری به اسم «پروانه» از صبح چند بار تماس گرفته. از صداش پیداست خیلی مضطرب و نگرانه. می‌خواد با تو حرف بزنه. بهش گفتم دفتر مجله نیستی اما اصرار داره با خودت صحبت کنه و از تلفن کارتی هم زنگ می‌زنه. چیکار کنم؟ شماره تو بهش بدم؟

این را همکارمان گفت. در پاسخ حرف‌هایش گفتم: «عیبی نداره. شماره مو بهش بدید. من منتظر تماسش می‌مونم.» و شاید حدود یک ربع بعد بود که پروانه به موبایلم زنگ زد. کلمات بریده‌ای که ادا می‌کرد و نفس‌های تند و کوتاهی که می‌کشید خبر از تشویش و نگرانی درونش می‌داد. او از تلفن کنار خیابان زنگ می‌زد و صدای بوق و رفت و آمد ماشین‌ها باوجود صدای آرامی که پروانه داشت، نمی‌گذاشت چیزی از حرف‌هایش متوجه شوم. گفتم: «پروانه جان، من اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی؟ یه کم بلندتر صحبت کن.» پروانه برای لحظاتی ساکت شد. انگار تلاش می‌کرد بر دغدغه‌هایش غلبه کند. چند باری نفس عمیق کشید و گفت:

«من از این زندگی سیر شدم. امروز می‌خوام خودمو بکشم. من همیشه اطلاعات هفتگی می‌خرم و اول داستان‌های اوین و بعد هم سرگذشت‌های واقعی رو می‌خونم. فکر کنم به خاطر چند سال خواننده مجله بودن به گردنتون حق داشته باشم اما با این حال از تون خواهش می‌کنم هر طوری شده امروز یه قرار با هم بذاریم. من دوست دارم شمارو ببینم، دوست دارم شما تنها کسی باشید که آخرین حرف‌های منو می‌شنوه...»

برای اینکه پروانه را از آن حال و هوا در بیاورم خندیدم و گفتم: «در این که تو و خواننده‌های دیگه به گردن من حق دارن شکی نیست اما من دلم نمی‌خواد دختر جوونی مثل تو از خودکشی حرف بزنه. خودکشی کار آدمای ضعیفه که عرضه دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی رو ندارن، تازه پروانه جان من الان تهران نیستم و گرنه خیلی دوست داشتم ببینمت. اگه می‌تونی خلاصه‌ای از مشکلت رو تلفنی برام بگو شاید بتونم کمکت کنم...

ـ نه صبا، تو رو قرآن، تو رو به همه مقدسات عالم قسم می‌دم هر طوری شده امروز یه قراری بذار همدیگه رو ببینیم. من دارم داغون می‌شم صبا، کسی نیست بهم کمک کنه. ازت خواهش می‌کنم هر طوری شده بیا... من نمی‌تونم تا فردا صبر کنم....

و سپس هق هق گریه هم به آشفتگی صدای پروانه اضافه شد. کمی با پروانه صحبت کردم و خواستم قانعش کنم که بخاطر بارش شدید برف و بعد ۹۰ کیلومتری مسافت محل زندگی من تا تهران، دیدار لااقل امروز میسر نیست اما او قانع نمی‌شد. او در تصمیمش مصمم بود و مدام مرا قسم می‌داد قبل از مرگش به دیدارش بروم و آخرین حرف‌هایش را بشنوم. او به من پناه آورده بود و من نمی‌توانستم ردش کنم. ساعت نه و نیم صبح بود که از خانه حرکت کردم و با وجود برفی که باریده بود و کولاک هوا، ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود که به پارک اوستا جایی که با پروانه قرار گذاشته بودم رسیدم.

دیگر برف نمی‌بارید اما هوا حسابی سرد بود. چاره‌ای جز صبر کردن نداشتم. روی یکی از نیمکت‌های سرد پارک نشستم و منتظر پروانه ماندم.

چند نفری که برای رسیدن به مقصد و کوتاه کردن مسیرشان از پارک عبور می‌کردند با تعجب به من زل می‌زدند و حتما به عقلم شک می‌کردند و دلشان برایم می‌سوخت.

چهل دقیقه‌ای از حضورم در پارک می‌گذشت و من کم کم از آمدن پروانه ناامید شدم و آماده رفتن شدم که صدایی از پشت سرم مرا به نام خواند. فوری سرم را برگرداندم. صاحب صدا که دختری جوان و زیبا بود پرسید: «شما صبا هستید دیگه، درسته؟» لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: «خیلی وقته منو تو سرما کاشتی دختر!» و دستم را به سمتش دراز کردم. پروانه دستم را در دستش فشرد و گفت: «ببخشید منو، جایی که از اونجا بهتون تلفن زدم با اینجا خیلی فاصله داشت. یه کاری هم برام پیش اومده بود. تهران هم که می‌دونید فقط کافیه یه قطره بارون یا برف بیاد اون موقع ست که ترافیک خیابونا صد برابر میشه.» و سپس کنارم روی نیمکت سرد و خیس نشست.

پروانه دختر زیبایی بود که چهره و موهای طلایی رنگش را به طرزی کاملا ماهرانه آراسته بود. راستش از دیدن او جا خورده بودم. او بسیار خونسرد و آرام بود و خبری از آشفتگی که ساعاتی قبل در صدایش موج می‌زد نبود. برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم: «نکنه کسی که با من تلفنی صحبت کرد این نباشه!» و برای برطرف شدن شکی که داشتم گفتم: «خوشحالم از اینکه آروم شدی. پشت تلفن خیلی مضطرب و نگران بودی!» پروانه که به گنجشک کوچکی که روی شاخه‌های درختان این سو و آن سو می‌پرید خیره شده بود گفت: «خوشحالم از اینکه اومدی. حالا با خیال راحت حرفامو بهت می‌گم و خودمو می‌کشم و خلاص!» دستم را روی دست از شدت سرما سرخ شده‌اش گذاشتم و گفتم: «چرا این همه از خودکشی حرف می‌زنی دختر! خجالت بکش!» پروانه هنوز هم نگاهم نمی‌کرد. آهی بلند کشید و گفت: «من تصمیم خودمو گرفتم. ادامه این زندگی برام دیگه امکان پذیر نیست. زندگی برام مثل یه باتلاقی شده که هر لحظه بیشتر توش بلعیده می‌شم...»

پروانه دوباره ساکت شد. به او خیره شدم. ناگهان غوغایی که در وجودش به پا شد، همه آرامشی که لحظاتی قبل داشت به هم ریخت. ناگهان همه بغض سالهایی که به گفته خودش در باتلاق دست و پا می‌زد، ترکید و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می‌افتاد و روی گونه‌هایش سیل سیاهی از ریمل جاری بود. لابه لای گریه‌هایش همچون کسانی که عزیزی را از دست می‌دهند ناله می‌کرد و می‌گفت: «من خیلی بدبختم... خیلی بیچاره ام!»

او درست مثل اینکه سالهاست مرا می‌شناسد خودش را در آغوشم انداخت. گریه از نفس انداخته بودش. تلاش می‌کردم خودم را کنترل کنم، دلم نمی‌خواست پروانه تصور کند به او ترحم می‌کنم. او که مرا آنقدر قوی دانسته بود که بخواهد حرف‌های دلش را به من بگوید، دلم نمی‌خواست بداند که من چقدر ضعیفم.

خیلی‌ها تصور می‌کنند یک خبرنگار و یا یک نویسنده شجاع‌تر از دیگران است اما من هیچ وقت شجاع نبودم و همیشه در چنین مواقعی دست و پای خودم را گم کرده‌ام. تلاش کردم اما نتوانستم؛ حالا من هم پا به پای پروانه داشتم اشک می‌ریختم. دقایقی گذشت، پروانه آرام شده بود و من وضعیت مضحکی پیدا کرده بودم. در آغوش پروانه حالتم درست شبیه به بچه‌هایی بود که خودشان را در آغوش مادرشان مخفی می‌کنند تا از همه چیز در امان باشند. فوری خودم را جمع و جور و اشک‌هایم را پاک کردم. همه شجاعتم را یک جا جمع کردم و گفتم: «پروانه جان، نمی‌خوای بگی؟ چی شده؟»

نمی‌دانم حواسش کجا بود که در جواب سوالم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چند بار صدایش کردم تا به خودش آمد و چشمانش را ریز کرد و گفت: «چیزی گفتی؟» بار دیگر همه جراتم را به خرج دادم و گفتم: «برام از خودت بگو، چرا این همه پریشان و آشفته‌ای؟» هر دو کنار هم، همچون مجسمه نشسته بودیم. دلم را به دریا زدم و دستش را در دستانم فشردم و گفتم: «من سراپا گوشم عزیزم...» و پروانه که دستش در دستانم به وضوح می‌لرزید، برایم از خودش گفت...

***

هفت سال بیشتر نداشتم که پدرم مرد. او یک کارگر ساده ساختمانی بود که یکروز هنگام برگشتن از کار، تصادف کرد و راننده بی‌وجدان او را با همان حال در خیابان رها کرد و گریخت. چند نفری او را به بیمارستان رساندند اما پدر قبل از آن که به بیمارستان برسد، تمام کرده بود. ما زندگی سختی را می‌گذراندیم. چندرغاز پولی که پدر به دست می‌آورد خرج کرایه خانه می‌شد و یک قوت لایموت. من و خواهر کوچکم عید به عید هم رنگ لباس و کفش نو را نمی‌دیدیم. غذای خوبمان برنج و تخم مرغ بود. با همه این سختی‌ها اما پدر مهربان بود.

من همیشه در عالم بچگی دستان زخمی و زبر و خشن پدر را که می‌دیدم دلم برایش می‌سوخت و گاهی شب‌ها موقع خواب زیر پتو و به دور از چشم دیگران برای پدر و زحماتی که می‌کشید گریه می‌کردم. پدر که مرد ما اندک وسایلی که داشتیم را جمع کردیم و به خانه پدربزرگ رفتیم. مادر برای تامین خرج و مخارج زندگی مان چاره‌ای جز کار کردن در خانه‌های مردم نداشت. پدربزرگ پیرمرد خسیسی بود که از همان ابتدا با مادرم شرط کرد و گفت: «من فقط به تو و بچه‌هات جا می‌دم که آواره نشید. خرج زندگی شما به من مربوط نیست.» وقتی پدربزرگ مرد، دایی بزرگترم خانه او را فروخت و ما با چندرغاز ارثیه به جا مانده از پدربزرگ آواره شدیم. مادر با آن پول دو اتاق در زیرزمین یک خانه اجاره کرد. او برای بدست آوردن پول سخت کار می‌کرد اما مدتی که گذشت طاقتش طاق شد و ازدواج دوم را به آن شرایط ترجیح داد.

«آقارسول» شوهر دوم مادر، مرد پولداری بود که از همسرش جدا شده و دو فرزند داشت. بعد از ازدواج ما به خانه بزرگ آقارسول رفتیم. او مرد مهربانی بود و بین ما و فرزندان خودش فرقی نمی‌گذاشت. ما دو سالی با آقارسول زندگی کردیم. حالا دیگر حسابی به او عادت کرده بودیم تا اینکه یک روز صبح که چشمان مادر حسابی سرخ و پف کرده بود آقارسول ما را به گردش برد، به سینما و شهربازی و... و آخر شب هم در یک رستوران شیک شام خوردیم و وقتی به خانه برگشتیم آقارسول صورت من و خواهرم را بوسید و گفت: «دخترای خوشگلم، من و مادرتون دیگه نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم و از هم جدا شدیم. من براتون یه خونه خوب اجاره کردم. حالا هم برید اسباب بازی‌هاتونو جمع کنید که بریم خونه جدید!» و به این ترتیب بود که ما دوباره بی‌سرپناه شدیم. مادر سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را از ما که مدام سراغ آقارسول را می‌گرفتیم پنهان کند اما من گاهی او را در گوشه و کنار خانه می‌دیدم که گریه می‌کند و بر بخت بدش لعنت می‌فرستد.

بعدها فهمیدم پدر و مادر آقارسول موفق شدند همسر اول و مادر بچه‌هایش را راضی به بازگشت دوباره کنند و او مادر را طلاق داد تا دوباره با همسر سابقش زندگی کند. او تا یکسال اجاره خانه مان را پرداخت کرده بود و مبلغی هم پول به مادر داده بود که تا مدتی برای تامین هزینه‌های زندگی مجبور به کار کردن نباشد. من خانه جدید را دوست نداشتم. از همسایه‌هایمان و صاحبخانه که مرد مسنی بود و با وجود داشتن دو داماد و عروس هنوز هم سر و گوشش می‌جنبید متنفر بودم.

مادر به زن صاحبخانه گفته بود شوهرش ماموریت کاری رفته. زن صاحبخانه تا چند ماه با ما مهربان بود و به خانه مان می‌آمد اما وقتی با کنجکاوی‌هایش بالاخره فهمید شوهری در کار نیست چپ افتادن‌هایش با مادر شروع شد. پشت سر مادر حرف‌های خوبی نمی‌زد و مدام می‌گفت به فکر خانه باشیم یا اجاره را دو برابر کنیم.

وقتی یکی، دو بار شوهرش را که به بهانه‌های مختلف سر صحبت را در راه پله‌ها با مادر باز کرده بود دید به بهانه دعوا کردن خواهر کوچکم با نوه لوس و ننرش قشقرقی به پا کرد و عذرمان را خواست. اندک وسایلی که داشتیم را در حیاط همسایه گذاشتیم و خودمان یکی، دو شب به مسافرخانه رفتیم تا مادر جای دیگری توانست خانه‌ای کوچک اجاره کند. پولی که آقارسول به مادر داده بود ته کشید و مادر مجبور بود دوباره کار کند. من و خواهرم با وجود همه سختی‌ها درس‌مان را خوب می‌خواندیم و علیرغم عوض کردن مدرسه همیشه از شاگردان ممتاز بودیم.

چند سال به همان منوال گذشت. مادر چند جا کار می‌کرد و در آمدش بیشتر شده بود و وضع ما کمی بهتر. ما روز به روز بزرگتر می‌شدیم و بیچاره مادر زیر بار فشار زندگی کمرش خم‌تر. من و خواهرم تلاش می‌کردیم درسمان را بخوانیم تا بتوانیم زحمات مادر را جبران کنیم. زندگی‌مان با وجود همه مرارت‌ها می‌گذشت که مادرم با «آقاجلال» آشنا شد. او مرد

بقیه در صفحه ۵۷

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

محسن یگانه: یا این مصاحبه را نخوانید، یا تا انتها بخوانید!

حواشی اخیری که برای محسن یگانه اتفاق افتاد این روزها بیش از هر چیز دیگر امان او را بریده است. او این روزها به جای اینکه کار کند، احساس خستگی می کند. از شایعاتی مبنی بر سرقت ملودی هایش و حرف ها و حدیث های اینچنین گرفته تا عدم پرداخت دستمزد نوازنده های کنسرت هایش و دعواها و کشمکش هایی که با دوستانش داشته و... او حرف های بسیاری برای گفتن دارد.

***محسن یگانه همواره یکی از خواننده هایی است که اگر هم دنبال حاشیه نباشد، حاشیه دنبال آن است. این حاشیه ها از کجا ناشی می شود؟**

**می توانم بگویم اتفاقات اخیری که در یک سال گذشته به لحاظ حاشیه ای برای من افتاد، اتفاقات خوب و خوشایندی نبود. این شایعات معمولا به چند دلیل برای من پیش می آید و همه زنجیر وار وصل می شوند به یکدیگر! در ۴-۵ سال گذشته یک سری تصمیم ها گرفتم که گویا برخی از آن ها اشتباه بود. اما تا کی باید در گیر حواشی آن باشم؟ ۴ سال؟ این مدت تاوان بزرگی است برای کسی که در ابتدای کار بی حاشیه شروع کرده است. حس می کنم به ته خط رسیده ام! ولی کوتاه نمی آیم و سرم را خم نمی کنم. من از ابتدای کارم، کاری به کار کسی نداشتم، یا توی خانه مشغول کار بودم یا در دفتر و استودیو بودم و توی کامپیوترم. تفریحم فقط همین چیزها بود. آدمی نبودم که بخواهم دائم به خوش گذرانی و مسافرت بگذرانم و همیشه از وقتم برای پیشرفت کارم استفاده کرده ام.

***برخی از حواشی پیرامون شما پس از انتشار آلبوم دومتان به وجود آمد...**

**بله، ماجرا از همان روزها شروع شد. یکی گفت صدایش افکتی است، یکی می گفت مغرور شده است. یکی دیگر می گفت مدیریت خوبی بالای سرم بوده، دیگری انگ رانت فرزند شهید داشتن را گذاشت که ای کاش نمی گذاشت. بعضی از دوستان مطبوعات که می دانم کارشان عمدی نبوده ولی بعضی دیگر واقعا عمد در کارشان بوده و این یک بیماری است. یکی دوبار هم این بحث باز شده که اصلا دلم نمی خواسته باز شود. به گفته شما شاید یکی وقتی بخواهد رشد کند بیشتر دیده می شود و رویش فوکوس می شود. این هم رفت روی همان نکاتی که دنبال بهانه بودند و می خواستند به عنوان بهانه از آن استفاده کنند. این گونه انگ ها را به من زدند و گفتند فلانی رانت دارد. در کل شاید بدشانسی من است که بعد از ۲۶ سال که از خیلی از رانت های این فرزند شهیدی استفاده نکردم و می توانستم استفاده کنم و فقط انگش را به من زدند. در حال حاضر مثل کسی می مانم که هزاران مشت خورده و حالا رفته به مسابقه اصلی!

***پس چرا حرف نمی زدید و به کسی چیزی نمی گفتید؟**

**در یک سال گذشته واقعا خسته شدم. خیلی اذیت شدم ولی هر چه می شنیدم سکوت می کردم و ساکت می شدم. به آن فلانی ها یک چیز را اضافه کنید و آن اینکه می گفتند یگانه فقط به فکر پول جمع کردن است. در حالی که من همیشه تلاش کردم بهترین نوازنده ها را با بهترین امکانات جذب گروهم کنم. من سعی می کنم زیاد آفتابی نشوم. هر بار که عکسی از من بیرون می آید خودم تمایل چندانی به آن نداشته ام. البته نمی خواهم بگویم این کار، کار درستی است. می دانم که اشتباه هم هست که تا به حال تیزر و ویدیویی ارائه نکرده ام. در مطبوعات حرف نزدم و ساکت ماندم. یک عده می آمدند و کاری می کردند و آن را در فیس بوک و سایت های دیگر می گذاشتند و یا اخبارش را در مجله چاپ می کردند و من هیچ جوابی ندادم. چون حقی هم نداشتم جواب بدهم. چه کاری از دستم بر می آید؟ بروم بنشینم توی فیس بوک بیانیه صادر کنم؟ من یک وبلاگ خصوصی دارم که حدود ۲-۳ هزار نفر از طرفدارانم به آن جا می روند و بازدید می کنند. همین و بس!

***و حالا قرار است چه کار کنید؟**

**الگوریتم ها باید عوض شوند. دندانی که درد می کند را می کشم و دور می اندازم. این نوع فکر روی من تاثیر گذاشته است. من تصمیم داشتم قبل از عید آلبومم را به بازار بفرستم ولی حالا منصرف شده ام و تصمیم گرفته ام نباشد. چرا؟ چون با این انرژی منفی که به من داده اند اصلا نمی توانم کار کنم.

***اما با وجود همه کارهایی که کرده اید از همکاری با دیگر خواننده ها نیز دریغ نکرده اید. آن ها تاثیر منفی بر روی کارتان نداشته اند؟**

**یک چیزهایی هست که نمی شود سرسری از آن ها گذشت. من با برخی از خواننده ها کار می کنم ولی اصلا دوست ندارم کسی از من بپرسد چرا با فلان خواننده کار می کنی و با فلان خواننده کار نمی کنی؟ من کارهایی دارم که سال ها پیش ساخته ام و خودم نمی توانم دیگر آن ها را بخوانم. وقتی می بینم که الان کارهایی بیرون می آید که در مقایسه با کارهای من ضعیفند، با خودم می گویم چرا کارهایم را بیرون ندهم.

***جریان آشتی شما با بنیامین چه بود؟**

**اتفاقا وقتی من با بنیامین آشتی کردم خیلی ها به من گفتند تو که با او دشمن خونی بودی چرا با او آشتی کردی؟ بنیامین حرفی زده بود و من هم واکنش تندی نشان داده بودم. اما من وقتی در کنسرتم دیدم بنیامین نشسته، همان جا عذرخواهی کردم و همه چیز تمام شد و رفت. شب بعد خودم رفتم کنسرت بنیامین. خودش میکروفن را داد و من در کنسرتش خواندم. شاید اصلا اتفاق نیفتاده بود که من در کنسرت کسی بخوانم. نشده بود حتی از روی صندلی در کنسرت کسی قطعه ای از خودم بخوانم یا بروم روی سن و کار خودم را اجرا کنم. این یعنی اینکه من خودم هستم.

***در خصوص کاور کردن قطعات و صحبتهایی که اخیرا در این رابطه شده چه می گویید؟**

**با این اوصاف که من دارم پیش می روم اصلا بیایند بگویند فلان آهنگ دزدی است. ولی من برایشان جواب دارم. اصلا شمایی که این حرف را می زنید، دلیل و مدرک بیاورید. اگر سند و مدرک آوردید قبول! سر بچرخانید می بینید اینقدر از این دست اتفاقات افتاده و آهنگهای دیگران را کاور کرده اند و اسمی از آهنگساز اصلی آن نبرده اند. شما

آلبوم علی لهراسـبی را نگاه کنید، جایی که من شـاعر و آهنگسـاز بودم، نوشته‌ام شـاعر و آهنگساز، جایی که نوشـته‌ام شاعر، شـاعر، اگر آهنگی بوده بر اساس قطعـه‌ای یونانی نوشـتم و.. جایی بـرای گاف دادن نگذاشـته‌ام که کسی الان بخواهد آن‌ها را بهانه کند. دقیقا اسمم را نوشته‌ام که من شاعر این آهنگ کاورم و دستمزد شعرم را هم می‌گیرم. خیلی هم آهنگ زیبا و شنیدنی بوده که در آلبوم علی لهراسبی «سزامه» نام گرفته اسـت. «چشمامو بستم» علی لهراسبی، آهنگی از دسـپینا واندی، که خیلی هم قطعه شـیرینی است. این اتفاقی اسـت که هر جای دنیا ممکن است بیافتد. اصلا یـک موقع خواننده‌ای آهنگی را فقط برای کاور می‌آورد و یا خود من به کسی پیشنهاد آن را می‌دهم. هیچ اشکالی ندارد. اگر من کاری را کاور کرده‌ام حتما جلـوی آن نوشـته‌ام. من اگر یک درصد دسترسـی داشـتم به دسـپینا واندی یا مدیر برنامه‌اش حتما از او اجازه می‌گرفتم.

***در مورد همـکاری با بنیامین گویا قول‌هایی نیز داده‌اید؟**

**صحبتی در این زمینه نشده ولی از آن استقبال می‌کنـم. نـه بنیامین بلکـه هر خواننـده دیگری که پیشـنهاد بدهد می‌پذیـرم. چندی پیش رضا صادقی پیشنهاد همکاری داد و با کمال میل پذیرفتم. نه رضا صادقی به همکاری با من احتیاج دارد و نه من به رضا صادقی محتاجم. اما از این همکاری اسـتقبال می‌کنم. آدم‌هـا به مرور زمان عوض می‌شـوند نه خودشـان بلکه طرز فکرشـان عوض می‌شـود. اصلا من کاری نـدارم مثلا رضا صادقی کیسـت؟ طرفدارانش چه کسانی هستند دوستم هست یا نیست و... در کل رضا صادقـی به عنوان خواننده‌ای مطرح خیلی دوسـتانه بـه مـن پیشـنهاد داد و اصلا هم بابـت این موضوع کلاس نگذاشـت. و تازه به من هم نگفت. چون من را نمی‌شناخت از نزدیک! به یکی از دوستان مشترکمان گفتـه بـود که به من بگوید. وقتی بـه من گفت، گفتم حتما، ولی الان یک مقدار درگیری دارم و سرم شلوغ است و دارم به آلبوم خودم رسیدگی می‌کنم. آلبومم را دارم می‌سازم و می‌خواهم کار درست انجام بدهم. دوست دارم کاری کنیم که هر جفتمان را تکان بدهد. مثل «نشکن دلمو»

***انتقـاد دیگـری که به شـما وارد شـده، قضیه دستمزد کم به نوازندگان است اختلافاتی که با علی ثابت داشتید در همین راستا بود؟**

**قسم می‌خورم روی فاکتورها و حساب‌هایی که داریم، یکی از گران‌ترین ارکسترهای پاپ با من است. من برای این ماجرا مدرک دارم. من توی دستمزد کم نمی‌گذارم چون نوازنده‌هایم را دوست دارم.

بین من و نوازنده‌ها اختلاف شخصی همیشه هست، یا حل می‌شود یا نمی‌شود. دلیلی ندارد وقتی من با یکی حرفم می‌شـود در کار با او بد باشـم. دلیل ندارد همه چیز را با هم قاطی کنیم. با مسعود همایونی سر یکی از کارها به مشـکل خوردیم و رفت اما فردای همان روز کـه دیدمش مثل روزهای قبل با هم برخورد کردیم.

دلیل ندارد همه چیز را به هم ربط بدهیم. قضیه کاری ربطـی به اخلاقیات ندارد. من با عباس لطیفی در کار به مشکل برخوردم اما رفاقتمان همچنان پا برجاست. رفاقت‌هایمان را حفظ کرده‌ایم. بعداز جدا شدن ما از هم اختلافاتمان سر جایشـان مانده‌اند ولی رفاقت‌ها همچنـان باقی مانده اسـت. این طور نبـوده که توی کار اینقـدر اوضـاع را خراب کنیم کـه بعدها نتوانیم به رفاقتمـان ادامه بدهیم و برعکس! من موفق‌ترین کنسرت‌ها را با علی ثابت داشته‌ام.

***با شهاب اکبری به کجا رسیدید؟**

**هرچه در این مورد شـنیده‌اید؛ شـایعه بوده اسـت. من و شهاب به هیچ وجه با هم مشکلی نداریم. بگذارید شـایعات باشند، اشکالی ندارد. نه با علی و نه با شـهاب، من با هیچ یک از این‌ها مشـکلی ندارم، نه در کار و نـه در رفاقتمـان! در اخلاقیات هم همه چیز رو بـه بهبود اسـت. با این فرض که هیچ مشـکلی با این‌هـا ندارم بهترین کارهای اسـلو را برای تنظیم به آن‌ها سـپرده‌ام. تنظیم‌های حسی‌تر و غمگین‌تر را به این دوسـتان سـپرده‌ام، چون حس می‌کنم حسی‌تر کار می‌کننـد. ۷۰ درصد آلبـوم را در تنظیم بین این دو تقسیم کرده‌ام و در حال حاضر مشغول کار بر روی قطعات هستند.

***قرار کار مشـترک با محسـن چاوشـی به کجا انجامید؟**

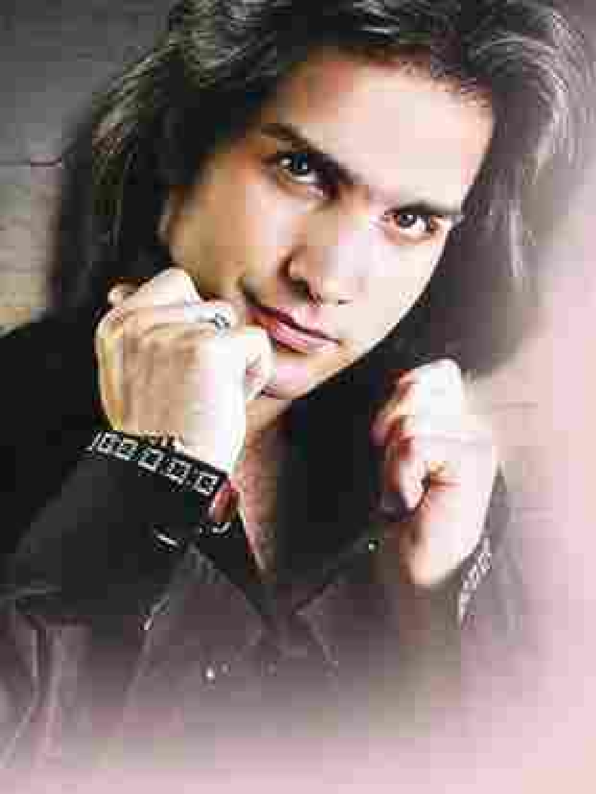
**مـن هنـوز در این زمینـه حرفی نـزده‌ام و پیشـنهادی هم نداشـته‌ام. دوسـت دارم بار دیگر با محسن کار کنم و قطعه‌ای مشترک با هم داشته باشیم. من با محسـن مشکلی ندارم. این وسط دوستانی برای ما ایجاد مشکل کردند. از خود محسن هم که بپرسید به شما جریان را می‌گوید. ما فقط کمی رابطه امان کم شده بود و همدیگر را زیاد نمی‌بینیم.

***پس جریان گله و گله گذاری شـما بر سـر چه بود؟**

**در یکـی از نشـریات، به همراه من، محسـن چاوشـی، رضا صادقی و... چنـد خواننده دیگر، بحثی راه‌انداختنـد. من فقـط کمی انتقاد کردم. همین! هیچ توهینی به کسی نکردم. من هم دوست محسن هستم و هم طرفدارش! چون دوست دارم موزیک‌های بهتری از محسـن بشـنوم، از او انتقاد می‌کنـم. کاری هم به دوسـتیمان ندارم بلکه فقط از طـرف یک طرفدار با او حرف زدم. خیلی‌ها می‌خواهند از خیلی چیزها سـو استفاده کرده و اتفاقات کوچک را بزرگ جلوه دهند. از هرچه که فکرش را بکنید من در آن بحث انتقاد کردم. عذرخواهی هم کردم و همان جا هم اعلام کردم که هر خواننده‌ای هر پیشـنهاد یا نقدی دارد به من بگوید تا با کمال میل انجامش دهم. مگر من قبول نداشـتم که تیتراژ «قلب یخی» را ضعیف اجرا کردم؟

***در مورد کنسـرت خیریه‌ای کـه اخیرا برگزار کردید، شـایعاتی وجود دارد مثلا شما این کنسرت را برگزار کرده‌اید تا مجوزتان صادر شود.**

**مـن نمی‌توانم این موضـوع را باز کنم. اجازه بدهید چیزی بگویم. شعرهای من مشکلی ندارند و به راحتی مجوز می‌گیرند، به لحاظ مفهومی همیشه مجوز گرفته‌اند. در آلبوم‌های قبلی‌ام نیز خیلی از شـعرهایم مجوز گرفتند.. در آلبوم «حباب»، ابیاتی ایراد داشتند. ارشاد از این دست ایرادها به کارهای من هم می‌گیرد نه اینکه فکر کنید بحث این چیزهاسـت و چون حالا کنسـرت خیریه داده‌ام، زیر سـبیلی شعرهایم را رد می‌کنند و می‌رود پی کارش!



***در آلبوم جدید قرار است از همکاری با سیروان خسروی استفاده کنید؟**

**من بارها گفته‌ام من و سـیروان با هم دوست هستیم. شـاید سیروان به گروه من اضافه شود ولی با یکی که دوست هستم دلیل نمی‌شود که حتما با هم کار کنیم. او تنظیم کننده خوبی اسـت اما ما لازم و ملزوم یکدیگر نیستیم. یک وقت من در کار با سیروان مشکل دارم ولی در رابطه دوسـتی حاضرم جانم را فدا کنم. من دوسـت دارم آدم‌ها دوستم بمانند. رابطه‌ها برایم مهم‌تر از کار هستند.

***یکـی دیگر از ایراداتی که به شـما وارد اسـت این اسـت کـه چرا انتخـاب خوبی بـرای لباس‌های کنسرت‌هایتان ندارید؟**

**مـن به این معتقـدم که آدم‌هـا کلی هزینه کرده‌اند و پول داده‌اند که به کنسـرت بیایند تا من را ببینند و صدایم را بشـنوند. دستشـان درد نکند. حالا من بیایم و خودم را به نمایش بگذارم و برایشـان شـو اجـرا کنم؟ خودم را عـذاب بدهم که آن‌ها من را در لباسی که تویش معذبم ببینند؟ به نظر من یک لباس راحت خیلی بهتر از این اسـت که یک دسـت کت و شلوار پیوشی که اصلا در آن راحت نیستی. این جور لباس‌ها برای آتلیه و عکاسـی مناسب است. اگر قرار است مردم لذت ببرند از کنسرت من پس بهتر است که من سـرحال باشم. نه اینکه در یک لباس باشم که خودم هم از پوشیدن آن عذاب می‌کشم.

تکذیب آمار غیر واقعی درباره استقبال مردم از جشنواره

امیر حسین علم الهدی

دبیر محترم جشنواره فیلم فجر و مدیر محترم روابط عمومی فیلم فجر طی مصاحبه ای اشاره داشتند که امسال ۶۵۰ تا ۷۲۵ هزار نفر از جشنواره فیلم فجر در تهران دیدن کرده اند! ضمن احترام به ایشان و کلیه برگزار کنندگان این جشنواره ملی و سپاس از نظم مناسب در تغییر جزیی برنامه‌های سینماها و ذکر اظهار تاسف نسبت به کیفیت پایین اکثر فیلم‌های امسال (البته کیفیت فیلم‌ها ربطی به برگزار کنندگان ندارد) با اجازه این عزیزان برای روشن شدن افکار سینماگران محترم، نگاهی به تعداد و ظرفیت تقریبی سینماهای جشنواره داشته باشیم:

سینمای آفریقا (۹۴۸ صندلی)، استقلال (۵۵۰ صندلی)، فلسطین با ۳ سالن (۹۰۰ صندلی)، سپیده (۶۰۰ صندلی)، بهمن با ۲ سالن (۱۲۰۰ صندلی)، پردیس کیان (۴۰۰ صندلی)، پردیس شکوفه (۵۰۰ صندلی)، صحرا (۱۰۴۰ صندلی)، ماندانا (۵۰۰ صندلی)، ارشاد (۴۰۰ صندلی)، جوان با ۲ سالن (۵۰۰ صندلی)، فرهنگ با ۲ سالن (۶۵۰ صندلی)، پردیس آزادی با ۵ سالن (۱۰۰۰ صندلی)، پردیس ملت با ۴ سالن (۱۰۵۰ صندلی)، اریکه ایرانیان (۸۰۰ صندلی)، پردیس زندگی با ۲ سالن (۵۸۰ صندلی)، ایوان شمس (۴۵۰ صندلی) و برج میلاد با ۳ سالن (۲۵۰۰ صندلی). ۱۸ سینما و ۳۳ پرده اکران و ظرفیت ۱۴۵۶۸ صندلی (با توجه به این که تعدادی از سالن‌ها ۳ و ۴ سانس نمایش روزانه داشته اند ظرفیت معتبر نزدیک به ۱۳ هزار صندلی است): ۱۳۰۰۰ صندلی × ۵ سئانس × ۱۰ روز نمایش فیلم: ۶۵۰۰۰۰ صندلی ظرفیت کامل ۱۰ روز جشنواره است و چنانچه ۶۵۰ تا ۷۲۵ هزار نفر هم مخاطب امسال جشنواره بوده باشند به معنای این است که ۱۰۰ تا ۱۱۰ درصد ظرفیت سینماها در تمام سئانس‌ها نه تنها پر شده بلکه سرریز هم داشته‌ایم!

این آمار به دلایل ذیل نمی‌تواند درست باشد:

۱ـ اشغال ۱۰۰ تا ۱۱۰ درصدی ظرفیت سینماهای یک جشنواره و استقبال از تمام ظرفیت سینماها در تمام ایام و ساعات روزانه امری است محال و در هیچ جشنواره ای در سراسر جهان سابقه نداشته است.

۲ـ میزان استقبال از هر جشنواره‌ای منوط به حضور فیلم‌های معتبر و سازندگان آن است و امسال از لحاظ عدم حضور فیلمسازان شاخص و فیلم‌های شاخص تر ضریب اشغال سینماها نمی‌تواند ۱۰۰ تا ۱۱۰ درصد باشد.

۳ـ هر سال (بالاخص دهه ۸۰) ضریب اشغال سینماها در حدود ۳۰ تا ۴۰ درصد در زمان برگزاری جشنواره بوده است و امسال دلایل متقن به همراه آمار علمی برای پر شدن کامل و سرریز شدن تماشاگران سینماها در دست نیست!.

۴ـ هر سال به طور میانگین ظرفیت مخاطبان جشنواره بین ۲۰۰ هزار تا ۳۰۰ هزار در نوسان بوده است و امسال با این فیلم‌های تلویزیونی نباید بیش از ۲۵۰ هزار نفر به سینماها رفته باشند مگر این که قایل باشیم معجزه‌ای در جشنواره سال ۹۰ همانند سایر معجزه‌های این سال سینمایی رخ داده است!

۵ـ بنا بر اذعان مدیران محترم سینماها و مشاهدات عینی، اشغال ضریب صندلی سینماها در حدود ۴۵ درصد بوده است و ضریب اعلام شده ۱۰۰ تا ۱۱۰ درصدی خلاف واقع است.

۶ـ در کشوری که بحران مخاطب سینمایی دارد، نمی‌توانیم شاهد استقبال ۱۰۰ تا ۱۱۰ درصدی از همان جشنواره سینمایی باشیم که مردمانش هر ۶ سال یکبار سینما می‌روند.

۷ـ هر سال توسط اداره کل ارزشیابی و نظارت سینمایی ضریب اشغال سینماها در زمان جشنواره آمارگیری شده است، لطفا آمار تفکیکی امسال و ۳ سال گذشته را منتشر فرمایید.

برادران گرامی دست اندر کار جشنواره، قدر زحمات شما خوبان را می‌دانیم و بگذارید دیگران در رابطه با این جشنواره در تمام ابعاد آن اظهار نظر نمایند و زیبنده شما نیست که در تمام مصاحبه‌هایتان (به عنوان برگزار کننده) از جشنواره امسال بعنوان بهترین جشنواره ۳۰ سال گذشته و... یاد کنید (قبول دارید که در مثل شیرین فارسی می گویند هیچ بقالی نمی گوید ماست من ترش است!) اما صادقانه عرض می‌کنم آمارهایتان بیش از حد غیر واقعی است.

برگزاری منظم جشنواره امسال بالاخص در تغییر نکردن برنامه نمایش سالن‌ها و اعلام فیلم‌ها قبل از فروش بلیت سینماها دستاورد کمی نیست لطفا این دستاورد را خرابش نکنید! ■

چرا «جدایی نادر از سیمین» برنده جایزه بفتا نشد؟



فیلم اصغر فرهادی در حالی شصت و پنجمین دوره جوایز بفتا را دست خالی ترک کرد که بخت اصلی جایزه بخش بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان بود.

در این مراسم جایزه بخش بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان به «پوستی که در آن زندگی می کنم» به کارگردانی پدرو آلمودوار کارگردان اسپانیایی اعطاء شد. فیلم آلمودوار در حالی این جایزه را به خود اختصاص داد که امسال در فصل جوایز سینمایی در بسیاری از موارد در بخش فیلم غیر انگلیسی زبان رقابت را به «جدایی نادر از سیمین» اصغر فرهادی از ایران واگذار کرده بود.

فیلم فرهادی که نامزد دو جایزه اسکار است، آخرین بار در سی و دومین دوره جوایز فیلم حلقه منتقدان لندن در بخش فیلم خارجی زبان بالاتر از فیلم آلمودوار قرار گرفت و ماه قبل هم شصت و نهمین دوره جوایز سالانه گلدن گلوب با کنار زدن «پوستی که در آن زندگی می کنم» جایزه بهترین فیلم خارجی زبان را به خود اختصاص داد. از این رو، به نظر می‌رسید پیروزی «جدایی نادر از سیمین» در جوایز بفتا هم قطعی باشد، اما این اتفاق نیفتاد.

وبسایت ورایتی در گزارش خود از مراسم اعطاء جوایز بفتا با اشاره به پیروزی غیر منتظره «پوستی که در آن زندگی می کنم»، نفرستادن دی‌وی‌دی جدایی نادر از سیمین» برای اعضاء آکادمی بریتانیا را دلیل شکست فیلم فرهادی ذکر کرد و نوشت «جدایی نادر از سیمین آشکارا بهای این کار را پرداخت.»

کارگردان قدیمی سینمای ایران:

پس از سال‌ها به ایران بازگشتم تا تکلیف فیلمم را روشن کنم

پرویز کیمیاوی که با «ایران سرای من است» آخرین ساخته سینمایی‌اش جایزه ویژه هیئت داوران دوره هفدهم فیلم فجر را دریافت کرد، پس از سال‌ها برای فعالیت فیلمسازی به ایران بازگشت.

این کارگردان گفت: «بعد از ساخت «ایران سرای من است» و مشکلاتی که بر سر اکران آن با تهیه کننده‌اش به وجود آمد دیگر از سینما دلسرد شدم و فیلمی نساختم و به زندگی‌ام در پاریس پرداختم.»

وی ادامه داد: «پس از سال‌ها به ایران بازگشتم تا تکلیف فیلم «ایران سرای من است» را روشن کنم تا بتوانم برایش اکرانی بگیرم تا حداقل دیده شود. چند پروژه بزرگ مستند و فیلم سینمایی دارم که امیدوارم به زودی شرایط ساخت یکی از آن‌ها مهیا شود.»

پرویز کیمیاوی فعالیت هنری خود را در فرانسه به عنوان دستیار کارگردان در شبکه تلویزیونی ORTF آن کشور شروع کرد که تا سال ۱۳۴۷ ادامه داشت؛ و در سال ۱۳۴۸ به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۲ فیلم مطرح «مغول‌ها» را ساخت. کیمیاوی در سال ۱۳۵۷ به فرانسه مهاجرت کرد و فیلمسازی را در تلویزیون آموزشی پاریس ادامه داد و سال ۱۳۷۱ به ایران بازگشت.

این کارگردان علاوه بر «مغول‌ها» فیلم‌های «باغ سنگی» و «او کی مستر» را هم ساخته است. «ایران سرای من است» اولین فیلم بعد از انقلاب اسلامی کیمیاوی است. «پ مثل پلیکان» و «یا ضامن آهو» از فیلم‌های کوتاه و مطرح او هستند که برنده جوایز معتبری از جشنواره‌های خارجی شده‌اند.

چه چیزی این قهوه را تلخ‌تر کرد



«قهوه تلخ» دومین سریال خانگی که در تابستان ۸۹ با یک شروع داغ و طوفانی پا به خانه‌های مردم گذاشت؛ اکنون در زمستان سال، ۹۰ پایانی سرد و تلخ را تجربه می کند. در پی توقف چند ماهه تولید سری جدید سریال «قهوه تلخ» شایعات بسیاری به نقل از مسؤولان ارشاد و عوامل این سریال به گوش می رسد، شایعاتی نظیر «گروه تولید قهوه تلخ، پخش شده‌اند و جمع کردن دوباره آنها، کار دشواری است»، «احتمالا خبر توقف سریال صحت دارد»، «مهران مدیری افسرده شده و از ادامه کار انصراف داده است»، «این سریال پروانه پخش ندارد» و ...

صحبت‌هایی که نشان می‌دهد «قهوه تلخ» پیش از موعد یخ کرده و از دهان افتاده است. حال این سوال مطرح می‌شود که چرا چنین سریال پر مخاطبی با حضور چهره‌های نام آشنا به پایانی نامعلوم رسیده است؟

هفته آخر قبل از ماه مبارک رمضان مهران مدیری کارگردان با سابقه مجموعه‌های طنز خبر وقفه در تولید سریال «قهوه تلخ» را به مخاطبان اعلام کرد. خبری که بعد از افت محسوس فروش نسخه‌های آخر، قابل پیش بینی بود. بدین ترتیب مخاطبان پر و پا قرص این سریال به امید اینکه پس از اتمام ماه رمضان با سری جدید و جذاب‌تر «قهوه تلخ» مواجه می‌شوند به استقبال سریال‌های «پر روح» مناسبتی در رمضان رفتند

از کاخ نشینی تا آپارتمان نشینی

نهم شهریور، ماه رمضان تمام شد اما خبری از توزیع «قهوه تلخ» نشد. درست یک ماه بعد، وزارت ارشاد خبر داد که سازندگان این سریال باید برای سری جدید مجوز بگیرند. به قولی عوامل «قهوه تلخ» تازگی نداشت زیرا پیش از این نیز دوبار در زمان سری چهارم و یازدهم چند روزی در توزیع سریال وقفه افتاده بود. اما این بار دو ماه فاصله زمانی برای پخش مجدد «قهوه تلخ» به وجود آمد.

البته نیمه مهر، پخش تصاویر بازیگران «قهوه تلخ» در ایستگاه متروی قیطریه تهران، بمب خبری رسانه‌ها شد و مدیری خبر از سر گرفتن تصویر برداری سری تازه این مجموعه را با حضور یوسف صیادی، سپند امیر سلیمانی، سعید امیر سلیمانی، رامین ناصر نصیر، آرش نوذری، مه لقا باقری و لادن سلیمانی به دلیل یکنواختی چند قسمت آخر سریال، اعلام کرد.

گروه سازنده، لوکیشن «کاخ جهانگیر خان دولو» در «باغ بره» (واقع در خیابان بوسنی) را ترک کرده و به لوکیشنی در جمال آباد رفته بودند که تا چند ماه قبل سازندگان «ساختمان پزشکان» در آن فیلمبرداری داشتند. لوکیشنی با سه آپارتمان که قرار بود میزبان آدم‌های تاریخی در تهران امروز باشد و شش ماهی برای ساخت آن، وقت و هزینه صرف شده بود

نسخه قاچاق با قیمت نازل و کیفیت بالا

با وجود تاکید و درخواست‌های مکرر مدیری در ابتدای هر قسمت از سریال «قهوه تلخ» برای حفظ حقوق مولف و جلوگیری از پخش نسخه قاچاق این سریال، دیری نگذشت که نسخه قاچاق سری ۲۶ «قهوه تلخ» در تیراژ بالایی با کیفیت خوب و قیمت ۲۰۰۰ تومان یعنی ۵۰۰ تومان ارزان‌تر از نسخه های قبلی وارد بازار شد.

کیفیت بالا، تبلیغات متنوع (حتی تبلیغ جشنواره پاییزه سامسونگ) و از همه چشمگیر تر پروانه نمایش اول آن، نشان می‌داد که توزیع کننده این نسخه قاچاق اشراف کاملی به کار خود دارد و حتی مسؤولان وزارت ارشاد که پیگیر ماجرا بودند نتوانستند مانع از این اتفاق که به نوعی تیر خلاصی برای «قهوه تلخ» به حساب می آمد، شوند.

بازیگرانی که به حق خود نرسیدند

بازار شایعات درباره این سریال دوباره برقرار شد. برخی گفتند، برادران آقاگلیان بیشتر از سه ماه است که به عوامل دستمزد نداده‌اند از این رو بازیگران مجبور به ترک پروژه شده‌اند. خبری که سحر زکریا یکی از بازیگران اصلی «قهوه تلخ» آن را تایید می کند و می گوید: «مشکلات مالی علت اصلی توقف سریال است. در ابتدا یعنی دو سه ماه پیش به ما گفته شد که فیلمبرداری متوقف شده اما بعد از گذشت یک ماه اعلام کردند که دیگر نیازی به حضور ما نیست.»

سعید پیر دوست کمی صریح‌تر حرف می‌زند. او اواخر خرداد آخرین حقوقش را از تهیه کننده گرفته و چون قرار بوده شخصیت‌ها به زمان حال بیایند از آن به بعد دیگر در مجموعه حضور نداشته است.

پیر دوست که سابقه طولانی همکاری با برادران آقاگلیان را دارد، این وضع را بی سابقه می‌داند و بیان می کند: «قرارداد بازیگران به دلیل مسائل مالی فسخ شد. من خودم (با گذشت شش، هفت ماه از آخرین دریافتی) هنوز با پروژه تسویه حساب کامل نکرده‌ام. ۱۲ سال است که با این تیم کار می کنم؛ اما هیچ وقت در این شرایط قرار نداشتم!»

از سوی دیگر شنیده‌ها حاکی است که این مجموعه مانند «قلب یخی» قرارداد فصل به فصل مشخصی نداشته است به این دلیل مهران مدیری، بازیگران و دیگر عوامل دستمزد خود را بالا برده تا جایی که تهیه کننده توان پرداخت نداشته است.

البته شایعه دیگری نیز درباره ماجرای پیگیری سفت و سخت وزارت ارشاد و دستگاه قضایی بود که به پخش قاچاق سریال مشکوک شده بودند. **این وسط دست آنهایی که برای قرعه کشی سه واحد آپارتمانی، با هزار امید و آرزو دی وی دی های «قهوه تلخ» را خریده بودند خالی ماند.**

از اختلاف با تلویزیون تا بدهی به آشپز

از همان اول کار، وقتی مدیری سر قیمت فروش مجموعه «قهوه تلخ» با تلویزیون کنار نیامد و تصمیم گرفت این سریال را در سیستم توزیع سوپر مارکتی پخش کند، حاشیه‌های این مجموعه کلید خورد؛ یعنی کمی قبل از آغاز فیلم برداری، هر چند وقت یک بار حرف و حدیث‌های مختلفی از پشت صحنه سریال اینجا و آنجا به گوش می‌رسید. این حرف‌ها را عوامل نفوذی همشهری جوان از اطراف و اکناف شنیده و جمع کرده‌اند و هیچ کدامشان به گونه‌ای نیست که مسؤولیتش را شخصی با هویت مشخص به عهده بگیرد.

هر چند که خشایار الوند یکی از نویسندگان «قهوه تلخ» در سایت‌های مختلف خبری حرف‌های مشابه بسیاری نقل کرده اما **باز یکی از مهم‌ترین این حرف و حدیث‌ها به دستمزد بازیگران مربوط می‌شود و اینکه بازیگران زن این سریال چشم و همچشمی بیش از اندازه‌ای برای دستمزدشان داشتند و مدام با هم در حال رقابت و چانه زنی بودند.**

دستمزد بازیگران مرد نیز ظاهرا آنقدرها جای چشم و همچشمی نداشته و واضح است اجرت کسی که زحمت خوردن قهوه به آن تلخی را بر خودش هموار می کند، با کسی که سبیل‌های از بناگوش در رفته‌ای دارد و مدام سرش را تکان می‌دهد، باید تفاوت فاحشی داشته باشد. طرفین هم با دل خوش و خرم این اختلاف را پذیرفته و به آن گردن نهاده بودند.

از سوی دیگر لیست بدهی چندین میلیونی همین تهیه کنندگان محترم به آشپز و دیگر عوامل تولید یکی دیگر شایعاتی عنوان شده که می گویند از دلایل به زمین خوردن فنجان قهوه تلخ است.

البته مجله اطلاعات هفتگی همچنان آمادگی خود را اعلام می کند تا هر بخشی از عوامل دست اندر کار این مجموعه نسبت به تنویر افکار عمومی و پاسخ گویی شفاف جهت محو شدن شایعه های شنیده شده اقدام کنند.

غیبت معشوق هر قدر کوتاه و ناچیز باشد به نظر طولانی است
مولیر

دو شاهد



«فلوریان» در حالی که همسرش را سوار تاکسی می‌کرد که به فرودگاه بفرستد به او گفت:

- امیدوارم چند روزی را بتوانی استراحت کنی و در آنجا به تو خوش بگذرد.

«بتی» همسر فلوریان از واشنگتن به «بالتیمور» می‌رفت تا چند روزی را نزد دوست زمان تحصیل خود بگذراند. موقعی که تاکسی به راه افتاد، بتی از داخل ماشین گفت:

- من هم امیدوارم در شیکاگو موفق باشی و بتوانی کارهایی را که می‌خواهی به خوبی انجام دهی.

تاکسی به راه افتاد اما هنوز به مسیر اصلی سمت فرودگاه نرسیده که «بتی بیسمان» به راننده گفت:

- آقا خیلی معذرت می‌خواهم. من تصمیمم عوض شد و نمی‌خواهم به فرودگاه بروم. لطفاً مرا به سمت خارج شهر ببرید. چون آنجا کار دارم و بعد از انجام کارم با تاکسی دیگری به فرودگاه می‌روم.

نیم ساعت بعد بتی در یکی از خانه‌های ییلاقی حومه شهر نشسته بود و منتظر به پایان رسیدن نقشه‌اش بود.

***

ساعت یازده قبل از ظهر روز بعد، زنگ تلفن آپارتمان «گرگور» - شریک فلوریان - به صدا در آمد. آن طرف خط فلوریان با صدای خفه‌ای گفت:

- الو، گرگور، خودت هستی؟ من فلوریان هستم.

گرگور از این تلفن نابهنگام روز شنبه تعجب کرد. اما سعی کرد تعجب‌اش را نشان ندهد و از این رو با خونسردی گفت:

- بله، فلوریان من خودم هستم چه کار داری؟ اتفاقی افتاده است؟

فلوریان از آن طرف جواب داد:

- نه! اتفاقی نیفتاده است. من دیشب کمی سرما خوردم و الان سردرد شدید دارم، می‌خواستم ببینم می‌توانی به من کمک کنی؟ من امروز می‌خواهم برای بستن قرارداد با طرفهای معامله‌مان به شیکاگو بروم. تصمیم داشتم با اتومبیل خودم بروم چون آنجا حتماً به آن احتیاج خواهم داشت اما با این حال نمی‌توانم. بنابراین با هواپیما می‌روم. فقط می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکن است تو اتومبیل مرا به شیکاگو بیاوری و به من بدهی.

گرگور چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- من برنامه خاصی ندارم، فقط بگو اتومبیل‌ات را کجا تحویلات بدهم.

فلوریان که خوشحال شده بود گفت:

- واقعاً متشکرم. من به هتل هیلتون می‌روم و منتظرت می‌مانم. امشب همدیگر را آنجا می‌بینیم. ضمناً من در پارکینگ را قفل نمی‌کنم سوییچ را هم بالای در پارکینگ می‌گذارم. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی.

***

گرگور احساس کرد چاره‌ای ندارد بنابراین آماده شد و به سمت خانه فلوریان حرکت کرد. ساعتی بعد او سوار بر اتومبیل فلوریان به سمت شیکاگو پیش می‌رفت. کمی از ظهر گذشته بود که گرگور در نیمه‌های راه حس کرد ماشین دچار مشکل شده و گاهی چرخ آن می‌لنگد، تعجب کرد و از سرعت خود کم کرد و با احتیاط زیاد حرکت کرد تا به اولین شهر سر راه خود رسید و مقابل نخستین تعمیرگاه ایستاد و به متصدی تعمیرگاه گفت:

- این اتومبیل یک عیب پیدا کرده است و چرخهای آن می‌لنگد و به چپ و راست منحرف می‌شود، ممکن است خواهش کنم آن را با جک بالا ببرید و ببینید چه مشکلی پیدا کرده است؟

استادکار تعمیرگاه اتومبیل را روی جک آورده و آن را بالا برد و با دقت مشغول معاینه چرخ سمت راست آن شد ولی با کمال تعجب هنوز چند دور آن را نچرخانده بود که چرخ از جای خود کنده شد و جلوی پای آنها روی زمین افتاد. استادکار فریادی از تعجب کشید و گفت:

- آه خدایا! شما چطور با این چرخ تا اینجا آمده‌اید؟

گرگور در حالی که رنگش کاملاً پریده بود گفت:

- واقعاً تعجب می‌کنم چرا اینطور شده است. لطفاً چرخ سمت چپ را هم وارسی کنید ببینید آیا عیبی دارد...

استادکار با احتیاط مشغول بررسی چرخ طرف چپ شد. این چرخ هم کاملاً لنگ بود و پیچهای آن شل شده و نزدیک بود از مهره‌ها خارج شود. او سری تکان داد و گفت:

- حتماً اتومبیل خود را برای تعمیر چرخ یا پنچری لاستیک به تعمیرگاهی داده‌اید. به هر حال به هر کجا داده‌اید باید از او به پلیس به عنوان سوءقصد به جانت شکایت کنید زیرا کسی که این کار را کرده حتماً خواسته شما را بکشد. واقعاً شانس آوردید که تا اینجا در حال سرعت چرخهای اتومبیل در نیامده بود و گرنه بدون شک شما کشته شده بودید.

گرگور به فکر فرو رفت و با خود گفت:

- پس معلوم شد چرا فلوریان اصرار داشت که اتومبیل او را به شیکاگو ببرم. او می‌خواست مرا سر به نیست کند تا بتواند به راحتی شرکت را بدون شریک تصاحب کند!

به هر حال این سفر را به پایان می‌رساند و حساب خودش را با فلوریان روشن می‌کرد. او سوار اتومبیل تازه تعمیر شد و به راه افتاد. عصر آن روز او اتومبیل را در پارکینگ هتل هیلتون پارک کرد و وارد هتل شد. کمی بعد که وارد اتاق فلوریان شد او با خوشحالی زیاد و در حالی که می‌خندید به استقبالش آمد و گفت:

- آه، چه خوب! بالاخره آمدی گرگور؟ خیلی متشکرم. زحمت کشیدی!

گرگور با ناراحتی و عصبانیت گفت:

- که اینطور؟ واقعاً خوشحالی که من اینجا آمده‌ام و توانسته‌ام خودم را به شیکاگو برسانم؟ عجب آدم حقه‌باز و مکاری هستی؟ آیا منتظر نبودی که من الان لابه‌لای قطعات خرد شده اتومبیل در بین راه نابود شده باشم؟

فلوریان با تعجب به دوست قدیمی و شریک خود نگاه کرد و گفت:

- من... من... اصلاً نمی‌فهمم که تو چه می‌گویی! حادثه؟ منظورت از حادثه چیست؟ مگر قرار بود چه اتفاقی برایت بیفتد؟!

- خوب هم می‌فهمی که چه می گویم. پیچهای اتومبیل که خود به خود شل نمی‌شوند.

فلوریان در حالی که حرف او را قطع می کرد گفت:

- اگر حرفهای بی‌سر و ته تو را فهمیده باشم ظاهراً می‌خواهی بگویی که من پیچ چرخهای اتومبیلم را شل کرده بودم که تو را بکشم. آخر چرا برای چه باید تو را می کشتم؟ خودت دلیلی برای قتل خودت داری؟

گرگور جواب داد:

- خودت خوب می‌دانی چرا، آیا می‌خواهی بگویی که تو...

گرگور حرف خود را ناتمام گذاشت و با بهت و حیرت فلوریان را نگاه کرد و به فکر فرو رفت، آیا ممکن است کسی بتواند اینطور خوب نقش بازی کند و خود را بی‌گناه نشان دهد؟ شاید هم واقعاً او در این کار نقشی نداشته و فرد دیگری پیچهای چرخ ماشین را شل کرده باشد! در این صورت منظور کسی که این کار را کرده قتل من نبوده بلکه می‌خواسته فلوریان را بکشد. چون فکر نمی کرد که فلوریان با هواپیما به شیکاگو برود. سوءظن تازه‌ای به سر گرگور افتاده بود و بعد شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب فلوریان اگر واقعاً تو در این کار بی‌گناه هستی و از این ماجرا اطلاع نداری پس خودت را برای شنیدن یک خبر ناخوشایند آماده کن!

بعد روی مبل راحتی کنار در نشست و گفت:

- همسرت الان کجاست؟

- او دیشب به بالتیمور رفت تا چند روزی را که من نیستم با دوست دوران تحصیلش بگذراند.

- اما او به آنجا نرفته!

فلوریان نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. پس پرسید:

- تو می‌دانی او کجاست؟

گرگور سری تکان داد و گفت:

- احتمالاً در همان ویلایی که در حومه شهر دارید. او به آنجا رفته و منتظر این است که خبر مرگ تو را بشنود! الان من به آنجا تلفن می‌زنم و تو خودت به مکالمه ما گوش بده!

گرگور شماره را گرفت و فلوریان گوشی دیگر را برداشت و منتظر ماند. چند لحظه بعد بتی گوشی را برداشت و با شنیدن صدای گرگور پرسید:

- شما از کجا می‌دانستید من اینجا هستم؟

گرگور گفت:

- برای کاری به منزلتان رفتم و مستخدمتان گفت شما نیستید حدس زدم اینجا باشید. البته من الان بین راه واشنگتن به شیکاگو هستم!

- چرا؟ برای فلوریان اتفاقی افتاده!

گرگور به فلوریان نگاهی کرد و گفت:

- آن! نه! او سرش درد می کرد و با هواپیما به شیکاگو رفته و از من خواسته اتومبیل او را به شیکاگو ببرم. خودم هم فردا شب با قطار برمی گردم. فقط خواستم اطلاع دهم که در جریان باشید و اگر مستخدم گفت که اتومبیل را من بردم تعجب...

بتی ناگهان فریاد کشید:

- آه نه! خدایا من! شما نمی‌توانید با آن ماشین بروید!

- چرا؟ مشکلی پیش آمده؟ اتومبیل را لازم دارید؟

بتی جواب داد:

- نه! موضوع چیز دیگری است فقط با آن اتومبیل نروید. هر جا هستید صبر کنید من خودم را به آنجا می‌رسانم.

گرگور برای آنکه بتی را وادار به حرف زدن کند با خنده پرسید:

- چرا مگر قرار است اتومبیل منفجر شود؟

- منفجر نه! اما... اما ... پای مرگ و زندگی در میان است!

- گویا مسأله جدی است. اشکالی ندارد من در کیلومتر ۱۱۰ جاده واشنگتن به شیکاگو منتظر شما می‌مانم.

گرگور دیگر چیزی نگفت و گوشی را سر جایش گذاشت. حالا همه چیز روشن شده بود. آن دو نفر - گرگور و فلوریان - کمی به هم نگاه کردند. بعد گرگور گفت:

- حالا فهمیدید که پیچهای چرخ اتومبیل را چه کسی شل کرده بود. و قصد او هم کشتن چه کسی بود.

فلوریان سری تکان داد و گفت:

- حدس می‌زدم رقم بیمه عمر من او را وادار به کاری کند اما نه به این زودی...

گرگور گفت:

- بیا هم به کیلومتر ۱۱۰ برویم. باید او را تحویل پلیس بدهیم. من و تعمیر کار بین راه شاهدان خوبی هستیم!

■



مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۳

لحظاتی شوک شده و پلک زنان به انگشت او خیره شدم. بعد از جا پریدم و پرسیدم: «چی؟ چی کار کردی؟ به کی رای دادی؟»

با بی‌تفاوتی گفت: «چه می‌دونم؟ مندی؟ قندی؟ خدا عمر شان رو زیاد کند، چه مردمان مهربانی!»

محکم به پیشانی‌ام کوبیدم. انگار آتش به جانم زدند. دلم می‌خواست خود را از همان بالا پرت کنم. خدایا حالا چه کار کنم؟ به خود گفتم: «دیدی که چه بیچاره شدی کمال؟ به همین راحتی هر چی رشته بودی پنبه شد. خاک بر سرت!» پدربزرگ بی اطلاع از حال زار من چند باری روی زانو برخاست و دستانش را دور گردنم حلقه کرد. حتی دو سه باری صورت تف زده‌ام را بوسید. اما من با عصبانیت دست او را دور کرده خود را از او جدا کردم. آنقدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست یقه لباسم را جر بدهم. احساس می کردم همه به من می خندند. تصمیم گرفتم همان جا رهایش کنم. حتی با خود تکرار کردم: «به من چه که چه طور به خانه برمی گردد؟» ناگهان در میان جمعیت رضا دوستم را دیدم که فرقونی را به سختی هُل می‌داد و سر بالای تپه را پیش می آمد. فوراً توجهم به داخل فرغون جلب شد که یک چیزی مثل بقچه درون آن می‌لقید. کنجکاو شدم: این چیه که رضا به مسجد می‌برد؟ این طور بود که با دقت بیشتری به او نگاه کردم. او هر چند قدم یک بار می‌ایستاد، نفسی تازه کرده و عرق از سر و رومی گرفت و دوباره به راه می‌افتاد. کم کم نزدیک شد و من در کمال تعجب مادربزرگ علیل رضا را شناختم. رضا مادربزرگ نابینای خود را با فرغون آورده بود. با دیدن پیرزن که خود را در چادر گلگلی پیچیده بود خنده‌ام گرفت. اما فهمیدم رضا فکر بهتری کرده و از من زرنگتر است. نزدیکتر که رسید همان طور که نفس نفس می‌زد با اشاره به پیر بابا گفت: «آفرین آقا کمال، بابابزرگ را آوردی به مهندس شریف رای بده...؟»

خون خونم را می‌خورد. مایوس و سرافکنده نگاهی به پیر بابا کردم که سرخوش و راضی زیر تک درخت نشسته بود و با هم ولایتی‌هایش خوش و بش می کرد.

سر شب خسته و کوفته در حالی که ناامیدی تمام وجودم را پر کرده بود، زود پتویی دور خودم پیچیدم تا بخوابم. شنیدم پیر بابا با همان دهان بی‌دندان به پدر گفت:

«خدا، این کمال رو به تو ببخشه... نمی‌دانی امروز چقده دلم واشد... به گمان باید بگم که تا سحر آماده‌ام.. من رو فردا با خودش بَبره...»

با شنیدن این حرف تمام تنم تیر کشید. از عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم. دلم می‌خواست از زیر پتو فریاد بکشم اما ناگهان خنده‌ام گرفت و آرام آرام تن به خواب سپردم.

■

عشق شبنمی است که از آسمان به غنچه قلب انسان می نشیند

● آدنی هوسه

پول‌های تزریقی به فوتبال کجا هزینه می‌شود؟

حبیب الله نیک نژاد



در شـرایطی که معدل تماشاگر برای بازی‌های پرسـپولیس ـ استقلال نزدیک به پنجاه هزار نفر در هر دیدار می‌باشد، هفته قبل با خبر استعفای سیاسی سـردار محمد رویانیان مدیر عامل جدید باشـگاه پرسپولیس روبرو شدیم که این مدیر دلیل استعفای خود را شـرایط بد واگذاری بودجه و بی سر وسـامان بودن وضعیت پرسـپولیس در این موقعیت حساس اعلام کرد و گفت این خبر مربوط به یک ماه قبل است و مـن نمی‌دانم چرا حالا روی خروجی خبرگزاری‌ها آمده اسـت؟ معلوم نیست که درآمد فروش بلیت و پـول پخـش تلویزیونـی و پولـی که باشـگاه‌ها از اسپانسرهای تبلیغاتی خود دریافت می کنند به کجا مـی‌رود که یک مدیر، پـس از تنها چند ماه خدمت تهدید به کناره گیری می کند!

بحـث بر سـر روی کار آمدن سـردار رویانیان زیـاد اسـت، ولی جای تعجب دارد کـه چگونه یک مدیر قوی بیش از آنکه شـرایط را ارزیابی کند، وارد جایی می‌شـود که چند ماه بعد ش مجبور به اسـتعفا می‌شـود. شـاید این هم از عجایب فوتبالی است که قدیمی‌هـای حاضر در آن هرگز نتوانسـته‌اند برای رفع آن راهکاری جدید جستجو کنند.

نمی‌دانیم که چه فرقی اسـت میان باشـگاه‌های بزرگ جهان با تیم‌های باشـگاهی ما که آنان سالانه چندین میلیون یورو سـود به دسـت می آورند، ولی فوتبـال مـا هر چه پول تزریقش می‌شـود باز هم کم مـی‌آورد و سال‌هاسـت هر فـردی که بـه دو تیم پرسـپولیس یا اسـتقلال پا می‌گـذارد، از نظر مالی دچار مشـکل می‌شود. آیا آن روزی که فوتبال خود را حرفـه‌ای اعلام کردیم پیامد چنین روزهایی را در نظر نگرفتیم؟ آیا ما نمی‌دانستیم که ساز و کار فوتبال در جهـان متفاوت با آن چیزی اسـت که در فوتبال ما حاکم اسـت! بیاییم یکبار هم شده با الفبای فوتبال کنونـی کنار آمده و راهکاری مناسـب با آن را ارائه دهیم تا شاید مدیران آینده تیم‌های دولتی دچار چنین مشکلاتی نشوند!

برای نمونه لیسـت درآمـد تیم‌های اروپایی و نام آنـان را اعلام می کنیم تا شـاید بـرای آیندگان مفید افتد!

۱ـ رئال مادرید (اسپانیا) با ۴۷۹/۵ میلیون یورو
۲ـ بارسلونا (اسپانیا) با ۴۵۰/۷ میلیون یورو
۳ـ منچستریونایتد (انگلیس) با ۳۶۷ میلیون یورو
۴ـ بایرن مونیخ (آلمان) با ۳۲۱/۴ میلیون یورو
۵ـ آرسنال (انگلیس) با ۳۲۱/۱ میلیون یورو
۶ـ چلسی (انگلیس) با ۲۴۹/۸ میلیون یورو
۷ـ آ.ث.میلان (ایتالیا) با ۲۳۵/۱ میلیون یورو
۸ـ اینترمیلان با ۲۱۱/۴ میلیون یورو
۹ـ لیورپول (انگلیس) با ۲۰۳/۳ میلیون یورو
۱۰ـ شالکه ۰۴ (آلمان) با ۲۰۲/۴ میلیون یورو
۱۱ـ تاتنهام (انگلیس) با ۱۸۱ میلیون یورو
۱۲ـ منچستر سیتی (انگلیس) ۱۶۹/۶ میلیون یورو
۱۳ـ یوونتوس (ایتالیا) با ۱۵۳/۹ میلیون یورو
۱۴ـ المپیک مارسی (فرانسه) با ۱۵۰/۴ میلیون یورو
۱۵ـ آ.اس.رم (ایتالیا) با ۱۴۳/۵ میلیون یورو
۱۶ـ بوروسـیا دورتموند (آلمان) با ۱۳۸/۵ میلیون یورو
۱۷ـ المپیک لیون (فرانسه) با ۱۳۲/۸ میلیون یورو
۱۸ـ اف.ث.هامبورگ (آلمـان) با ۱۲۸/۸ میلیون یورو
۱۹ـ والنسیا (اسپانیا) با ۱۱۶/۸ میلیون یورو
۲۰ـ ناپولی (ایتالیا) با ۱۱۴/۹ میلیون یورو

در پایـان اضافـه کنیم، سـوای چنـد تیم مثل رئال‌مادریـد، بارسـلونا و یـا منچسـتر یونایتد و بایرن مونیخ بقیه این تیم‌ها معدلی به مراتب کمتر از تماشاگران ایرانی دارند گرچه سردار رویانیان با در نظر گرفتن این شرایط استعفایی سیاسی داده تا نظر مدیران و نهایتاً وزیر محترم ورزش را نسبت به این ناهنجاری‌هـا جلب نماید و بعداً با یک حرکت دیگر استعفایش را پس گرفته. ولی آنچه مسلم است اینکه تا تکلیف کلی درآمد فوتبال حل و فصل نشود، هر روز باید در انتظار شنیدن این چنین خبرهایی باشیم. ■

سه گل نیمار در شب تولدش

«نیمار» پدیه یکی دو سـال اخیـر فوتبال برزیل در شـب بیستمین سـال تولدش در دیدار سانتوز و «بوتافوگو» سه گل زد و یک پاس گل داد تا سانتوز با پیروزی ۱ـ ۴ در رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای منطقه سائوپولو از میدان بیرون آید.

«نیمـار» در این بـازی یکصدمیـن گل دوران بازیگریش برای سـانتوز را بثمر رسانید، ولی بعد از این دیدار در مصاحبه با تلویزیون منطقه سـائوپولو گفت: من هنوز احسـاس می کنم که به شرایط خوب گذشـته دست نیافته و به همین خاطر باید تمرینات سختی را دنبال کنم.

این پیروزی در شـرایطی برای سانتوز رقم خورد کـه آنان در نیمـه اول با یک گل از حریف عقب مانده بودند و «نیمار» در دقایق ۷۷، ۷۹ و ۲+ ۹۰ با سـه گل خود همه چیز را بسود سانتوز تغییر داد.



«مورسی رامالهو» سرمربی سانتوز بعد از شنیدن حرفهای مهاجم بیست ساله‌اش گفت: او می‌تواند در یک لحظه همه چیز را تغییر دهد. وی در ادامه افزود: «نیمـار» در نیمه اول خوب بازی نکرد، ولی در نیمه دوم بدل به آن چیزی شد که از او انتظار داشتیم و این همان چیزی اسـت که نوع بازی و اختلاف بازیکنان را در یک لحظه نشان می‌دهد.

بعد از شکسـت چهار بر صفر سـانتوز در فینال جام قهرمانی باشـگاههای جهان در برابر بارسلونا، «نیمـار» دچار آسـیب‌دیدگی گردید و از آن زمان تاکنون تنها در سـه بازی برای آنان به میدان رفته است.

دیداری که با درخشـش «لیونل مسـی» در آن بازی پدیده فوتبال برزیل در نظرها محو گردید.

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

ثروتمندی بود که زن داشت و عاشق همسرش بود اما همسرش نمی توانست بچه دار شود. او مادر را صیغه کرد تا برایشان بچه‌ای به دنیا بیاورد و او در عوض برای مادر خانه‌ای بخرد و هر ماه مبلغی به حساب مادر واریز کند. مادر به عقد موقت جلال در آمد اما برای بچه دار شدن این پا و آن پا می کرد. او هر بار به بهانه آزمایش و دکتر و سونوگرافی کلی پول از آقاجلال می گرفت و پس انداز می کرد.

یک سالی گذشت و وقتی مادر حامله نشد، جلال دعوای شدید راه انداخت و گفت: «تو منو مسخره خودت کردی، قرار بود در عرض یکسال برام بچه به دنیا بیاوری اما ببین تو این یکسال چقدر تیغم زدی و ازم پول گرفتی؟! تو این شهر زن برای من کم نیست اما اگه می بینی او مدم سراغ تو فقط به خاطر این دو تا بچه یتیم بوده. خواستم به این طریق هم خودم بچه داشته باشم و هم یه ثوابی کرده باشم و صاحب خونه ت بکنم تا مجبور نباشی هر روز اثاثت رو کول کنی و از این خونه به اون خونه بری اما حالا که خودت نمی خوای عیبی نداره. همه اون پولایی که ازم گرفتی نوش جون این دو تا بچه یتیم، حالا هم آماده شو بریم محضر تا صیغه رو باطل کنیم!»

مادر که انتظار شنیدن این حرفها را نداشت به پای آقا جلال افتاد که صیغه را باطل نکند و قول داد برایش بچه‌ای به دنیا بیاورد. مادرم بالاخره باردار شد اما جلال خرید خانه را موکول کرد به بعد از زایمان. می گفت: «از کجا معلوم که من برات خونه بخرم و تو بچه رو نندازی؟!» من خوب حس می کردم که جلال دست مادر را توی پوست گردو خواهد گذاشت اما بیچاره مادر خوش خیال بود و فکر می کرد با دنیا آوردن آن بچه مشکلاتمان حل خواهد شد.

یک هفته قبل از زایمان جلال مادر را به محضر برد و تعهد محضری گرفت که بعدها نسبت به آن بچه ادعایی نداشته باشد. مادر نوزادش را در یکی از بیمارستان‌های خوب به دنیا آورد اما حتی یک لحظه هم او را ندید. جلال و همسرش نوزاد را همراه خود بردند و همانطور که حدس می زدم آن نامرد به مادرم نارو زد. او فقط هزینه بیمارستان را حساب کرده بود. مادر چندین بار به محل کار و خانه جلال رفت تا از او بخواهد به قولش عمل کند اما هر بار جلال و همسرش مادر را با خفت و خواری بیرون کردند و گفتند: «کی همچین حرفی زده؟ کی قول خونه و حساب ماهیانه داده؟!»

بیچاره مادرم، دلم خیلی برایش می سوخت. او به خاطر من و خواهرم این چنین عذاب می کشید. با پرس و جو در خانه یک خانم مسن و ثروتمند مشغول به کار شد. آن زن شرایط مادر را کاملا درک می کرد و پول خوبی به او می‌داد. کم کم وضع مالی مان بهتر شد. من سال آخر دبیرستان بودم و تلاش می کردم درس‌هایم را خوب بخوانم تا همان سال اول در کنکور پذیرفته شوم اما آشنایی با «هوشمند» همه آرزوهایم را بهم ریخت. او پسر خوش قیافه و سر و زبان داری بود که خیلی از دوستانم آرزوی دوستی با او را داشتند.

هوشمند آن طور که خودش تعریف کرده بود کسی را در ایران نداشت و خودش هم به فکر رفتن بود. در آن آشفته بازار کمبود محبت خیلی زود جذب هوشمند شدم و فریبش را خوردم. من و هوشمند شش، هفت ماهی با هم بودیم و او مدام برای خواستگاری و ازدواج این پا و آن پا می کرد. درس‌هایم به شدت افت کرده بود و مادر هم در خانه نبود و من خیلی راحت می توانستم با هوشمند باشم. بدبختی ام زمانی به اوج خود رسید که فهمیدم حامله ام. فکر می کردم حالا دیگر رسیدن به هوشمند حتمی ست اما او با شنیدن این خبر غیبش زد و من که دیگر چیزی برای باختن داشتم و نه جرات گفتن حقیقت را به مادر، از خانه فرار کردم.

در پارک با «نصرت» آشنا شدم و او مرا با خودش به ویلایی در کرج برد و با تعدادی دختر و پسر دیگر که همگی فراری بودند آشنا کرد. بچه را همانجا سقط کردم و با کسانی که آنجا بودند مشغول به کار شدیم. از جیب بری و خفت گیری و مواد فروشی گرفته تا... در آن خانه به هر کثافتی که فکرش را بکنی تن دادم و هر حقارتی را به جان خریدم. سه سال آنجا بودم. دلم برای مادر و خواهرم تنگ شده بود. بارها تا جلوی در خانه رفتم اما روی دیدن مادرم را نداشتم و حالا که دارم با تو حرف می زنم هفته هامی گذرد که فکر می کردم اما نتیجه ای نداشت و به اجبار به جایی رسیدم که از خودم هم حالم به هم می خورد. امروز می خواهم برای همیشه به این زندگی سراسر نکبت پایان بدهم...

***

پروانه دست مرا محکم در دستانش فشرد و گفت: «حالا که حرفامو بهت گفتم سبک شدم. حالا دیگه با خیال راحت می میرم!» حس می کردم پروانه دنبال راهی ست که نجات بیابد. حس می کردم او خواست در این روز سرد زمستان با من صحبت کند تا شاید من بتوانم راهی نشانش دهم و او دیگر مجبور به خودکشی نباشد. با تمام وجود به خداوند توکل کردم و عکس شبنم را که توی گوشی موبایلم بود نشانش دادم و ماجرای گفتگویی که بین مان پیش آمده بود، را برایش تعریف کردم و در آخر دوباره تکرار کردم:

«هر بار که برف میاد و همه جا سفید پوش می‌شه، خدا می خواد به ما بگه که یه فرصت دوباره برای بخشش گناهانمون و سفید شدن دل هامون بهمون می‌ده. دیدار امروز من و تو، تو این روز برفی بی حکمت نیست. اگر خودکشی کنی به مهربانی و بخشنده بودن خدا شک کردی. رو حرفای من خوب فکر کن. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته. برگرد پیش مادرت و درست رو ادامه بده. مطمئن باش مادرت تو این چند سال که تو نبودی همه جا رو دنبالت گشته و داغون داغونه. مطمئن باش از دیدنت خوشحال می‌شه.»

صدایم هنگام ادا کردن این جملات می لرزید. نفس عمیقی کشیدم و در دل دعا کردم که‌ای کاش حرف هایم کارگر بیفتد. برف دوباره باریدن گرفته بود. دانه‌های کوچک برف آرام و با ناز از دل آسمان روی زمین می افتادند. پروانه با تردید نگاهم کرد و گفت: «یعنی تو می گی مادرم منو راه میده، اگه از اونجا رفته باشن چی؟» خندیدم و گفتم: «خیالت راحت باشه. مادرت حتما قبولت می کنه. اگه هم از اونجا رفته بودن هر طوری شده پیداشون می کنیم، بهت قول می‌دم!» و پروانه با شوقی وصف ناپذیر خودش را در آغوشم انداخت!

***

جلوی در خانه مادر پروانه که رسیدیم صورتش را بوسیدم و گفتم: «توکل کن به خدا، همه چیز درست می‌شه!» من جلوتر نرفتم و همانجا کنج دیوار ایستادم. قلبم از شدت اضطراب به دهانم آمده بود. پروانه که چند بار زنگ خانه را فشرد و صدای باز شدن در و گریه‌های دلتنگی او و مادرش را که سر در آغوش هم گذاشته بودند شنیدم، قلبم آرام شد. حرف شبنم ـ این فرشته کوچک ـ معجزه کرده بود. دانه‌های برف حالا درشت تر شده بود. دستانم را به سمت آسمان گرفتم و گفتم: «خدایا شکرت!» حس و حال خوبی داشتم. پایان داستان پروانه سفید بود، سفید همچون برف... ■

پاسخ به ایمیل های پر مهر شما

آتنا رمضانی از آمل: برایم نوشته ای که داستانها باید سوزناک و پند آموز باشند. باور کن سردبیر مجله مان همیشه بر من ایراد می گیرد که: داستانهای امیدوار کننده بنویس!

معصومه شاکری از همدان: انتقادهای تو کاملا به جاست. چشم!

پ. صفرپور از بوشهر: از این که با وجود مشکلاتی که گفتی مجله را تهیه می کنی سپاسگزارم. بهترین کمکی که می‌توانی برای من انجام بدهی، انتقاد مثبت و سازنده است و صد البته من را از دعای خیرت فراموش نکن.

رضا آفرینش: در مورد داستان‌های ایدز که گاهی چاپ می‌شود حق با شماست، باید به شکل کارشناسی دنبال شود اما نباید فراموش کنیم که این داستان‌ها حداقل پند آموز که می تواند باشد!

مهین برهانی: ایمیل خشونت بار تو را با هم می خوانیم: نمی دانم با چه زبانی به شما بگویم که سوژه‌های دختر فراری دیگر تکراری شده است!

مریم. م: در اولین فرصت داستان شما را خواهم خواند. مطمئن باشید اگر جالب و مفید باشد، حتما آن را در سرگذشت های واقعی چاپ خواهیم کرد.

مهناز از اصفهان: دوست خوبم، تو باید باور کنی که پدر و مادرت واقعا بیشتر از این کاری از دستشان بر نمی آید که برای شما انجام دهند. به نظر من تو به خاطر عصبانیت زیاد این حرفها را زده‌ای، در صورتی که اگر بنشینی و درست و منطقی فکر کنی خواهی دید که پدر و مادرت خیر و صلاح تو را می خواهند.

آریانی: دوستم، باور کن من سنگ آسمانی نیستم. من حتی خاک کف پای سنگ آسمانی هم نیستم.

آرش برهانی:

تمرین با پرسپولیس، توافق با سایپا و قرارداد با پاس!

بعضی وقت‌ها یک کسی یا یک چیزی یا یک شانسی تو را به جایی می‌رساند که حتی در مخیله خودت هم نمی‌گنجد! «لگد علی انصاریان، باعث شد مشهور بشم!»

این را خودش می‌گوید و جالب این که وقتی یک جوان ۱۹-۱۸ ساله کرمانی بود، وقتی هنوز کسی نمی‌شناختش و وقتی داشت به هر دری می‌زد تا برای خودش اسم و رسمی به هم بزند، با پیراهن تیم پاس جلوی مدافعی قرار گرفت که آن روزها جرات می‌خواست از کنارش رد شوی، چه برسد به این که بخواهی او را دریبل فانتزی بزنی!

اما آرش این کار را کرد و علی انصاریان هم با لگدی که به او زد، نامش را سر زبان‌ها انداخت و باعث شد امروز در ورزشگاه‌های ایران او را اینگونه صدا بزنند؛ «آرش آقای گل.»

از گل نخوردن تا گل زدن

البته من در تیم میلاد و منتخب نونهالان کرمان دروازه‌بان خوبی هم بودم و مقام‌های خوبی هم به همراه تیم کسب کرده بودم. در این تیم‌ها دروازه‌بان اول بودم که حتی به تیم ملی نونهالان هم دعوت شدم. اما زمانی که به سن نوجوانی رسیدم با پیشنهاد عمویم برای حضور در خط حمله کم کم حس کردم از این پست زده شده‌ام تا جایی که احساس می‌کردم در قفس هستم! خلاصه در یک بازی تصمیم گرفتم خودم را برای همیشه از پوشیدن دستکش خلاص کنم و پس از دریافت چند گل تابلو! مربی درد من را فهمید و از من پرسید کدام پست را دوست دارم که این جوری به خط حمله رسیدم. من با مربی ترتیب یک بازی شرطی را گذاشتم و شرط کردم اگر در پنالتی هایی که می‌زند نتوانم حتی یک ضربه را بگیرم دیگر قید دروازه بانی را بزنم و بعد از آن بود که با دریافت عمدی گلها طبق توافقی که کرده بودیم، سر از خط حمله در آوردم. آخر بحث این بود که مربی ما روی من به عنوان دروازه بان اصلی حساب باز کرده بود و دلش نمی‌خواست مهره اصلی دروازه بانی اش را از دست بدهد.

پرسپولیسی بودم اما...

در تیم شهرداری کرمان بازی می‌کردم که سال ۸۰ به تیم ملی جوانان دعوت شدم، اما همیشه در پست‌های غیر تخصصی مثل پیستون‌ها به کارم می‌گرفتند! حس می‌کردم امثال مرا دعوت کرده‌اند برای این که نشان دهند از هر استان، یک نماینده به تیم ملی جوانان دعوت شده! اما تجربه بدی نبود و به همراه تیم در آسیا چهارم شدیم. بعد از این که به کرمان برگشتم، چند پیشنهاد خوب از باشگاه‌های سایپا، ذوب آهن و پرسپولیس دریافت کردم. کم کم داشتم به یکی از آرزوهای بزرگم، یعنی بازی در یک تیم لیگ برتری تهرانی می‌رسیدم. ابتدا چند جلسه زیر نظر ناصر ابراهیمی در پرسپولیس تمرین کردم، بعد از آن با باشگاه سایپا به توافق رسیدم، اما چون سال بعدش سرباز می‌شدم، به پاس رفتم. بحث حضورم در پرسپولیس فقط در حد صحبت بود، اصلا هم دوست ندارم از علایق دوران کودکی‌ام حرفی بزنم ولی این طوری هم نبود که استقلال را دوست نداشته باشم.



وقتی خون انصاریان به جوش می‌آید

زمانی که در تیم پاس یک بازیکن تقریبا گمنام بودم، با پرسپولیس بازی داشتیم که آن زمان مدافع مشهور و محکمی به نام «علی انصاریان» داشت. یادم می‌آید توپ را به گوشه‌های زمین بردم و ۳-۲ بار علی را با دریبل‌هایم فریب دادم، به همین دلیل علی هم که جلوی طرفدارانش بازی می‌کرد، حسابی خونش به جوش آمد و لگد خیلی محکمی به پایم کوبید و خودش هم اخراج شد. از آن به بعد بود که اسم من سر زبان‌ها افتاد. به همین دلیل همیشه گفته‌ام، لگد علی انصاریان باعث شد معروف شوم

این واژه کابوس ماست

در کل از زمانی که واژه «گل‌زن» وارد فوتبال ایران شد، روزگار فوتبالیست‌هایی که به عنوان گلزن در زمین حاضر بودند، سیاه شد! فراری بودن از این لقب، کابوسی شده بود برای همه گلزن‌ها! همیشه به محض خراب کردن هر موقعیت گلی، به این موضوع فکر می‌کنی که نکند الان آقای گزارشگری که آن بالا نشسته، این واژه را در مورد تو به کار ببرد. در کل از زمان به‌وجود آمدن این واژه، بدبختی ما شروع شد.

باید بسوزی و بسازی

بازی در تیم ملی نهایت آرزوهای هر بازیکنی است. مسلما من هم از این قاعده مستثنا نیستم. در برخی مقاطع به هر حال مجبوری با نبودنت در تیم ملی کنار بیایی. به هر حال هر مربی سلیقه خاص خودش را دارد و تو نمی‌توانی آن را تغییر بدهی. باید بسوزی و بسازی! باید آنقدر خوب باشی که قبل از بازی، هیچ کس نتواند در مورد بازی کردنت شک کند.

شب‌ها به جای شام، افسوس می‌خوردم!

اوایل، وقتی شب‌ها بعد از بازی‌های‌مان به موقعیت‌هایی که حین بازی از دست داده بودم فکر می‌کردم، خیلی اذیت می‌شدم و مدام به این تصویرها فکر می‌کردم و همش با خودم می‌گفتم کاش این کار را می‌کردم یا کاش آن کار را می‌کردم ولی به مرور به این نتیجه رسیدم که فقط باید داخل زمین تمام سعی و تلاشم را انجام بدهم و تمرکز زیادی داشته باشم، وگرنه باز هم وقتی شب به خانه برگردم، دوباره باید بنشینم و افسوس بخورم! این طرز فکر در موفقیت‌های بعدی‌ام خیلی تاثیر داشت و به بهتر و بهتر شدنم کمک کرد.

به جای آشپزی از رستوران غذا می‌گیرم

درباره نحوه تغذیه و رژیم غذایی‌ام باید بگویم، وقتی در اردو هستیم همه چیز سر جای خودش است و برنامه غذایی‌مان زیر نظر مربیان و دکتر تغذیه‌مان مو به مو اجرا می‌شود. همه خوراکی‌ها با تایید کادر پزشکی در اختیار ما قرار می‌گیرد و هیچ نگرانی در مورد خورد و خوراک‌مان نداریم، ولی خارج از این فضا، ماجرا کمی فرق می‌کند؛ باید خودم رژیم غذایی‌ام را

کنترل کنم؛ صبحانه را معمولا با لبنیات شروع می کنم و بعضی اوقات هم با تخم مرغ. هر وقت بیدار شوم هم می خورم. ساعت دقیقی ندارد؛ تا ۲ ساعت مانده به تمرین هم باید ناهارم را خورده باشم تا هنگام تمرین دچار مشکل نشوم. معمولا از رستوران های خوب و مطمئن غذا می گیرم. شام را هم که دیگر در خانه ام و معمولا آخر شب می خورم. اکثرا هم از غذای بیرون استفاده می کنم و زیاد اهل آشپزی نیستم.

مارک لباس برایم مهم نیست

خیلی به نوع لباس پوشیدن و هماهنگ بودنش با سلیقه و خواسته ام اهمیت می دهم و چندان مارک دار بودن لباس برایم مهم نیست. بیشتر هم انتخابم لباس های اسپرت است تا رسمی. اکثر لباس هایم را سعی می کنم هنگامی که با تیم در اردو هستیم یا خودم به مسافرت خارجی می روم بخرم، به خصوص دوبی که به نظرم بهترین لباس ها را می توان آن جا پیدا کرد.

ذاتا خودخواهم!

اصلا این موضوع را که هنگام بازی یار کنار دستی ام را فراموش می کنم، قبول ندارم! مسلما تا آن جا که احساس کنم خودم می توانم توپی را گل کنم، خودم هم آن را به سمت دروازه شوت می کنم چون ذات یک مهاجم خودخواه است، وگرنه مهاجم نمی شد!

از دوچرخه تلبی امو ۳۲۰!

اولین هدیه ای که دریافت کردم و خیلی از آن خوشحال شدم، یک دوچرخه بود! البته بعد از آن پدرم چند دوچرخه برایم گرفت که همه شان را به نوعی خراب کردم! اما وقتی پول نخستین قراردادم را که ۸ میلیون تومان بود گرفتم، یک ۲۰۶ خریدم که برادرم ظرف چند روز چپش کرد! با باقی مانده پولم هم، یک خانه رهن کردم. بعد از آن هم یک زانتیا خریدم، بعد تویوتا کمری و الان هم BMW ۳۲۰ دارم.

دلتنگی های روزهای اول

روزهای اول خیلی زیاد احساس دلتنگی داشتم. واقعا تنها بودم اما بعد از آن دو تن از برادرانم به تهران آمدند و با من زندگی کردند. ضمن اینکه دوستان زیاد و فامیلهایی را هم در تهران داشتم و این ها باعث شد که کم کم با این شرایط خو بگیرم. بعضی روزها بعد از دو نوبت تمرین آنقدر خسته می شدم که فقط ترجیح می دادم استراحت کنم اما اگر وقت فراغتی هم باقی می ماند از همان روزها تا به امروز رابطه خوبی با تلویزیون داشته و دارم و فیلم و یا فوتبال نگاه می کنم

وقتی خربزه می خوری...

هر کسی بگوید از این که مشهور شوم بدم می آید، مطمئن باشید دروغ می گوید. اصلا این در ذات انسان است. خود من هم از این که مشهورم خوشحالم. البته بعضی اوقات دوست داری تنها باشی و کسی سراغت نیاید اما به قول معروف، وقتی خربزه می خوری، باید پای لرزش هم بنشینی! ■

معاون قهرمانی وزارت ورزش:

گزینه‌ای برای ریاست فدراسیون فوتبال نداریم

سید حمید سجادی در گفت‌وگویی درباره مسایل مختلف از جمله انتخابات فدراسیون فوتبال، برگزاری مراسم تجلیل از قهرمانان، وضعیت تیم‌های المپیکی، انتخابات فدراسیون‌ها و... سخن گفت...



*** خبرهایی منتشر شده که حسین قریب گزینه مورد نظر وزارتخانه برای فدراسیون فوتبال است، آیا این موضوع صحت دارد؟**

طرح این مساله کار صحیحی نیست. همه کاندیداها گزینه خانواده فوتبال هستند. اینطور نیست که ما از گزینه خاصی حمایت کنیم. مگر وزارتخانه و فدراسیون از هم جدا هستند؟ همه نامزدها محترم هستند و برای شرکت در انتخابات ثبت نام کردند. همه کاندیداها طبق اساسنامه ثبت نام کرده اند و ان شاءالله مجمع بهترین گزینه را انتخاب می کند.

شنیده شده که وزارتخانه از کفاشیان خواسته که انصراف دهد و در انتخابات شرکت نکند.

خیر. بعید می دانم وزارتخانه چنین کاری کرده باشد. اگر به کفاشیان گفتیم که در انتخابات شرکت نکند، چرا ثبت نام کرده؟ بعید می دانم این موضوع صحت داشته باشد. از طرفی، هماهنگی بسیار خوبی میان فدراسیون و وزارتخانه وجود دارد. باید منتظر ماند و دید که رای مجمع در روز انتخابات چیست.

از شما در طول دوره نام نویسی از کاندیداها، همواره به عنوان یکی از گزینه های ریاست فدراسیون فوتبال نام برده می شد. آیا شما تمایلی به شرکت در انتخابات نداشتید؟

در فاصله دو روز مانده تا پایان ثبت نام از من می پرسیدند که آیا می خواهم در انتخابات باشم یا نه. با این که بارها گفته بودم، نامزد نمی شوم، اما هیچ کس حرفم را باور نمی کرد! من قسم خوردم، تکذیب کردم، اما فرقی نکرد. در آخر هم دیدید که ثبت نام نکردم.

هفته پیش شما اعلام کرده بودید از سال آینده نمونه گیری در فوتبال از فدراسیون به نادو منتقل می شود اما این اظهار نظر با واکنش دکتر هاشمیان روبه رو شد.

نادو و وزارت ورزش و جوانان با هم هماهنگ هستند. برخی نظرات شخصی خود را اعلام می کنند که برای ما محترم است اما ما از سال آینده بر اساس قانون وظایف مان را انجام خواهیم داد.

تیم ملی کشتی فرنگی هم که قهرمان آسیا شد...

جمعه شب با خطیب تلفنی صحبت کردم و به او خسته نباشید گفتم. خدارا شکر شرایط کشتی خوب است. امیدوارم بر آیند این موفقیت ها به درخشش ملی پوشان در المپیک بینجامد. عملکرد کشتی همیشه امیدوار کننده بوده، اما در مقاطعی هم با فراز و نشیب هایی همراه بوده است. توقع مردم هم این است که عملکرد آن ها بهتر شود. پس از تشکیل وزارت ورزش و جوانان یک باور عمومی در جامعه ایجاد شده که ورزش در تمامی سطوح رشد داشته باشد که به نظر من درخواست به حقی است.

طی روزهای گذشته خبرهایی درباره دوپینگ سه کشتی گیر در فینال لیگ برتر به گوش رسید که البته خیلی زود تکذیب شد. با این همه نگرانی های زیادی درباره احتمال دوپینگی بودن برخی از کشتی گیران مطرح است و شنیده شده که نادو در نظر دارد از همه کشتی گیران نمونه گیری کند.

نادو نه تنها برای المپیک بلکه برای همه مواقع مراقبت های ویژه ای از ورزشکاران می کند ولی به مناسبت المپیک تدابیر ویژه تری دارد. تقریبا همه مسافران المپیک تا امروز تحت مشاوره و هدایت نادو هستند. هیچ گونه تحرکی از چشمان نادو پوشیده نخواهد ماند. ما اشراف کامل داریم. جای هیچ نگرانی نیست. مگر زمانی که خود ورزشکار نخواهد همکاری کند که این موضوع با آبروی کشور و مردم در تضاد است. گاهی ورزشکاران از روی جهل به طور سهوی و بر اساس اطلاعات غلط از مکمل ها دوپینگ می کنند. اعلام خبر دوپینگی بودن کشتی گیران هم یک شیطنت بیش نبود که گزارش آن را به وزیر ارائه کردیم. چطور می شود که ظرف ۴۸ ساعت پس از نمونه گیری و قبل از این که نتایج نمونه ها از آزمایشگاه کلن به دست ما برسد، اعلام می شود که کشتی گیران دوپینگی بودند؟! من با خطیب صحبت کردم و او به آن مقام مسئولی که این خبر را اعلام کرده بود، تذکر داد. فکر نمی کنم بتوان به چنین رابطه ای، رابطه همکاری گفت! وقتی از آن مسئول سوال کردیم که چرا چنین خبری را اعلام کرده، گفت که می خواسته به ملی پوشان شوک وارد کند. چنین رفتاری اصلا پسندیده نیست که با روحیه ورزشکار بازی کنند. خوشبختانه ما این مشکل را مدیریت کردیم. ■

اگر فردی در حق دیگران شفقت کند، خدا نیز در حق وی شفقت خواهد کرد • تالمود

حمله مکمل آلوده به فوتبال ایران

سه بازیکن لیگ برتری که نمونه دوپینگ آنها مثبت در آمده است، آدمهای سابقه داری نیستند. راستش اگر منصف باشیم خیلی هم احتیاج به این کار ندارند؛ اما حالا بعد از ابلاغیه کمیته کنترل دوپینگ آنها در هول و ولا به سر می برند؛ به خصوص یکی شان که در مهمترین دوران حرفه ای عمرش به سر می برد و حالا تیم ملی را هم از دست داده است.

جک تری دی، قاتل زنجیره ای

یکی از بازیکنان لیگ برتر می گوید:
جدیدا مکملی به نام جک تری دی بین بازیکنان فوتبال رواج پیدا کرده که به تسریع گردش خون کمک می کند و خب خیلی از بازیکنها از آن استفاده کرده اند.

یکی از این خیلی ها محسن بیاتی نیاست که در حال حاضر دوره تنبیهی را پشت سر می گذارد. او به دلیل اینکه ماده غیرمجاز متیل هگزامین در نمونه اش وجود داشت از فوتبال محروم شده است. دوستانش می گویند محسن به خاطر بدشانسی محروم است



چون از بخت بدش در قرعه کشی نامش در آمد و نمونه دادن همانا و محرومیت همان. آنها می گویند در همان تیم مس بازیکنان دیگری بوده اند که جک تری دی به بدن می زده اند و البته چندین بازیکن دیگر در لیگ.

هشدار کمیته دوپینگ

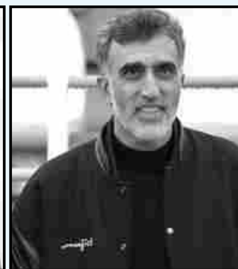
کمیته آنتی دوپینگ قبلا با انتشار اطلاعیه ای به بازیکنان فوتبال هشدار داده بود مکملهای آلوده ای که به بازار آمده را مصرف نکنند. در مورد اخیر که باعث شده ۳ بازیکن شاخص نامشان به عنوان دوپینگی در بیاید؛ موضوع همان بی اطلاعی است. روی جعبه جک تری دی هرگز اشاره ای به این نکته نشده که این مکمل حاوی ماده متیل هگزامین است. این همان نکته ای ست که این ۳ بازیکن در مکالمه با دکترهاشمیان به او گفته اند و حالا دکتر قول داده که به آنها کمک لازم را بکند چون برای او هم محرز است که این مسأله غیرعمد بوده است.

پرویز مظلومی بعد از پایان نشست مطبوعاتی بازی با الاتفاق در پاسخ به سؤال در خصوص این که شایعه شده که یکی از ۵ بازیکن دوپینگی بازیکن استقلال است، گفت: اگر بحث دوپینگی بودن باشد پس امسال تمام فوتبالیست های ما دوپینگی هستند چون پودرهایی که امسال به ایران آمده قبلا شامل قانون دوپینگ نبود اما حالا به عنوان داروی ممنوعه معرفی شده است!

ممکن است این ۳ بازیکن دچار محرومیت نشوند و با توبیخ ماجرا به پایان برسد. شاید هم محرومیتی ۳ تا ۶ ماهه در انتظار خاطیان باشد که در این صورت یکی از آنها بیش از همه ضرر می کند. همان که قرار بود عصای دست کی روش در مرحله مقدماتی جام جهانی باشد.

مربیانی که دوستشان داریم!

در سطح اول فوتبال ایران مربیان زیادی کار نمی کنند. به همین خاطر هم مربیانی که در طول یک فصل از تیمی کنار گذاشته می شوند باید احتمال





بازگشتشان را بدهیم. اگر بازیکن حرفه ای نبوده باشی که هیچ. اصلاً چنین مربی داخلی ای در لیگ پیدا نمی کنی چون مدیران فوتبالی فقط کار مربی را نمی خواهند، بلکه نام او را هم لازم دارند!

حتی اگر به نام مربیان تیم های لیگ های پایین تر هم نگاهی بیاندازیم مربیان درجه چند خارجی به داخلی ها ترجیح داده شده اند. این موضوع از آن بابت حائز اهمیت است که کشور ما دارای اقوام مختلفی است که مردمان آن شهرها مربی بومی را بیشتر می پسندند. حتی در بعضی نقاط بیشتر حمایتش می کنند تا موفق شود. چرا که معتقدند او درد و رنجشان را کشیده و از مشکلات و خواسته هایشان آگاه است.

در این گود کوچک مربی گری فوتبال در کشورمان، هستند افرادی که اهل گرد و خاک کردن هستند. جنجال درست می کنند، از کاه کوه می سازند، سرِ داور بازی هوار می کشند، مصاحبه های تند می کنند، با بزرگتر و کوچکتر خودشان دعوا و جنگ لفظی به پا می کنند و در آخر به جای آنالیز و پیدا کردن اشکالاتشان و درس عبرت گرفتن از اشتباهات گذشته شان، زمین و زمان را مقصر جلوه می دهند و با بیان هزار و یک علت، بهانه جویی می کنند و اینگونه عملکرد ضعیفشان را لاپوشانی می کنند.

بحث ما اما درباره ی اینگونه افراد نیست. قصد ما این است که از افرادی حرف بزنیم که کمتر از آنها می شنویم. از کارهایشان بگوییم تا خدمتی که به آب و خاکشان می کنند در تب و تاب قهرمانی ها و دربی ها و سکوها نمایان شود. امثال فرکی ها که با وجود سابقه حضور روی نیمکت تیم ملی باز هم بدون جنجال سازی و هیاهو، آرام و اخلاق مدارانه در تیم کمتر مورد توجه نفت تهران، جوانان پایتخت را همچنان برای درخشیدن با انگیزه نگه می دارند. دلیل مخالفت کارشناسان واقعی فوتبال هم با خروج تیم های تهرانی از پایتخت به همین دلیل است که اگر فقط استقلال و پرسپولیس در لیگ حضور داشته باشند، پس جوانان تازه کار پایتخت کجا شکوفا شوند؟ چرا که کارشناسان معتقدند استقلال و پرسپولیس جای بازیکنان بزرگ است. باید قدر منصور ابراهیم زاده که نماد ثبات در مربی گری کشورمان است را بدانیم. او با دانش و با اخلاق است و مهمتر اینکه بهانه جو نیست. امثال اوست که جوانان گمنام ایرانی را با شجاعت به بازی می گیرد و نامی می کند. او با کم و کاست تیمش ساخته و جز این فصل اخیر (که همه از مشکلات مالی باشگاه ذوب آهن و در کُل فوتبال دولتی کشور آگاهند.) نتایج بسیار درخشانی گرفته. به جز این موارد او فردی است که دنبال پول های آنچنانی نیست و هدفش از کارش مشخص است.

مربیان دیگری هم هستند که باید بیشتر به آنها توجه کرد. پورغلامی که از خود انزلی چی هاست و از کارنامه موفقی هم برخوردار است. در کنفرانس های مطبوعاتی، مصاحبه ها و اینگونه مواقع از صالح و جلالی و ویسی سر و صدا و جنجال نمی بینیم چون هدف آنها صرف نتیجه گیری نیست. به جوانان ناشناخته ای که در تیم های سایپای البرز، صبای قم، فولاد، نفت تهران و... حضور دارند نگاه کنید. پدیده های مستعدی که آینده ی فوتبال کشور بسته به پیشرفت آنهاست. در این بلبشوی فوتبال کشور حق مربیان با اخلاق و منضبط و خوش فکرمان بیشتر از این هاست. اگر این زنگ خطر را به صدا در نیاوریم و قدر آنها را ندانیم شاید دیگر در کشورمان مربی ای نیاید که هدفش کمک به فوتبال کشور باشد.

برای رو شدن چهره های جدید در فوتبالمان اینگونه مربیان نیاز به حمایت شدن دارند. برای توجه به جوانان آینده دارمان هم که شده آنها را راحت از دست ندهیم.

مارادونا در دبی دعوا به راه انداخت



مارادونا روی حضور طرفداران در محل تمرین حساسیت‌های ویژه‌ای دارد. همه کسانیکه برای دیدار با مارادونا به زمین تمرینی این باشگاه می‌روند، اجازه ندارند تمرینات را نگاه کنند. به دستور مارادونا، حضور طرفداران برای تماشای تمرین ممنوع است و آنها تنها حق دارند پشت در ورودی بایستند و در پایان تمرین با بازیکنان یا خود مارادونا عکس یادگاری و امضا بگیرند. دیه گو روی سکوهای ورزشگاه بسیار حساس است و می گوید غیر از نیروهای امنیتی فردی نباید در زمان تمرین آنجا حضور داشته باشد و تمرینات را ببینند.

حتی بازیکنان تیم نوجوانان ایران هم که اخیرا برای دیدن مارادونا و تمرینات الوصل به دبی رفته بودند، موفق نشدند حتی روی سکوها بنشینند و کار تمرینی شاگردان دیه گو را ببینند. جالب اینجاست که چند شب پیش، وقتی مارادونا قصد داشت برای شروع تمرینات وارد زمین شود، متوجه شد که برخی افراد ناشناس روی سکوها حضور دارند و نیروهای امنیتی نیز آنها را به خارج از ورزشگاه هدایت نمی کنند. او به محض مشاهده این افراد، شروع به داد و بیداد کرد، به طوریکه حتی کسانیکه در خارج از ورزشگاه حضور داشتند صدای بلند او را می شنیدند. ظاهرا این افراد از نزدیکان و آشنایان یکی از مسؤولان باشگاه الوصل بودند ولی دیه گو که پیش از این به باشگاه هشدار داده بود هیچ کس نباید در زمان تمرین روی سکوها باشد، یکی از شدیدترین واکنش‌های اخیر خود را نشان داد و حتی حرف‌های تندی علیه مسؤولان به زبان آورد. نیروهای امنیتی هم که فهمیدند اوضاع از چه قرار است سریعا این افراد را به خارج از ورزشگاه هدایت کردند تا آتش کمی بخوابد. جالب اینجاست مارادونا حتی قصد داشت محل تمرین را ترک کند ولی بعد از چند دقیقه سوت شروع تمرین را زد ولی به نیروهای امنیتی هشدار داد دیگر نباید این اتفاق بیفتد.

همایش پیاده روی خانواده کارکنان ارتش برگزار شد

هیئت ورزشهای همگانی سازمان تربیت بدنی ارتش به مناسبت میلاد حضرت رسول اکرم (ص) و بزرگداشت یوم‌الله ۲۲ بهمن و همچنین گسترش ورزش همگانی اقدام به برگزاری همایش بزرگ پیاده روی ویژه خانواده‌های کارکنان ارتش در تهران نمود. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این همایش که با شرکت بیش از ده هزار نفر از خانواده کارکنان آجا مستقر در منازل سازمانی تهران و به میزبانی قرارگاه پدافند خاتم الانبیاء (ص) در محل قصر فیروزه ۲ برگزار گردید، کلیه شرکت کنندگان مسیر ۴ کیلومتری را طی نموده و در انتها نیز به ۳۳ نفر از خانواده‌ها به مناسبت فرارسیدن سی و سومین سالگرد انقلاب اسلامی جوایز نفیسی به قید قرعه اهدا گردید.



سمبوسه فروشی قهرمان کشتی آزاد



«مجتبی مرادی» قهرمان ۱۸ ساله کشتی خوزستان می گوید که برای تامین هزینه‌های زندگی و نیز اردوهای اعزامی ناگزیر است که کار کند و بدلیل نبود کار مناسب مجبور شده تا دست به سمبوسه فروشی بزند و مخارج زندگی خود را از این طریق تامین کند.

مرادی گفت: حدود ۵ سال است که به طور متوالی برای دزفول مقام جهانی و کشوری می آورم و در سال ۹۰ مقام سوم کشتی آزاد جهان در مجارستان را کسب کردم که در این خصوص از سوی تربیت بدنی تنها ۸ میلیون ریال و شهرداری ۵ میلیون ریال تا کنون به من کمک شده است. این در حالی است که برای اعزام از هر یک از اردوهای تیم ملی به تهران حداقل دو میلیون ریال باید هزینه کنم.

مرادی گفت: پدر پیری دارم که ۹ سال است به دلیل درد شدید کمر و زانو خانه نشین شده و من و برادر دانشجویم برای تامین مخارج زندگی در میدان بار فروشان دزفول سمبوسه فروشی می کنیم.

وی افزود: به دلیل فقر مالی از ادامه تحصیل باز مانده‌ام که با تلاش تربیت بدنی دزفول مجددا برای اخذ دیپلم ادامه تحصیل می‌دهم، لیکن برای راهیابی به دانشگاه با مشکل مالی روبرو هستم.

وی گفت: در حالی که به هم تیمی‌های من در سایر استان‌ها از جمله استان رضوی ۱۲۰ میلیون ریال به همراه یک دستگاه خودروی پراید، یک قطعه زمین و یک واحد آپارتمان داده‌اند، این در حالی است که به من تنها جمعا ۱۳ میلیون ریال برای کمک تحصیلی و سایر هزینه‌ها از سوی تربیت بدنی و شهرداری کمک شده است.

کشتی فرنگی ایران قهرمان آسیا شد

تیم ملی کشتی فرنگی ایران با سه مدال طلا، یک نقره و یک برنز قهرمان آسیا شد.

در روز پایانی مسابقات کشتی فرنگی قهرمانی آسیا داود گیل نیرنگ موفق شد با شکست ۶ بر صفر ژیائودی از چین قهرمان وزن ۹۶ کیلوگرم شود و تیم ملی ایران نیز بر بام آسیا بایستد. همچنین در وزن ۱۲۰ کیلوگرم محمد قربانی با پیروزی بر حریف اردنی خود به مدال برنز رسید. با این مدال‌ها و با توجه به مدال‌هایی که دیروز کشتی گیران ایران گرفته بودند، تیم ملی کشتی فرنگی ایران با سه مدال طلای هادی علیزاده پورنیا در ۷۴ کیلوگرم، حبیب الله اخلاقی در ۸۴ و داود گیل نیرنگ در ۹۶ کیلوگرم، یک نقره افشین بیابانگرد در ۶۶ کیلو و یک برنز محمد قربانی در ۱۲۰ کیلوگرم و کسب ۵۴ امتیاز به مقام قهرمانی رسید و تیم‌های چین و کره جنوبی به ترتیب با ۵۱ و ۴۷ امتیاز دوم و سوم شدند. در این رقابت‌ها محسن حاجی پور در ۵۵ کیلوگرم هشتم شد و حمید زارع در مکان هفتم وزن ۶۰ کیلوگرم قرار گرفت.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

ده سال است خواب توالت می‌بینم

ماهرخ محمدی، ۲۹ ساله، مجرد، فوق لیسانس، بیکار، تهران

From: m.s.k??sh?g?@yahoo.com
Sunday, December 4, 2011 9:54 AM

بیش از ده سال است که این خواب را می‌بینم. هر شبی که این خواب را ببینم، تمام روز حالم بد است. خواب می‌بینم وقتی به دستشویی می‌روم، کف توالت خیلی کثیف است و سر ریز شده. پایم لیز می‌خورد و توی چاه توالت می‌رود. خودم را به سختی نگه‌می‌دارم و دستم را به در و دیوار و شیر آب می گیرم که نیفتم.

به سختی دستشویی می کنم و بیرون می آیم. با روحیه‌ای خراب از خواب بیدار می‌شوم. حس می کنم واقعا این اتفاق افتاده. لطفا راهنمایی کنید. دیگر خسته شدم. من هیچ مشکلی ندارم. در خانواده‌ای اصیل و آبرومند زندگی می کنم. شکست عشقی هم نداشته‌ام. شخصیتی آرام و خجالتی دارم. گر چه اعتماد به نفسم بسیار پایین است.

تعبیر

اگر می‌دانستم وقتی که هجده نوزده سال داشتید، چه اتفاقی برای شما افتاده، ریشه این خواب را به شما می گفتم. شاید آن اتفاق امروز در چشم شما بی‌اهمیت باشد ولی یادتان باشد که امروز ۲۹ ساله‌اید و برداشت شما از زندگی با برداشت دختری هجده ساله بسیار فرق می کند.

از این که نگذریم، کسانی که سال‌ها خواب دستشویی و حمام کثیف می‌بینند، مشکل روحی کهنه‌ای دارند. شاید به دلیل پایین بودن اعتماد به‌نفس و پیشرفت نکردن، ناخودآگاه شما حس می کند در منداب زندگی می کند. دختری که در ۲۹ سالگی می گوید اعتماد به نفسم بسیار بسیار بسیار پایین است، بی گمان احساس زیان و افسوس زیادی هم می کند. اگر ریشه این خواب‌ها اعتماد به نفس باشد، باید ببینیم در هجده سالگی از نداشتن اعتماد به‌نفس چه ضربه‌ای خورده‌اید یا چه موضوعی توی ذوق شما زده است.

شما باید آنالیز شوید تا این خواب و این احساس بد از شما بیرون برود. در یکی از روزهای شنبه یا سه‌شنبه بین ساعت هجده تا بیست تلفن کنید تا شما را راهنمایی کنم.



یک قسمتش سیاه بود

ش. ق. ن. ۲۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، رشت

s?c?oai?_zz@ymail.com
2012/01/07 08:41:10

مدتی است که من و مادرم خواب‌های عجیبی می‌بینیم. خواب دیدم باردار هستم. ماه آخر رفتم خانه مادر شوهرم. آنها نگران من بودند. مادر شوهرم یک پلاک طلا که به شکل قلب بود و مال خودش بود، به من داد. پر از نگین بود. یک جفت گوشواره هم داد که به شکل قلب بود. بعد دیدم یک قسمت از گوشواره‌ها سیاه است.

تعبیر

خواب شما می گوید از بس بی‌محبتی دیده‌اید، گاه حاضرید به مشکلی بیفتید تا به شما توجه و محبت کنند. این کمبود محبت به دلیل رفتارهای شوهر و خانواده او ایجاد شده است. آرزوهای شما در خواب نمایان شده‌اند: کاش مادر شوهرم اونقدر خوب بود که به جای این که برم پیش مادرم، می‌رفتم پیش اون. در خواب آنها به شما توجه می کنند و نگران شما هستند. مادرشوهر پلاک طلای قلبی شکل خودش را که پر از نگین است، همراه گوشواره‌هایی که به شکل قلب هستند، به شما می‌دهد. قلب‌ها یعنی محبتی عمیق و اصیل که ارزش مادی هم دارند. اینها آرزوهای شماست اما ناخودآگاه که همیشه هوشیار است، گوشه گوشواره را نشان می‌دهد که سیاه است. و این یعنی رابطه آنها با شما همچنان خراب و توفانی است. پیشنهاد می کنم به مشاور کارکشته مراجعه کنید تا مشکل شما را حل کند.

توضیح مهم و تکراری: لطفا در خواب‌های ایمیلی مشخصات خودتان را بنویسید: سن، تحصیلات، شغل، تنها یا همسردار، سن همسر، نام شهر و... زیرا نمادهای خوابی که دختری ۳۰ ساله و مجرد و تهرانی دیده با خوابی که دختری سی ساله و متأهل و بوشهری دیده فرق می کند. همچنین است نمادهای خواب زن ۲۷ ساله‌ای که شوهرش ۵۰ ساله است با زن ۲۷ ساله‌ای که شوهرش ۲۳ ساله است. این حکم برای آقایان هم صادق است.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

هنگامی که داشتیم ستاره را راهی بازداشتگاه می کردیم، ابراهیم جلو آمد و رخ به رخ زنش ایستاد و گفت: «فقط به این خاطر خوشحال نیستم که حالا و بعد از زندانی شدنت، به راحتی می تونم طلاقت بدم.. بیشترین دلیل خوشحالیم اینه که باورم شد که از من رذل‌تر و نانجیب‌تر هم پیدا می‌شه!»

ستاره یک «لیچار» بارش کرد و راهی بازداشتگاه شد. موقعی که فائزه وارد اتاق افسر نگهبان شد تا با شوهرش دیدار کند گفت: «کلانتر حالا که ثابت شد تورج بی گناهه چرا آزادش نمی کنین؟» سری تکان دادم و گفتم: «باید تا صبح صبر کنین که از طریق دادگاه حکم بازداشت موقتش ملغی بشه... ان‌شاءالله فردا ناهار رو با هم خواهید خورد...»

فائزه خواست حرفی بزند که متوجه نگاه شوهرش شد، تورج با لبخندی که بر لب داشت، برادر زنش را که جلوی در ایستاده بود صدا کرد و گفت: کجایی آقا ابراهیم... ناسلامتی ما یک برادرزن داریم، اون وقت زنمون باید نصف شب تنهایی بره خونه؟

ابراهیم که روی نگاه کردن به شوهر خواهرش را نداشت داخل اتاق شد و پیش پایش زانو زد و گفت:

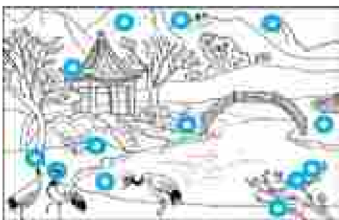
«خیلی نوکرتم تورج.... بهت قول می‌دم حالا که تو اینقدر مشتی هستی و ما رو بخشیدی، منم از حالا به بعد یک برادرزنی برات بشم که کیف کنی...»

تورج خندید و گفت: «تو فقط گوش ما رو نبر و کلاه آبجیت رو برندار.. ما هم مخلصتیم...!»

خواهر و برادر خندیدند و با تورج خداحافظی کردند و راهی منزلشان شدند.

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



اختلاف در تصاویر دهکده



شکلهای پنهان در تصویر بازی در میان برگها

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با اینکه فردی دلشاد و فعال و پرانرژی هستید، ولی باز هم به زحمت لبخند را روی لب‌های خود حفظ می کنید طوری که گویی به هیجانی خاص نیاز دارید اما همین که به شکل متفاوتی از گذشته فکر می کنید و خواهان انجام کاری جدید هستید که یک عمر به دنبالش بوده‌اید و اراده انجام آن را نداشته‌اید جای شکر دارد و خرسندی، پس به روش‌های خود اعتماد کنید و برای رسیدن به آنها از جان مایه بگذارید و شرایط را طوری تجزیه و تحلیل کنید که نقطه‌ایی محاسبه نشده باقی نماند ولی دقت کنید که آهسته و پیوسته قدم بردارید و بهتر است از انرژی مثبت بی حد و اندازه‌تان در جای درست استفاده کنید و به خودتان متکی باشید تا احساس راحتی کنید!

اردیبهشت

تکامل گرایید و با اینکه از شیوه‌های سنتی زندگی لذت می برید، ولی از جذابیت حرکت‌های تازه و نو هم نمی توانید چشم بپوشید و به واقع مشوق خوبی برای اطرافیان می‌باشید. مرتباً با ذهن خود کلنجار می روید و نمی خواهید ثانیه‌ای را به حال خود رها کنید. قوانین دست و پاگیر را دوست ندارید و آنها را متهم به بی‌عدالتی می کنید، در حالی که شما نیز در عمل برای اجرای عدالت به حرف بسنده می کنید و بس! مرغ برای شما یک پا دارد و دوست دارید که حرف حرف خودتان باشد در حالی که به راحتی می توانید عادت‌های ناپسندتان را کنار بگذارید و وفاداری‌تان را ثابت کنید.

خرداد

دلسوزید و به تکامل گرایی گرایش زیادی از خود نشان می دهید. حساس و شکننده به نظر می‌رسید اما از آنجا که سختی‌های زیادی کشیده‌اید و فراز و نشیب زیادی را تجربه کرده‌اید. معمولاً کردارتان محاسبه شده است و پاداش خوبی هم در برابر تلاش‌هایتان دریافت می کنید، پس روحیه پاکتان را به دور از حاشیه حفظ کنید و تا حد امکان ساده بیاندیشید و سادگی واقعی را ببینید و فعالیت‌های خود را بر اساس الویت شخصی دسته‌بندی کنید، نه بر اساس داشته‌ها و خواسته‌های اطرافیان و امیدوارم از لاک خود بیرون بیایید و برای بدست آوردن انگیزه لازم در زندگی اقدام کنید و مهارتهای جدیدی را به نمایش بگذارید تا دیگران هم به داشته‌ها و قدرت ذهنی خاص شما یقین پیدا کنند و در این بین شما بتوانید مشکلات را راحت‌تر حل و فصل کنید.

تیر

برخلاف ذات درونی محاسبه‌گرتان در این روزها طوری رفتار می کنید که گویی حواس پرتی و بی حوصلگی‌تان اطرافیان را هم کلافه کرده است و احتیاج به تغییر و تحولی اساسی دارید و اگر می خواهید با شور و هیجان خاص خودتان کارها را پیش ببرید بهتر است اول ذهن مشوش خود را سامانی ببخشید و بعد اقدام فوری کنید و اجازه ندهید که کسی بتواند سر به سرتان بگذارد، پس فرصت‌ها را غنیمت شمارید و اختلاف نظر ناچیز موجود را هم ریشه‌ایی حل کنید تا در آینده بحرانی عمیق را پیش رویتان نگذارد و بدانید که این موضوع بیشتر یک سری سوء تفاهم است. در ضمن این را بدانید که شما توانایی انجام کارهای بزرگی دارید که نباید خودتان را با انجام کارهای کوچک راضی و مشغول کنید.

مرداد

روراست و صادق هستید و صداقت هم باارزشی است و شکرگزار باشید که شما آن را دارا هستید و شاید به همین دلیل است که بسیار با شهامت‌اید و اطرافیان برای زندگی و شخصیت‌تان احترام خاصی قائل هستند و اگر شما می خواهید از حق و حقوقتان به شیوه‌ایی منطقی و البته محترمانه دفاع کنید و دلسردی و نگرانی را از خودتان دور سازید بهتر است زودتر اقدام کنید و شرایطی را باعث نشوید که یک موج کوچک زندگیتان را زیر و رو کند. شما می توانید از نظر عقل و احساس به تعادل مورد نظرتان برسید و این برای شما می تواند شانس دوباره باشد، پس به استقبالش بروید.

شهریور

دل آزرده‌اید و سعی می کنید صبور باشید و آرامتر از همیشه در انجام کارهایتان دقت را به کار می بندید تا بتوانید نگرانی‌هایتان را فراموش کنید و به لحظه‌هایتان طعم و رنگ همیشگی ببخشید و خودتان را از بند افکار منفی برهانید و این کار مستلزم آن است که آینده را از پنجره ترس و وحشت نگاه نکنید و برای بدست آوردن حق خود از زندگی از منطق کمک بگیرید و عاقلانه رفتار کنید و قاطعانه اظهار نظر کنید و تا حل نشدن مشکل‌تان دست از تلاش برندارید.

مهر

برون گرایید، مستقل فکر می کنید ولی رویایی تصمیم می گیرید و از اینکه اطرافیان را تحت کنترل داشته باشید لذت می برید اما با همه اینها قبول دارم که دوست ندارید هیچ کس را ناراحت و دلخور ببینید و این دو مقوله خیلی با هم جور در نمی آیند، بگذریم از اینکه وظیفه خود را خوب انجام می دهید و سعی می کنید که کمبودهایتان را با مدیریت شخصی جبران سازید و البته آن را هم بر حسب سلیقه خودتان انجام می دهید. پس حداقل در این شرایط فضای ذهنتان را از مزاحمت‌های دست و پاگیر خالی کنید و شرایط را با نگاهی مهربانانه‌تر ببینید و خودتان را با هیچ کس مقایسه نکنید تا کنترل اوضاع را از دست ندهید و دلیل کارهای شخصی‌تان را همیشه با عقل و منطق بررسی کنید تا خیالتان آسوده شود.

آبان

انسان باشهامتی هستید و می خواهید هر چه زودتر به خواسته‌هایتان برسید و به عشق و محبت و همدلی بیشتری احتیاج دارید اما این روزها چون به مشکلی برخورد کرده‌اید و تصور می کنید که این مشکل قابل حل نیست خیلی خودتان را به این در و آن در می‌زنید در حالی که اگر روی کارهایی که اهمیت بیشتری دارند تمرکز کنید و قوانین کلی را در نظر بگیرید می توانید اوضاع را به خوبی مدیریت کنید به شرط آنکه اشتباهاتان را بپذیرید و از آن چشم‌پوشی نکنید چون شما چه بخواهید و چه نخواهید خطا می کنید و این موضوع نباید نشان دهنده پایان دنیا باشد.

آذر

مهربان، بخشنده و البته نازک دل‌اید و اگر تصور می کنید که این روزها خلاقانه کارهایتان پیش می‌رود همه به برکت لطف ویژه حضرت حق و تحمل شما در مقابل خواسته‌های درونی است و این موضوع باعث می شود که احساس امنیت کنید، چون خوب می‌دانید که برای بهتر شدن اوضاع چه کارهایی باید انجام دهید اما گاهی لج و لجبازی کنترل اوضاع را از دست شما خارج می کند و در نهایت هم بازنده شما خواهید بود ولی غرور و سماجت‌های بچه گانه امکان چشم‌پوشی را از شما می گیرد در حالی که این روزها خوب افکارتان را مدیریت می کنید و پذیرفته‌اید که زندگی با فراز و نشیب روبرو است و اگر یک طرف بچگی کند طرف دیگر با بزرگی کردن می تواند همه چیز را به حالت اول درآورد یا به قول هنرمندان ساز ناکوک را به زیبایی کوک کند پس از این به بعد تا می‌توانید جلوی اشتباهات ممکن را بگیرید.

دی

اجتماعی هستید و از هوش خود استفاده خوبی می کنید و در مقابل انتظار بهترین‌ها را دارید، پس بی‌قراری را کنار بگذارید و فداکاری خودتان را تقویت سازید و هر کاری را از راه مناسب انجام دهید حتی گلایه و شکایت را تا بتوانید چشمانتان را به دنیایی از نگرش‌ها و ایده‌های جالب باز کنید و عادتهایی را که دوست ندارید را برای همیشه از خود دور سازید، پس تغییرات با شما و نتیجه گرفتن با حضرت دوست و این تقسیم کاری است که نتیجه‌ایی طلایی و زیبا را در پی دارد.

بهمن

انعطاف‌پذیر و خودجوش‌اید، منبعی از آرامش را در دل دارید و با اینکه در روزگارتان امید و احساس موج می زند بیشتر وقت‌ها دلتان می‌خواهد تنها باشید و در خود فرو بروید و حتی اگر شده گریه کنید. اما دوست خوبم! زندگی شما در حال تحول است و تحول هم با تغییر شرایط همراه. پس رنجش‌هایتان را فراموش کنید و وسعت دیدتان را از «او» تا «خود» افزایش دهید و البته زیر بار حرف زور نروید و کارهای نیمه کاره را به نتیجه برسانید که انجام تمامی آنها به شما اعتماد به نفس و عزت نفس خاصی می‌بخشد.

اسفند

درون گرا و در عین حال بسیار زودرنج هستید. تنوع طلب‌اید و قدرت تکلم خوبی را به نمایش می گذارید عملکرد اجتماعی شما بسیار بالاست و افکارتان را از صافی رد و مرتباً نیز آنها را اصلاح می کنید و با اینکه به نظر خودتان صاحب نظراید نمی‌دانم چرا احساس می کنید که از قافله زندگی عقب مانده‌اید و طوری رفتار می کنید که گویی به حامی احتیاج دارید. دوست خوبم باید بگویم که شما بهتر از من می‌دانید که تا به حال بدون هیچ کمکی کولاک کرده‌اید و اگر از همین حالا دودلی را کنار بگذارید دوباره می‌توانید تمام ناهمواری‌های پیش رویتان را صاف و هموار سازید، اگر بخواهید!

خطاهای کودکان به گردن والدین است البته اگر کهپذیر نباید!

●مثل آفریقایی

از: مهسا

رشته پلو



مواد لازم: برای ۶ الی ۸ نفر

برنج: ۱ کیلو
گوشت: نیم کیلو
رشته پلویی: نیم کیلو
زعفران: یک چهارم قاشق چایخوری
ادویه: ۱ قاشق چایخوری
نمک: به مقدار کافی
روغن: به مقدار کافی
کشمش پلویی و خرما: در صورت تمایل

طرز تهیه:

برنج را با کمی نمک خیس کنید. گوشت را تکه تکه کرده و با پیاز بپزید.

نکته: در صورت تمایل می توانید گوشت چرخکرده را با یک عدد پیاز خام رنده شده که آب آن را گرفته اید مخلوط کنید و به صورت کوفته ریزه های کوچک دربیاورید و سپس در روغن تفت دهید تا رنگ آن عوض شود.

رشته را نیز کمی با حرارت ملایم تفت دهید. برنج را بپزید و آبکش کنید. هنگام دم کردن برنج لای به لای آن گوشت و رشته بگذارید و کمی ادویه و زعفران بزنید. در صورت تمایل، کشمش و خرما را سرخ و با این غذا صرف کنید.

خورش مرغ هندی با ماست



موادلازم:

مرغ: ۱ کیلو
پیاز: ۱ عدد بزرگ
گوجه فرنگی: ۱ عدد
جعفری ریز شده: ۲ قاشق غذاخوری
ادویه هندی: ۲ قاشق غذاخوری
نمک و زردچوبه: به مقدار کافی
روغن: ۲ قاشق غذاخوری

مواد لازم برای سس:

ماست: ۲ لیوان
پیاز: ۳ عدد
سیر: ۳ حبه
گشنیز ریز شده: ۱ قاشق غذاخوری
آب: ۱ فنجان

طرز تهیه:

مرغ را به قطعات کوچک خرد کنید.
پیاز را در روغن سرخ کرده سپس قطعات مرغ را به آن اضافه کرده به مدت ۳ دقیقه آن را تفت دهید.
مواد لازم برای سس را در مخلوط کن ریخته با هم مخلوط کنید. سس به دست آمده را روی مرغ بریزید سپس در ظرف را گذاشته بگذارید مرغ با حرارت متوسط به مدت ۳۰ دقیقه بپزد.
سپس گوجه فرنگی ریز شده و جعفری را به مواد اضافه کرده بگذارید مواد به مدت ۵ دقیقه بجوشد.
در آخر زردچوبه، ادویه هندی و نمک را به مواد اضافه کرده هم بزنید و بگذارید مواد به مدت ۵ دقیقه دیگر بپزد. این خورش را با برنج سرو کنید.
نکته: در صورتی که در حین پختن آب آن تمام شده باشد به خورش کمی آب جوش اضافه کنید.

در جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

فتح و حماس به دو تیغه ....

مختلف عربی دفتر دارد و می خواهد در اردن نیز دفتری دایر کند.» شاید یک روز این دفتر به مقر اصلی دفتر سیاسی حماس تبدیل شود.

انزوای اسرائیل

با امضای تفاهم نامه بین **فتح** و **حماس**، این جنبش می تواند در سطح بین المللی مشروعیت زیادی کسب کند و مهم ترین سلاح اسرائیل علیه خود (محاصره نوار غزه) را خنثی می کند.

اما دولت اسرائیل هنوز هم حماس را صرفا یک گروه تروریستی می داند و از توافق فتح و حماس، ناراضی است. اسرائیل در اولین واکنش عصبانیت خود را با بلوکه کردن حدود ۹۰ میلیون دلار عوارض گمرگی به تشکیلات خودگردان نشان داده است. **نتانیاهو**، نخست وزیر اسرائیل، از فتح خواسته تا «بین صلح با اسرائیل و آشتی با حماس» یکی را انتخاب کند.

با نزدیک شدن بیشتر مواضع فتح و حماس، احتمالا اسرائیل در سطح بین المللی منزوی تر خواهد شد و تحت فشار آمریکا مجبور به عقب نشینی از مواضع سرسختانه قبلی خود خواهد بود.

فردای فلسطین

بعید نیست که کناره گیری مشعل از ریاست حماس زمینه سازی برای نامزدی او جهت احراز ریاست تشکیلات خودگردان فلسطینی باشد. برگزاری این انتخابات در سال آینده نیز جزیی از توافق حماس و فتح است. در درون فتح کمتر چهره شاخصی برای احراز این مقام وجود دارد و اگر مشعل بتواند مواضع معتدل شده اش را بدون مشکل در نزد سایر رهبران در حماس به کرسی بنشاند شانس زیادی دارد که با استقبال همه فلسطینیان مواجه شود.

هر چند که خالد مشعل با انعطاف پذیری فوق العاده اش توانسته نظر مساعد بسیاری را به سوی حماس جلب کند اما باید دانست که وی در درون جنبش راه دشواری را در پیش دارد. برخی از رهبران حماس، مانند **محمود زهار** از بنیانگذاران حماس، ضمن مخالفت با مفاد موافقت نامه حماس وفتح، می گویند که فراهم آمدن امکان برای خروج حماس از انزوا و نتیجه تغییر در مواضع آن، که برعکس، ناشی از ایستادگی بر سر این مواضع است. **اسماعیل هنیه** طی بازدید از تهران دوباره تأکید کرد که حماس اسرائیل را به رسمیت نمی شناسد. به هر حال در مجموع به نظر می رسد برای رسیدن به یک صلح شرافتمندانه راه طولانی باید طی شود. ■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پدر عزیزم! عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهیم همیشه وجود نازنینت سلامت و تندرست باشد.
فرزندانت حمیدرضا و سارای حسینی ــ تهران

دانیال من! گل پاکم، می‌خواهم بگویم خیلی برایم عزیزی، می‌خواهم بگویم همه دنیا بدانند که یک قلب مهربان هست که قلبم هر لحظه به یادش می‌آورد و برای او می تپد و آن تویی، از اعماق وجودم دوستت دارم. **همسفر زندگیت نازی آبنوس ــ تهران**

جناب آقای میثم کریمی و همسر محترمه! پیوندتان را در بهار آزادی تبریک و شاد باش می گویم، همیشه شاد و خندان و موفق باشید. **دایی‌ات هادی فرخی ــ شیراز**

همسر عزیزم، مژگان جان! با نهایت عشق برای تو که قلب پاک و روشن داری، می‌نویسم تا همیشه دوستت دارم. **همسرت سعید ناصری مهر ــ کرمانشاه**

نوید جان! ای بهترین بهانه زنده بودنم، بهترین آهنگم تپش قلب توست و قشنگ‌ترین ایامم روز شاد و خندیدن توست، عزیزم دوستت دارم.
نازنین منافی ــ گنبدکاووس

ناهید گلم! دلم با یک دنیا عشق تقدیم تو باد، ای عروس آرزوهام، اول اسفند روز میلادت مبارک. **نامزدت هادی طیبی ــ تهران**

پدر و مادر مهربانم! ۲۶ بهمن چهل و یکمین سالروز ازدواجتان مبارک باد. دوستتان می‌داریم. **فرزندانتان، طاها، یاسین، مریم، علی شاملو ــ تهران**

آتیناخانم! سالروز تولدت را صمیمانه به شما تبریک می گویم و برایت آرزوی سلامتی دارم. **سیده مهسا پیروزفر ــ رامهرمز**

مامان نرگس! گلها امضای خداوند بر زمین است و تو زیباترین امضای خدایی اول اسفند سالروز تولدت مبارک. **سمیرا و میثم حسین‌زاده ــ تهران**

همسر و مادر نمونه، نرگس رحمانی! صدایت زیباترین ترانه زندگی ما و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است، اول اسفند سالروز تولدت مبارک.
همسر و فرزندانت حسین زاده

همسر عزیزم، رضا فراهانی! استشمام عطر خوش روز تولدت از هزاران شکوفه‌های بهاری خوشبو، دل‌انگیزتر و همیشه برایم شیرین‌ترین خاطره‌هاست، بر تو مبارک باد. **ملایر همسرت آرزو اینانلو**

جناب آقای مهندس پاکدل! بدین وسیله از حضرت عالی و همچنین آقایان غلامی، صفدر بنده و منوچهر جعفری عضو شورای شهر ممسنی به خاطر بهسازی دهستان میشاق قدردانی می‌نمایم. **رییس شورای حل اختلاف میشاق، ابراهیم صالحی**

پدر و مادر عزیزم! شما باغ پر گل خورشید هستید، چراغ روشن، امید هستید، به چشم من شما گل نیلوفرید؛ صداقت در دل تردید هستید.
سوگند جعفری ــ گچساران

بیتای عزیز! لبخندهایت زیباتر از شکوفه‌های گیلاس و نگاهت روشن‌تر از خورشید و حرکاتت دیدنی‌تر از رقص گلبرگهای بهاری، تا بگویم دوستت داریم.
خانواده منصوری ــ گچساران

همسر عزیزم، گلی جان! نزدیک به شش فصل است که در کنار هم بودن را احساس می کنیم و من می‌خواهم به خاطر تمامی زحماتی که در طی این مدت متحمل شده‌ای سپاسگزاری کنم. **یحیی مقانلو ــ تهران**

ابو الفضل تقی پور! همسر مهربانم، بهمن را با تمامی سردی و زیباییش دوست دارم چرا که خداوند بهترین هدیه‌اش را در این ماه تقدیم ما کرد. دوستت داریم تا ابد. **همسرت فاطمه کامل و دخترمان شکوفه تقی پور ــ مشهد**

سمانه جان! روشنایی چشمانت ندارد و مرزی، تو خیلی بیشتر از این می‌ارزی، سالروز تولدت مبارک. **همسرت داود حاج اسماعیلی ــ نطنز**

وحید جان! فرا رسیدن سال نو را به تو نازنین تبریک می گوییم. با آرزوی بهترین‌ها برای شما. **سوده، امیر حسین و پدر و مامان مریم از ایران**

پدر عزیزم! به وسعت قلب کوچکم دوستت دارم شاید کم باشد اما قلب هر کس تمامی زندگی اوست، عاشقانه دستهای خستگی ناپذیرت را می‌بوسم.
دخترت سما منصوری‌فر ــ بهاآباد یزد

رحیم جان! هر دو چشمان تو دنیای من است گر نبینم من تو را یادت نگهدار من است، ۱۵ بهمن سالروز تولدت مبارک باشد.
همسرت لیلا و پسرت پارسا و سمیه عابدی ــ تهران

دختر عزیزم، یگانه جان! موفقیت تحصیلی شما را در ترم اول، با کسب معدل ۱۹/۳ تبریک گفته. برایت موفقیت و سلامتی همیشگی آرزومندیم.
پدر و مادر و برادرت (رستگار مقدم) مشهد

آنیتای مهربانم! لحظه رویایی میلاد تو، زیباترین لحظه زندگی من است. برای رسیدن آن لحظه به انتظار نشسته‌ام، ۱۵ اسفند تولدت مبارک.
دوستت یلدا احمدی ــ فسا

دختر نازم نیشتمان جان! دنیا را برایت شاد شاد، و شادی را برای دنیا، دنیا آرزومندم، دوم اسفند میلادت مبارک.
پدرت سیدبهاالدین هاشمی و خانواده‌ات ــ شهرستان بوکان

حاج اکبر آقا! عمو جان، از زحمات شما و زن عمو فاطمه که مدت دو سال مرا مورد محبت و الطافتان قرار دادید. بی‌نهایت سپاسگزارم.
برادرزاده‌ات میراحمد غفاری ــ مشهد

همسر عزیزم، معصومه جان! تو بهترین همسر و بهترین مادر فرزندمان هستی، من از خدای بزرگ سپاسگزارم که چنین هدیه ای را در اول اسفند به من هدیه داد. عزیزم تولدت مبارک. **همسرت مهران و پسرت ماهان اجدادی ــ تهران**

همسر عزیزم، شاپور! نهم اسفند پنجمین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر زحمت کش و مهربان تبریک می گویم. **همسرت لیلا اسدزاده ــ شیراز**

امید خوبم! دوستی نه حدیثی است که فراموش شود و نه عشقی است که خاموش شود، ۷ اسفند روز تولدت مبارک. **سر میسک امین پور ــ سقز**

سهیل عزیزم! اسفند با همه سردیش به من گرما می‌دهد چون تو به دنیا آمدی و دنیای من شدی تولدت مبارک. **نامزدت نادیا حسینی ــ تهران**

جناب آقای اصغر مختاری! انتخاب شایسته شما را به عنوان سرپرست اداره کل فرهنگ ارشاد اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت و شادکامی در تمامی ایام کار و زندگی را از خداوندمنان خواهانم. **سید محمد تقی نوری ــ اصفهان**

همسفر زندگیم حسن جان! اولین سالروز پیوند عاشقانه زندگیمان را با تقدیم یک دنیا محبت تبریک می گویم. تنها آرزوی من سلامتی شماست.
پروین رمضانی ــ تهران

اردشیر جان! قبولیت را در دانشگاه در رشته مورد علاقه‌ات کارگردانی تبریک می گویم و به خاطر محبت و لطف بی کرانت ممنونم. **رویا سفر علی نژاد ــ رشت**

مجید جان! تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم. زیرا فصل خوشحالی فرشتگان روز تولد توست. ۱۸ اسفند میلادت مبارک.
همسرت مونا جعفری ــ تهران

مصطفی عزیزم! روز تولد تو، آسمان نبود که می‌بارید بلکه فرشته‌ها بودند که اشک می‌ریختند چون یکی از آنها کم شده بود. داداش کوچکم تولدت مبارک.
سهیلا نظری ــ تهران

شیرین جان! نگاهت را قاب می گیرم، در پس آن با لبخند شیرینت که به من شور و زندگی می‌بخشد، آرام می گیرم، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت محسن آقاجانی ــ تهران

فهیمه جان! همسر مهربانم، با قلب پاک و مهربانت عشق را به من هدیه دادی، امیدوارم بتوانم مهربانی‌هایت را جبران کنم. **همسرت ابراهیم زاده ــ اصفهان**

جناب آقای رحمان پور! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر مجتمع نمایشی ایران فیلم در اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت را داریم.
علیرضا نجفی ــ محسن پرتوی، جمشید کیانپور، محسن جانپاری ــ اصفهان

فرزانه جان! از خدا می خواهم آنچه که شایسته توست به تو بدهد. نه آنچه که آرزو داری، چون آرزوهایت کوچک است و شایستگی هایت بسیار، ۶ اسفند تولدت مبارک. **محمدحسین شکیبا ــ ایلام**

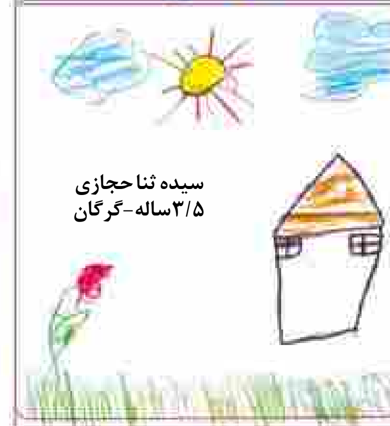
خاله عزیزم فرزانه! می خواهم امشب در اوج آسمانها پر بکشم و روی پر نورترین ستاره بنویسم دوستت دارم. ۶ اسفند تولدت مبارک. **آیلار شکیبا ــ ایلام**

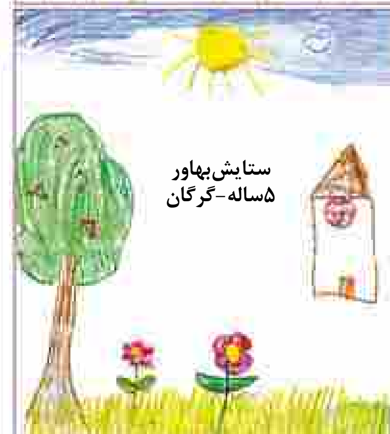
گردای آیینه نبود جز هوی
از هوی بگذر تا یابی صفا
● مولوی




یاسمین ایمانی


حدیثه سلیمی


سیده ثنا حجازی
۳/۵ ساله-گرگان


ستایش بهاور
۵ساله-گرگان


سروش حقی
۶ساله


روهام چراغی


محمدمهدی قنبری

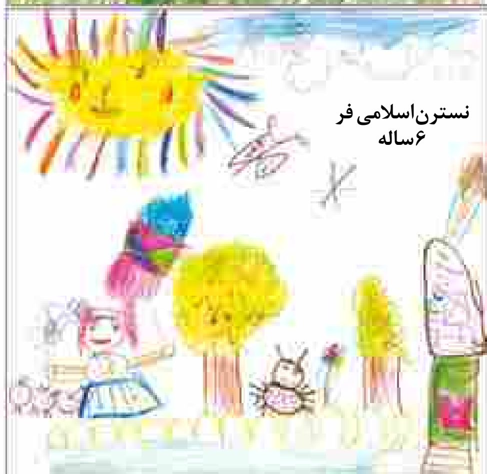

سارا گلی خطیر
۸ساله-بهنمیر


سالار خراسانی
۷ ساله-اصفهان


محمد خراسانی
۱۰ساله-اصفهان


ابوالفضل بابایی
۴/۵ساله


آرزو زرانی


نسترن اسلامی فر
۶ساله

سهراب صفادار



توت فرنگی؛ پکن-چین، شنبه ۱۸ فوریه: این دو دختر بچه در تلاشند تا توت فرنگی‌های تازه بچینند. هفتمین مراسم بین‌المللی برداشت توت فرنگی در منطقه چانگ پینگ از شهر پکن برگزار شد. این مراسم تا روز ۲۲ فوریه ادامه دارد و از آنجا که توت فرنگی‌های این منطقه بسیار معروف هستند هر ساله بازدید کنندگان زیادی دارد.



جایزه برتر؛ لندن-انگلستان، یکشنبه ۱۲ فوریه: هفته گذشته مراسم انتخاب بهترینهای سینمای انگلستان در سالن سلطنتی اپرای شهر لندن برگزار شد. در این مراسم با ارزش‌ترین جایزه که جایزه قدردانی از یک عمر فعالیت هنری است به مارتین اسکورسیزی تعلق گرفت که امسال نیز فیلمهای چشمگیری ساخته است.



چقدر ماهی!؛ لیسبون-پرتغال، دوشنبه ۱۳ فوریه: این کودک با تعجب مشغول تماشای دلقک ماهی‌ها در فستیوال حیوانات خانگی در لیسبون است. این بزرگترین و زیباترین فستیوال حیوانات خانگی است که تا کنون برگزار شده است.



رنگین کمانی از لباس؛ کلکته-هند، سه‌شنبه ۱۴ فوریه: کارگری در جنوب کلکته مشغول مرتب کردن «ساری»ها است که پس از آنکه در کارگاه رنگ شده‌اند باید مدتی در هوای آزاد پهن شوند تا رنگشان تثبیت شود. «ساری» یکی از انواع لباسهای زنان در هند است که از جمله لباسهای سنتی هند به شمار می‌رود.



میهمان ناخوانده؛ کراچی-پاکستان، پنجشنبه ۱۶ فوریه: جمعیت جمع شده در بندر ماهیگیری کراچی آنچه را می‌دیدند، باور نمی کردند. یک کوسه نهنگی بسیار بزرگ که مرده بود در کنار بندر کراچی پیدا شد که آن را از آب خارج کردند. این بزرگترین کوسه نهنگی است که تا به حال دیده شده است.



یک قوری شکلات!؛ زاگرب-کرووا‌سی، چهارشنبه ۱۵ فوریه: دانشجویان دانشگاه هنر کرووا‌سی در قالب یک نمایشگاه، مجسمه‌هایی بزرگ از شکلات ساختند. کارخانه‌های محلی ساخت کیک بیش از ۲۵۰ کیلوگرم شکلات برای ساخت مجسمه‌ها به آنها دادند تا دانشجویان بتوانند طرح خود را که ساخت «آلیس در سرزمین عجایب» به صورت شکلاتی بود تکمیل کنند.